

اشتباه جبران نشدنی | hotsummer001 کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه:

دوست دارم در مورد همه چیز فکر کنم

درباره ی کلبه متروک وسط باغ

درباره ی چوپانی که بره اش را در کوه ها گم کرده است

درباره ی حسرت پیر زن بیمار برای رفتن به امام زاده ی بالای تپه

درباره‌ی کارگری که دوست دارد یک روز مرخصی با حقوق بگیرد

و درباره‌ی خودم که چقدر بی فکرم

فصل اول:

به کندی و اهستگی قدم برمیداشتم بعد از چند وقت خودم رو راضی کردم که پیام ببینمش... پیام
خونه جدیدش رو ببینم... پیام همسایه های جدیدش رو ببینم...

دسته گل رو تو دستم فشار دادم... قدرت روبه رو شدن باهش رو نداشتم... دیگه مثل اون زمانا
جسور و بی پروا نبودم...

روبه روی خونه جدیدش وایسادم... نه زنگی بود که فشارش بدم... نه دری بود که بهش ضربه
بزنم... تنها چیزی که جلوم بود سنگ قبری بود که اسم حامی منو روش نوشته بود...

از درماندگی زانو زدم... زار زدم... ضجه زدم... التماس کردم...

((کجا رفتی بی وفا؟ تو که رفیق نیمه راه نبودی... تو که نامرد نبودی...))

اونقدر داد زدم که دیگه صدای از حنجرم خارج نمیشد... بالاخره بعد از مدت ها این بغض لعنتی
سر باز کرد.

نمیتونستم واضح ببینم اشکام جلوی دیدم رو گرفته بودن و نمیذاشتن راحت ببینم...

دستم رو روی سنگ قبرش کشیدم... سردی سنگ حس بدی رو بهم منتقل کرد...

با دقت سنگ قبرش رو شستم و و گل ها رو پرپر کردم...

پاهامو تو شکمم جمع کردم و به اسم حک شده روی سنگ خیره شدم...

((خیلی وقت بود میخواستم پیام ببینمت ولی پاهام یاری نمیکرد... قدرت رو به رو شدن با این

اتفاق رو نداشتم... کلی حرف آماده کرده بودم که وقتی دیدمت بهت بزنم ولی الان هیچی یادم

نیست... چرا باهام اینکار رو کردی؟ چرا ترکم کردی؟ تو که رفیق نیمه راه نبودی... می دونم

میشنوی... میدونم کہ الان اینجایی... پس خوب گوش کن... من آماده ام برای اومدن پیشت...
آماده ام برای ہم قدم شدن دوبارہ باہات...))

اہی کشیدم و با گلبرگ های رو سنگ بازی کردم...

((کاشکی میشد زمان رو بہ عقب برگردوند... حسرت روزہایی رو میخورم کہ نتونستہ ام بہ خوبی
ازشون استفادہ کنارم... حرفات... نگاہت... لبخندت اون احم های شیرینت ہنوزم بہ یادمہ...
کاشکی قدر با تو بودن رو بہتر میفہمیدم...))

با صدای زنگ گوشیم از فکر و خیال خارج شدم... دستی بہ صورت خیس شدہ از اشکم کشیدم و
صدام رو صاف کردم و گوشی رو برداشتم...

- بلہ بفرمایید؟

- الو... یکتا؟ معلوم هست کجایی؟ ساعت رو دیدی؟ بہ فکر خودت نیستی بہ فکر این بچہ باش...
صدای عصبانی و توبیخ کننده مامان بہ گوشم میرسید.

- تا نیم ساعت دیگہ میام...

منتظر جواب مامان نشدم و سریع گوشی رو قطع کردم... گوشیم رو تو کیفم انداختم.

برای بار اخر فاتحہ ای خوندم و از جام بلند شدم... خداحافظی کردم و بہ سمت ماشینم قدم
برداشتتم... برای بار اخر نیم نگاہی بہ سنگ قبرش انداختم... دل کندن برام سخت بود... ولی باید
می رفتم... چشمام رو محکم روی ہم فشار دادم و از قبرستون خارج شدم...

سوار ماشین شدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم... سرم از درد داشت میترکید... از اینہ ماشین بہ
خودم نگاہی انداختم... چشمام از بس گریہ کردہ بودم مثل خط شدہ بود... ماشین رو روشن کردم و
حرکت کردم... جلوی سوپر مارکت نگہ داشتم و پیادہ شدم... اب معدنی کوچیکی ہمراہ با تنقلات
مورد علاقہ ترمہ کوچولوم خریدم و از مغازہ خارج شدم... اب معدنی رو باز کردم و مستی اب بہ
صورتہم پاشیدم... خنکی اب باعث لرزم شد... صورتہم رو با دستمال خشک کردم و سوار شدم...
قرمزی چشمام کمتر شدہ بود ولی ہنوزم مشخص بود کہ گریہ کردم...

ماشین رو پارک کردم و وارد خونه شدم... کفشام رو با بی حالی از پام در اوردم و در خونه رو بستم...

صدای بازی مامان و ترمه از تو حال شنیده میشد... سعی کردم لبخند بزنم... دوست نداشتم ترمه کوچولوم با صورت غمگینم رو به رو بشه... پشتشون به من بود و مشغول نقاشی کشیدن بودن... کیفم رو روی مبل انداختم و از پشت دخترکم رو بغل گرفتم.

- سلام خوشگل مامان.

ترمه با لحن بچگونش گفت:

- سلام مامانی. خوبی؟

برش گردوندم و محکم بغلش کردم...

- تو خوب باشی منم خوبم نازگلم. مامانی رو که اذیت نکردی؟

در حالی که دستاش رو دور گردنم قفل کرده بود و خودشو لوس میکرد گفت:

- نه مامان جونم. دختر خوبی بودم. داشتیم نقاشی میکشیدیم. ببین...

و دفتر نقاشیش رو به سمتم گرفت...

- خیلی خوشگله عزیز دلم.

به مامان نگاهی انداختم و گفتم:

- سلام مامان

مامان با چشمایی که دلخوری و نگرانی توش موج میزد نگاه کرد و گفت:

- چند لحظه بیا کارت دارم...

ترمه رو گذاشتم زمین و بستنی که براش خریده بودم دستش دادم و به سمت اتاق رفتم.

درو باز کردم و وارد شدم.

- بلہ مامان...چیکار داشتید؟

-مامان:درو ببند ترمہ حرفام رو نشنوه.

درو بستم و کنار مامان روی تخت نشستم...

- مامان:رفته بودی قبرستون؟

- نه.رفته بودم پیش فر...

با صدای بلند مامان حرفم رو خوردم.

- مامان:دروغ نگو به من...یکتا من تو رو خوب میشناسم...وقتی دروغ میگی چشمات داد میزنه...

با خجالت سری پایین انداختم و گفتم:

- اره.باید حرفام رو میزدم...مامان من دیگہ نمیکشم...

با چشمای پر از اشک نگاش کردم و گفتم:

- بریدم...اگہ ترمہ نبود خودمو خلاص میکردم.

مامان دست نوازشی به موهام کشید و گفت:

- نگو اینو مادر...مرگ حقہ...دست من و تو ہم نیست...اون بالاسریہ کہ میگہ کی برہ کی

ترہ...خودتو با این فکر از بین نبر...یکمم بہ فکر خودت و اون طفل معصوم باش.

خودمو انداختم توی آغوش مامان و شروع بہ گریہ کردن کردم...ممنونش بودم کہ چیزی بہم

نمیگہ و میزارہ خودم رو خالی کنم...با صدای ترمہ مامان بلند شد.

- مامان:یک ابی بہ سر و صورتت بزن بیا بیرون.نزار بچہ اینجوری ببینت.

ابی بہ صورتم زدم و بعد از عوض کردن لباسام رفتم پایین.

با مامان سفرہ شام رو چیدم و غذا رو کشیدم.

برای ترمہ کمی غذا کشیدم و گذاشتم جلوش.

هیچوقت نمیذاشت خودم بهش غذا بدم... دوست داشت خودش غذا بخوره...

بعد از شام ترمه رو خوابوندم و گذاشتمش رو تختش و از اتاق خارج شدم...

کنار مامان نشستم و مشغول تلویزیون نگاه کردن شدم...

- مامان: میگم یکتا امروز خانم یوسفی اومده بود اینجا.

در حالی که سیبی پوست میکنم نگاهش کردم تا ادامه ی حرفش رو بزنه...

مامان با دستپاچگی که از تمام حرکاتش معلوم بود گفت:

- والا من اول از حرفاش سر در نیاوردم... مدام درباره ی کار، قیافه و شخصیت داداشش حرف میزد.

بعد آخرش متوجه شدم برای برادرش دنبال زن میگردن.

گاز کوچیکی به سبب زدم و گفتم:

- حالا چرا اومده پیش شما؟ مگه شما بنگاه شادمانی دارید؟

- مامان: والا منم اول تعجب کردم بعد آخرش فهمیدم که برای خواستگاری از تو اومده...

با عصبانیت از جام بلند شدم و غریدم:

- چی؟ از من برای اون برادر پیر پسرش خواستگاری کرده؟ خجالت نکشیده زنی که؟ حتما شما هم با روی خوش قبول کردید؟

مامان با عصبانیت بلند شد و گفت:

- صداتو بیار پایین... بچه خوابه... نخیرم... منم وقتی شنیدم عصبانی شدم و از خونه انداختمش بیرون... فکر کردی من تو رو به یک پیر مرد پنجاه ساله میدم؟

دیگه صبر نکردم ببینم مامان چی میگه... با صدایی پر از بغض شب بخیری گفتم و به اتاقم پناه بردم.

درو قفل کرد و تکیه دادم بهش... کم کم سر خوردم و نشستم زمین... از بدبختی و بیچارگی خودم زار زدم... دستام رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریم بیرون نره... این چه جامعه ای بود تا یک زن بیوه یا مطلقه میدیدن مثل یک تیکه اشغال باهاش برخورد میکردن؟

با سستی از جام بلند شستم و جلوی آینه ایستادم.

به قیافه خودم زل زدم

پوست سفید... موهای لخت به رنگ قهوه ای روشن... ابروهای کمانی و کشیده... چشمای بادومی و متوسط قهوه ای... بینی متوسط و نسبتا کشیده... لبای متوسط و صورتی...

بعد از تحمل این همه سختی بازم شادابی و طروات صورتم رو حفظ کرده بودم...

بیست و شش سال بیشتر نداشتم ولی اندازه یک زنه چهل ساله زجر کشیده بودم...

فصل دوم:

((اشنایی))

- ماما؟ ماما؟ این مانتوی منو کجا گذاشتی؟

- ماما: چه خبرته دختر اول صبح؟ خونه رو گذاشتی رو سرت...

با کلافگی دور خودم میچرخیدم و وسایلم رو جمع میکردم...

با درماندگی به ماما نگاه کردم و گفتم:

- دانشگاهم دیر شد... مانتو مشکیم هم نیست...

- ماما: حالا تو مگه فقط همون یکدونه مانتو رو داری بچه؟ خب یکی دیگه رو بپوش...

چهار زانو وسط اتاق نشستم و گفتم:

- اخی اون دو تای دیگه کشیفن... بقیه هم که مناسب محیط دانشگاه نیست...

مامان در حالی که وسایلم رو مرتب میکرد گفت:

- از دست تو...اخه تو به کی رفتی که اینقدر شلخته ای؟ پاشو برو صبحانتو بخور تا برات پیداش کنم.

صبحانم رو تند تند خوردم و مسواکم رو زدم...

- مامان: بفرما خانوم شلخته اینم از مانتوت.

صورتتم رو با حوله خشک کردم و گفتم:

- !!این کجا بود؟!

مامان مانتو رو روی مبل گذاشت و گفت:

- تو کمدا انداخته بودیش...برات اتوش کردم...

در حالی که به سمت اشپزخونه میرفت گفت:

- بدو حاضر شو...دیرت شد...

مانتوم رو با عجله پوشیدم و بعد از خداحافظی از مامان از خونه خارج شدم...

پله ها رو دو تا یکی طی کردم و به سمت در رفتم...در حیاط رو باز کردم و سوار ماشین

شدم...بسم ا... گفتم و ماشین رو روشن کردم...از خونه خارج شدم و به سمت دانشگاه رفتم...

از بدشانی تو ترافیک گیر کردم...زانتیای نقره ایم رو تو پارکینگ روبه روی دانشگاه پارک کردم و

پیدا شدم...

با عجله خودم رو به ساختمون دانشگاه رسوندم.از پله ها بالا رفتم و پشت در کلاس ایستادم...

در کلاس چند ثانیه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.ضربه ای به در زدم و درو به ارومی باز

کردم...خدا امروز رو به خیرکنه...امروز با استاد فرحی کلاس داشتم...مطمئن بودم اجازه نمیده

وارد کلاس بشم...ولی شانس خودم رو امتحان کردم...

درو کامل باز کردم و قدمی برداشتم

- سلام. ببخشید استاد تو ترافیک موندم...می...

- استاد: خیر نمیتونید بیرون خانم.

وای این کیه دیگه؟! جلال الخالق چقدر خوشگل... نکنه کلاس رو اشتباہ اومدم؟!... نه این که بچه های خودمون...
با صدای دادش از جا پریدم...

- استاد: خانم محترم عرض کردم بیرون...

بچه ها با دلسوزی نگام میکردن... بغضم رو قورت دادم و از کلاس خارج شدم... برای اینکه کمی دلم خنک شه در رو بهم کبوندم... به سمت محوطه دانشگاه رفتم و روی نیمک تازه رنگ شده نشستم... کیفم رو روی پاهام گذاشتم و به اطراف نگاهی انداختم...

سه سالی از اومدنم به این دانشگاه میگذشت... روزی که فهمیدم دانشگاه قبول شدم رو هیچوقت فراموش نمیکنم، چه رو خوبی بود... همون رشته و دانشگاهی که دوست داشتم... مهندسی کامپیوتر... فقط یک سال دیگه مونده بود تا لیسانسم رو بگیرم و بشم خانم مهندس...
مهندس یکتا ادیب... دیگه مثل اوایل ذوق نداشتم کسی خانم مهندس صدام کنه... از بچگی دوست داشتم مهندس بشم... چه ارزوهایی داشتم تو عالم بچگی... هی یادش بخیر...
با احساس دستی روی شونه هام تکون خفیفی خوردم

- کجایی خوشگل خانم؟

دستم از رو قلبم برداشتم و گفتم:

- نمیری ستاره... سکتتم دادی...

خنده ای کرد و کنارم نشست و گفت:

- چرا نرفتی خونه؟! صبح که فقط همین کلاس رو داشتیم!

- منتظر تو بودم... میخواستم بریم کمی بگردیم تا کلاس ظهر...

ستاره در حالی که جزوه هاش رو میذاشت تو کیفش گفت:

- فکر خوبیه... دل منم گرفت از بس تو خونه موندم...اگه همین دانشگاه هم نبود که تا الان
افسرده شده بودم...

در حالی که به سمت ماشین میرفتیم گفتم:

- راستی ستاره این یارو کی بود؟ یک لحظه احساس کردم کلاس رو اشتباه اومدم...

- ستاره: راستش وقتی وارد کلاس شد ما هم اولش تعجب کردیم... اینطوری که این میگفت فرحی
دیگه نمیخواه بیاد دانشگاه...

در باز کردم و سوار شدیم... ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم

در حالی که اخم کرده بودم گفتم:

- حالا ادم قحط بود اینو گذاشتن؟ چه اخلاق گندی هم داشت... خیلی بی ادب و بی نزاکت بود...

ستاره تک خنده ای کرد و گفت:

- اره خدایی خیلی بد اخلاقه... تا ثانیه اخر صدا از کسی در نیومد... خیلی مقرراتی و جدیه... بچه
ها میگن خارج از کشور درس خونده...

- من که اصلا ازش خوشم نیامد... بدبختی یکی از درسای اصلیمون هم باهاش افتاده... نمیدونم
چطوری باید باهاش سر کنیم...

- ستاره: میگم یکتا برو سمت اون پاساژی که اون سری باهم رفتیم...

- خرید داری؟

- ستاره: اره... زیاد طول نمیکشه

از ماشین پیاده شدیم و به سمت پاساژ قدم برداشتیم...

یاد روزی که با ستاره آشنا شدم...

همون روز اول که برای ثبت نام اومده بودم دانشگاه با ستاره آشنا شدم...مانتوش گیر کرده بود به میله و پاره شده بود...اون روز از من خواهش کرد تا مسیری برسونمش...این اتفاق موجب دوستی بین ما دو نفر شد...

دختر مهربون و خونگرمی به نظر میرسید...خیلی زود باهم صمیمی شدیم...مثل خودم تک فرزند بود و به خاطر دانشگاهش اومده بود تهران...اصالتا تبریزی بودن ولی بخاطر کار پدرش شیراز زندگی میکردن...تو این مدت هم پیش عمه اش زندگی میکرد...

با یادآوری اون روزا خنده ای رو لبم نشست...

با سقلمه ای که بهم وارد شد از فکر بیرون اومدم...

- ای چته وحشی؟ دردم گرفت...

- ستاره: زهرمار... ابرومون رو بردی... چرا هی لبخند ژکوند تحویل اون پسره میدی؟

در حالی که دستم رو پهلوام بود گفتم:

- من؟! -

- ستاره: پس من... نگاه کن همون پسره که دم در اون مغازه ایستاده...

به جایی که ستاره گفت نگاهی انداختم... پسره چشمکی بهم زد و لبخند زشتی تحویل داد...

- ستاره: خیلی بدسلیقه ای یکتا اخه این قیافه داره؟

- نه بخدا... من به این نمیخندیدم... بعد از اینکه گفتم چه چیزی باعث خندم شد...

به سمت مغازه عطر فروشی رفتیم...

- ستاره: سلام اقا...

- فروشنده: سلام خانما... در خدمتم...

- ستاره: عطر مردونه میخواستم...

- فروشنده: عطر خاصی مد نظر تونه؟

- ستاره: نه... فقط خیلی تند نباشه...

بالاخره بعد از تست کلی عطر ستاره عطر مورد علاقت رو انتخاب کرد... بعد از کلی چک و چونه دربارہ ی قیمت از مغازه خارج شدیم...

- اعتراف کن ببینم ورپریده عطر مردونه چرا خریدی؟!

چشمکی زدم و گفتم:

- نکنه برای اقاتون خریدین؟

ستاره خنده ای کوتاهی کرد و گفت:

- کوفت منحرف... نخیرم... بابا جونم میخواد بیاد... بعد از یک ماه میخوام ببینمش... دوست داشتم براش کادو بخرم...

نگاه کوتاهی بهم کرد و دوباره گفت:

- نمیدونی چقدر دلم براش تنگ شده یکتا... الهی ستاره فداتش بشه...

خنده ای مصنوعی تحویل ستاره دادم و ماشین رو روشن کردم...

((پدر... بابا... چه واژه ی غریبی... هیچوقت نتونسته بودم معنی این واژه رو درک کنم...))

دو سالم بیشتر نبود که پدرم، من و مادرم رو به امون خدا ول میکنه و میره... البته این موضوع رو تا پونزده سالگیم نمیدونستم... مامان همیشه بهم میگفت بابات ادم خوب و نیکوکاری بود... و تو دریا غرق میشه و جنازش هیچوقت پیدا نمیشه... خیلی اتفاقی یک روز وقتی که مامان و خاله داشتن راجب به گذشته حرف میزدن حرفاشون رو شنیدم... فهمیدم پدرم اون مرد نیکوکاری که مامان میگفت نیست... یه ادم دایم الخمر و کلاهدار بوده... از اون روز به بعد دیگه قاب عکس بابا رو بغل نمیکردم... دیگه باهاش درد و دل نمیکردم... قاب عکس و تمام یادگاری های که از بابا مونده بود رو به زیر زمین منتقل کردم... به لطف ارث زیادی که بابا بزرگ برای مامان و خاله گذاشته بود الان زندگی راحت و بی دردسری داشتیم... به ستاره هم که صمیمی ترین دوستم بود گفته بودم پدرم فوت کرده))

- ستاره: یکتا؟ کجای دختر دوساعته دارم صدات میزنم...

- ببخشید حواسم نبود...

دنده رو عوض کردم و گفتم:

- بریم ناهار بخوریم؟

- ستاره: اره ولی ایندفعه مهمون من...

- قبوله...

لبام رو برچیدم و گفتم:

- اخه اینجا کجاست دیگه ستاره؟ خیلی کثیفه

ستاره در حالی که دستاش رو خشک میکرد گفت:

- دلتم بخواد خیلی ساندویچاش خوشمزست.

ایشی گفتم و منتظر شدیم تا ساندویچامون رو بیارن.

ستاره دور دهندش رو پاک کرد و گفت:

- چطور بود خانم خانما؟

- خیلی خوشمزه بود. مرسی.

- ستاره: بعد شما بگو غذا فقط غذاهای رستورانای بالا شهر خودتون.

دستمال رو به سمتش پرت کردم و گفتم:

- کوفت. حالا اگه کسی منو شناسه فکر میکنه راست میگه.

پول ساندویجا رو حساب کردیم و به سمت دانشگاه حرکت کردیم.

- ستاره: من چقدر از زبان بدم میاد. هیچوقت این درس رو نتونستم یاد بگیرم.

- چقدر غر میزنی بیا دیگه.

دستشو کشیدم و وارد کلاس شدیم. روی صندلی های اخر کلاس نشستیم و منتظر استاد شدیم.

- ستاره: یکتا جونم—؟

- باز چی میخوای؟

- ستاره: خیلی بدی یکتا... چرا تا من یکم قربون صدقت میرم فکر میکنی چیزی میخوام؟!

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- مگه غیر از اینه؟! حالا قهر نکن دخترم... بگو چی میخوای عزیزم...

- ستاره: میگم اگه خواست امتحانی چیزی بگیره حواست به منم باشه خب؟

- ستاره الان دقیقا داری مثل گربه شرک نگام میکنی.

- ستاره: کوفت. بی مزه...

با ورود استاد دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد...

مثل همیشه با دقت به حرفای استاد گوش میدادم و بعضی وقتا نت برداری میکردم...

بعد از دو ساعت کلاس بدون هیچ اتفاق خاصی به پایین رسید.

- ستاره: خداروشکر امتحان نگرفت... جلسه قبل جوری ترسوند همه رو که فکر کردیم امتحان اخر

ترمه...

کیفم رو روی شونم جا بجا کردم و گفتم:

- بنده خدا گفت شاید امتحان بگیرم...

میگم با من میای یا خودت میری؟

- ستاره: نه قربونت خودم میرم...

فقط منو تا یک شیرینی فروشی خوب برسون...

- باشه... اتفاقا همین دور و ورا شیرینی فروشی خوبی هست... میبرمت اونجا...

- بفرما خانم خانما اینم از شیرینی فروشی...

- ستاره: مرسی... من برم دیگه کاری نداری؟

- نه قربونت برو به سلامت... نمیخوای صبر کنم تا بیای؟

- ستاره: نه مرسی خودم میرم...

از ماشین پیاده شد و گفت:

- خدا حافظ... میبینمت...

دستی براش تکون دادم و گفتم:

- تا هفته ی بعد. بابای...

داشتم حرکت میکردم که ستاره صدام کرد...

شیشه رو دادم پایین و گفتم:

- چی شده؟ چیزی جا گذاشتی؟

- ستاره: نه بابا... راستی سهرابی گفت فردا از ساعت یک تا سه باهاش کلاس داریم یادت نره...

- سهرابی؟! سهرابی دیگه کیه!؟

- ستارہ: بابا ہمیں استاد جدیدہ کہ جای فرحی اومدہ... من صبح یادم رفت بہت بگم... اینطور کہ خودش میگفت بخاطر مشغلہ کاریش نمیتونہ طبق روزا و ساعتای قبلی بیاد برای ہمیں برنامه کلاسا رو عوض کرد...

- ای بابا... من میخواستہم این سه روز رو با مامان و خالہ اینا برم شمال...

- ستارہ: بچہ ہا ہم مخالف بودن ولی دیگہ مجبوریم... الان گفتی ہفتہ دیگہ میبینمت یادم افتاد بہت بگم... من برم دیگہ... خداحافظ...

- باشہ خداحافظ...

نفسم رو با حرص بیرون دادم و بہ سمت خونہ حرکت کردم...

صبح با صدای الارم گوشیم از خواب بلند شدم... صورتم رو شستم و رفتم پایین..

- سلام بر مامان خوشگلم...

و بوس ابداری از لپاش گرفتم...

- مامان: سلام بر دختر سحرخیز... امروز کہ کلاس نداری چقدر زود بیدار شدی...

تکہ نونی دهنم گذاشتہم و گفتم:

- دیروز کہ بہت گفتم جریان این استادہ رو...

مامان لیوان چایی رو گذاشت جلوم و گفت:

- خب؟

- امروز ساعت یک باہاش کلاس داریم نمیخوام مثل دیروز دیر برم...

یکم زودتر بلند شدم نگاہی رو جزوہ هام بندازم... سوالی از مون پرسید ضایع نشیم جلوش...

مامان نشست رو صندلی و گفت:

- ایشالا این یک سالم بہ خوبی و خوشی میگذرہ... برای خودت خانم مهندس میشی...

- نہ بابا مادر من... تازہ شروع بدبختیہ...

کمی از چایم خوردم و گفتم:

- باید ادامه بدم برای فوق... تازہ باید دنبال کارم برم...

ولی من کہ چشمم اب نمیخوره بتونم کار گیر بیارم...

- مامان: نگران کار ہم نباش... ایشالا خوبش رو پیدا میکنی...

قسمت های مهم رو دوبارہ مرور کردم تا برای ظہر کمی آمادگی داشته باشم

عادت خوبی کہ داشتم این بود کہ هیچوقت نمیذاشتم درسام رو ہم تلنبار بشه و بہم فشار بیاد برای خوندنش...

ساعت دوازده از خونہ بیرون زدم و رفتم دنبال ستارہ...

صبح بہش زنگ زده بودم کہ میام دنبالش کہ باہم بریم دانشگاه...

- ستارہ: سلام بچہ درس خون کلاس چطوری؟

- سلام درد... میدونی چند دقیقس کہ منو علاف کردی دم در؟

- ستارہ: وا ہمیش دو دقیقه دیر شد غر غرو... حالا زود باش حرکت کن کہ مثل دیروز شما جا نمونیم از کلاس...

با حرص نگاہی بہش انداختم و حرکت کردم...

- این کہ نمیخواست بیاد چرا الکی این ہمہ ادم رو علاف خودش کرده؟

- ستارہ: چه میدونم بابا... به خودش بگو... تازه زیادم دیر نکرده...

بعد از گذشت حدودا پنج دقیقه اقا تشریف آوردن...

به احترامش همه بلند شدن... ببین چه زهر چشمی از بچه ها گرفته که اینقدر مودب سر کلاس نشستن.

دفترچه کوچیکی از کیفش در آورد و مشغول حضور غیاب شد...

اسم همه رو به جز من خوند و علامتی جلوی اسماشون زد...

- سهرابی: خب بهتره بریم سر درسمون...

ستارہ از جاش بلند شد و گفت:

- ببخشید استاد اسم خانم ادیب رو نخوندین...

و اشاره ای به من کرد...

ای بمیری ستارہ... مگه من خودم لالم که تو بجای من حرف میزنی...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

- لطفا خودتون رو معرفی کنید...

از جام بلند شدم و گفتم:

- یکتا ادیب...

متوجه شدم چندین بار اسمم رو زیر لب تکرار کرد... دفترش رو بست و به سمت تخته وایت برد رفت...

ناخودآگاه چشمم روی صورتش متوقف شد...

ابروهای پهن مشکی... چشمای بادومی و متوسط به رنگ قهواہ ای روشن... بینی قلمی و کوچیک... لبای کوچیک و نسبتا قلوہ ای به رنگ صورتی... پوست نسبتا سفیدی هم داشت...

موهای مشکیش رو هم بی زیبایی مدل داده بود... در کل قیافه جذاب و گیرایی داشت... که ته ریشش هم به این زیبایی اضافه کرده بود... برای استاد بودن زیادی جوون بود... بهش میخورد بیست و شش، هفت سالش باشه...

با نیشگونی که ستاره از بازوم گرفت دست از تجزیه تحلیل سهرابی کشیدم...

- ای وحشی بازوم رو سوراخ کردی...

- ستاره: استاد داره صدات میزنه...

با حرف ستاره متوجه بچه ها شدم که همگی به عقب برگشتن و دارن منو نگاه میکنن.

- سهرابی: مشکلی پیش اومده خانم ادیب؟

کمی من من کردم و گفتم:

- خیر استاد...

تک سرفه ای کرد و دوباره مشغول درس دادن شد...

وای خدا ابروریزی پشت ابروریزی... تا آخر کلاس هر وقت نگاهش به من میافتاد همراه با پوزخندی کنج لبش بود.

ساعت سه و ربع اتمام کلاس رو اعلام کرد و از کلاس خارج شد...

با ستاره از کلاس بیرون اومدیم و به سمت بوفه دانشگاه رفتیم...

دو تا چای همراه با کیک خریدیم و گوشه ای نشستیم...

ستاره کمی از چایش رو خورد و گفت:

- راستی یکتا دیروز که رسوندیم افروز رو دیدم تو شیرینی فروشی...

- افروز؟! اکتوم افروز؟

- ستاره: بابا همون که ترمای اول باهامون بود... نامزد استاد یوسفی... خیلی دختر مهربون و گلی

بود.

- اہا یادم اومد... خب چی میگفت؟

- ستارہ: اولش کہ دیدمش کلی احوال پرسی کرد و از این جور حرفا... بعدش اصرار کرد برسونتہ... منم تو رودروایسی موندم و قبول کردم...

تکہ ای کیک گذاشت دهنش و گفت:

- یادتہ مدتی استاد یوسفی برای پروژہ تحقیقاتی کہ داشت رفت امریکا؟

- ارہ. از بچہ ہا شنیدم شش ماہی انگار امریکا بودہ.

- ستارہ: ارہ. انگار تو دانشگاهای اونجا با چند تا استاد ایرانی اشنا میشہ کہ یکیشون ہم ہمین سہرابی بودہ.

انگار یوسفی بہ افروز گفتہ کہ این یارو میخواستہ بیاد دانشگاه ما...

افروزم ہرچی اطلاعات داشت گذاشت کف دست من...

((نمیدونم چرا ولی خیلی کنجکاو بودم از این استاد جدید بدونم...))

- ستارہ: اینطوری کہ افروز میگفت این استاد سہرابی ما ہمہ ی عمرش رو امریکا زندگی

کردہ... یکی از نخبہ ہا ہم تو دانشگاه بہ حساب میومدہ... بیست و پنج سالش بیشتر

نیست... باورت میشہ فقط سہ سال از ما بزرگترہ؟!... انگار امریکا تنہا زندگی میکرده... اینطوری کہ

یوسفی بہ افروز گفتہ بود انگار کسی رو ندارہ... افروز میگفت خیلی تعجب کردم کہ با اون ہمہ

امکانات و رفاهی کہ یوسفی ازش حرف میزد چطور حاضر شدہ بیاد ایران...

اخیرین تکہ کیکش رو خورد و گفت:

- راستی اسمشم ارشامہ... ارشام سہرابی...

((حرفای ستارہ باعث تعجبم شدہ بود... واقعا چطور کسی کہ اون ہمہ امکانات برایش فراہم بود

حاضر شدہ بعد از بیست و پنج سال برگردہ ایران!!!! چہ اسم قشنگی ہم دارہ... ارشام.))

فصل سوم:

- مامان: یکتا آماده شدی؟

گردنبندم رو بستم و گفتم:

- ارہ. شما برو پایین... الان میام...

- مامان: پس من میرم تو ماشین میشینم... منتظرم...

شالم رو سرم کردم و قدمی به عقب برداشتم و خودم رو تو آئینہ برانداز کردم...

کت و شلواری سادہ بہ رنگ یاسی بہ تن کردہ بودم... ہمراہ با ارایش ملایم... صندل های مشکی و بنفشہ رو بہ پا کردم و از خونہ خارج شدم...

ماشین رو روشن کردم و بہ طرف خونہ خالہ حرکت کردم...

- میگم مامان زشت نیست دست خالی میخوایم بریم...

- مامان: وا مگہ میخوایم بریم خونہ غریبہ؟! لازم نیست... سریع برو... زشتہ خیلی دیر شدہ...

سری تکنون دادم و کمی سرعتم رو زیاد کردم...

((از زمانی کہ من یادم میاد آخر ہفتہ ہا رو ہمیشہ با خالہ اینا میگذروندیم... یک ہفتہ اونا میومدن خونہ ما... یک ہفتہ ہم ما میرفتیم اونجا... امشب نوبت بہ ما افتادہ بود کہ خدمت خالہ جان اینا برسیم...))

- پپر پایین مامان خانم رسیدیم...

- مامان: وایسا بہ پریسا بگم درو باز کنہ ماشین رو بیاری تو...

- نہ نمیخواد ہمینجا جلوی در پارک میکنم...

ماشین رو جلوی در پارک کردم و ہمراہ مامان وارد خونہ شدیم...

خالہ برای استقبال بیرون اومدہ بود و با لبخند ہمیشگیش منتظر مون بود...

خودم رو تو اغوشش انداختم و گفتم:

- سلام به خاله پرسا گلم. خوبی عشق من؟

خاله بوسی رو گونه ام زد و گفت:

- سلام عزیز دل من... چرا اینقدر دیر کردین...

مامان زود تر از من جواب داد:

- والا این خواهر زاده گرامی شما دو ساعته ما رو معطل کرده بود... اولش که رفته بود حموم بعدشم...

دیگه منتظر نشدم که گلایه های مامان رو بشنوم و سریع وارد خونه شدم...

- سامی؟ سامی کجایی؟

نگاهی به هال و پذیرایی انداختم ولی اثری از سامی نبود... از پله بالا رفتم و به سمت اتاقش رفتم... بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم...

- سلام. من اومدم...

سامی رو تخت نیم خیز شد و گفت:

- سلام اتیش پاره... اخه این چه طرز واد شدن به اتاقه... تر...

منتظر نشدم تا حرفش رو تموم کنه... خودم رو تو اغوشش انداختم و دستم رو دور گرنش انداختم...

- خیلی بی معرفتی... دوهفتس که سراغی ازم نگرفتی... حتی زنگم نزدی...

دستاش رو دور کمرم انداخت و در حال نوازش کمرم گفت:

- ببخشید عروسک قشنگم... بخدا کارم این چند وقته خیلی زیاد شده... حاضرم هر مجازاتی بگی رو قبول کنم...

سرم رو از رو شونش برداشتم و گفتم:

- هر مجازاتی؟

سامی چشمش رو به نشانه تایید باز و بسته کرد...

- صورتت رو بیار جلو...

پرسشگرانه نگام کرد و صورتش رو آورد جلو...

دستام رو دو طرف صورتش گذاشتم و بوس محکمی از لپش گرفتم...

منتظر مجازاتم نشدم و سریع از اتاق بیرون زدم...

((سامی همیشه بدش میومد کسی صورتش رو بوس کنه...هر وقت میخواستم حرصش بدم صورتش رو بوس میکردم...اونم نامردی نمیکرد و اینقدر قلقلکم میداد که به غلط کردن بیفتم...))
 ((سامی تنها بچه ی خاله پرساست...با اینکه خاله عاشق بچه ست ولی خدا همین یکدونه رو بهش داده که از جونش هم براش عزیز تره...سامی برام فقط پسر خاله نیست بلکه حامی و پشتیبان زندگیمه...از بچگی همراه بوده...نقاشی کشیدن و خیلی چیزهای دیگه رو خودش بهم یاد داده...هر وقت اشتباهی میکردم این امیر سام بود که مثل یک پدر و حامی کمکم میکرد...))

صدای خاله باعث شد از فکر سامی بیرون بیام...

- خاله:چرا اونجا ایستادی یکتا؟امیر سام رو صدا کن و بیاین پایین...

قبل از اینکه جواب خاله رو بدم تو دستای سامی اسیر شدم و احساس کردم از زمین بلند شدم...

- وای سامی بزارم زمین تر خدا...

خنده ای کرد و گفت:

- نهچ دوست ندارم...حالا منو بوس میکنی و در میری؟بمون جایزتم بگیر...

درست مثل این پسر بچه های پنج ساله و شیطون شده بود...

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

- وای سامی قلقلک نه تر خدا...گناه دارم...

- باشه... گریه نکن دختر خوب... امشب از خیر مجازاتت میگذرم بدو بیا پایین...

به ارومی گذاشتم زمین و زودتر از من از پله ها رفت پایین رفت...

((نگاهی به هیکل و اندامش انداختم ماشالا هر روز بهتر از دیروز میشد... قد

بلند... چهارشونه... سینه ستبر... به قول معروف دختر کشی بود برای خودش...

قیافشم که هچی کم نداشت از خوشگلی... ابروهای کوتاه و پهن... چشای کشیده و تيله ای... بینی

قلمی و کشیده... لبای معمولی اما خوش فرم... پوست نسبتا گندمی و موهای بور که همیشه طبق

اخرین مد دنیا کوتاش میکرد و مدلش میداد... امیر چهرش کپی شوهر خالم... عمو حسامه... به جز

چشمای تيله ایش که اون رو از خاله به ارث برده بود... منم عاشق اون چشماش بودم دوست

داشتم بشینم و ساعت ها به چشماش نگاه کنم و تو دریای محبت چشماش خودمو غرق کنم...))

سرکی تو اشپزخونه کشیدم و گفتم:

- راستی خاله عمو حسام کجاست؟

- خاله: دیروز با چند تا از این مهندسای شرکت رفتن اصفهان برای پروژه جدید..

انگار این پروژه براشون خیلی مهم بوده که خودشم همراهشون رفته...

((عمو حسام مدیر عامل یک شرکت مهندسی و ساختمانی معروف و بزرگ... جدا از شغل و در

امدی زیادی که داره خانوادش هم از سرشناس ترین خانواده های تهران هستن و پدر عمو از

تاجرای بزرگ فرش محسوب میشه... وقتی که سال اخر دانشگاه بوده با خاله آشنا میشه... خاله هم

تو دانشگاهی که عمو درس میخوند بود ولی عمو رشتش عمران بود و خاله معماری...))

- سامی: به چی فکر میکنی عروسک؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- هیچی.

- سامی: از دانشگاه چه خبر؟ همه چی خوب پیش میره؟

اخمی کردم و گفتم:

- اگہ بشہ این یارو سہرابی رو فاکتور گرفت ہمہ چی خوبہ...
- سامی: سہرابی؟ اکی ہست؟
- استاد فرحی رو کہ میشناسی؟ نمیدونم چی شدہ کہ دیگہ دانشگاہ نمیاد جاش استاد دیگہ ای رو فرستادن... استاد نیست کہ جلادہ... خیلی ازش بدم میاد...
- سامی: چیکار کردہ کہ جوجوی من ناراحت شدہ؟ میخوای برم خودم گوشش رو بیچونم؟
- ضربہ اہستہ ای بہ بازوش زدم و گفتم:
- زہرمار لوس... روز اولی کہ باہاش کلاس داشتیم دیر رسیدم و از کلاس انداختم بیرون... روزی بعدش ہم اینقدر جلوش ضایع بازی انجام دادم کہ فکر کنم کلی مسخرم کرد...
- سامی: ایراد ندارہ. زیاد خودت رو درگیرش نکن...
- یکی از بچہ ہا میگفت از امریکا اومدہ... ہمہ ی عمرش ہم اونجا بودہ... اسمش چی بود؟؟
- اھا یادم اومد... ارشام... ارشام سہرابی...
- سامی با تعجب نگام کرد و گفت:
- دکتہ ارشام سہرابی؟
- دکتہ؟ اونش رو دیگہ نمیدونم ولی بہش نمیخورہ دکتہ باشہ... خیلی جوونہ... بیست و پنج سالشہ میگن...
- سامی: فکر کنم بدونم کی رو میگی... چند دقیقہ وایسا الان میام...
- چند دقیقہ بعد سامی با لب تاپش برگشت و عکسی رو باز کرد...
- سامی: ببین این نیست کہ کنار من ایستادہ؟
- چرا خودشہ... میشناسیش؟
- سامی: ارہ بابا... خیلی گلہ... وقتی کہ امریکا درس میخوندم باہم ہم کلاسی بودیم... نخبہ ای برای خودش... بچہ زرنگ... با مرام... کلاہر چی صفت خوبہ تو این بشر ہست...

چینی به بینیم دادم و گفتم:

- این کجا خوبه؟ چه دوست بدعنقی داری...

سامی خنده ای کرد و گفت:

- نه بابا... اونقدر اہم بد اخلاق نیست... یکم کہ بگذرہ با اخلاقیاتش بیشتر آشنا میشید...

- خدا کنہ اینجور کہ تو میگی باشہ... میت رسم این ترم ہمہ رو بندازہ...

- سامی: مگہ جرات دارہ عروسک منو بندازہ؟ خودم میکشمش...

بوسی رو گونش نواختم و خودم رو سریع عقب کشیدم...

سامی خندہ کوتاہی کرد و گفت:

- راستی با زنش برگشتہ دیگہ؟

- زنــش؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- سامی: زنش کہ نمیشہ گفت... نامزدش ولی الان فکر کنم دیگہ با ہم ازدواج کردن... با اون عجلہ

ای کہ ارشام داشت... فکر کنم الان سہ و چہار تا ہم بچہ دارن...

((با حرف سامی بہ فکر فرو رفتم... اصلا بہش نمیخورد زن داشته باشہ... تا اونجایی ہم کہ من

یادمہ حلقہ ای تو دستش ندیدم... وای بتوچہ یکتا... زن داشتن یا نداشتن مردم بہ توچہ ربطی

دارہ...))

از جام بلند شدم و بہ سمت اشپزخونہ رفتم تا کمی کمک کنم...

ولی تا اخر شب حرف سامی خیلی ذہنم رو مشغول کردہ بود...

شب خیلی خوبی رو در کنار خالہ و سامی گذروندیم... ساعت دوازده شب دیگہ مامان خانم قصد

رفتن کردن و بلند شدن...

خسته و ذہنی داغون از جام بلند شدم و بہ سمت دستشویی رفتم...جدیدا ہوا خیلی سرد شدہ بود و بارش برف ہم دوبارہ شروع شدہ بود...پالتو بلند و ضخیمم رو با شلوار لی پوشیدم...زیرشم یہ ساپورت کلفت پوشیدم کہ یہ وقت سردم نشہ...شال مشکیم رو سرم کردم و دستکش و کلاہ بافتنیم رو تو کیف مخصوص کوہ نوردیم گذاشتم...در اتاق رو اہستہ بستم و رفتم پایین...مقداری تنقلات گذاشتم تو کیفم و لقمہ ای نون پنیر برای خودم درست کردم کہ تو راہ بخورم...فلاسک چایم ہم گذاشتم تو کولم و زبیش رو بستم...مقداری ہم پول برداشتم و یادداشتی برای مامان نوشتم و از خونہ زدم بیرون...

بیرون اومدنم مصادف شد با اومدن سامی...سریع خودم رو داخل ماشین پرت کردم و درو بستم... انگشتم رو بہ نشونہ تہدید سمتش گرفتم و گفتم:

- حرف بزنی میزنم میکشمت...میخوام لقمم رو بخورم بعد بگیرم بخوابم...فہمیدی؟

سامی بہ نشونہ تائید سری تکون داد و بدون حرفی حرکت کردم...

اخی پسر...گوگولی ناراحت شد...ولی الان ہیچی بہ غیر از شکم مهم نیست...

لقمم رو در آوردم و مثل این نخورده ہا افتادم بہ جونس...

داشتم لقمم رو میجویدم کہ سنگینی نگاہ سامی رو روی خودم حس کردم...

با دہنی پر گفتم:

- چیہ؟ نگاہ میکنی؟

مثل این پسر بچہ های مظلوم نگاہی بہ ساندویجم کرد و گفت:

- میشہ بہ منم بدی؟ تو کہ میدونی سامی عاشق نون و پنیرہ...

نگاهش رو کہ دیدم دلم براش سوخت...تکہ ای ساندویجم رو کندم و دادم دستش...

دستم رو بوسید و ازم گرفت...

- میگم سامی اونا دوستای تو نیستن؟

- سامی: چرا خودشون... تو که میدونی من کوه تنها نمیام... دوست نداری باهاشون باشی؟

- نه اصلا... اتفاقا بچه های با حال و خوبین...

((گروه سامی اینا یک اکیپ پنج نفره بود که با خود سامی میشدن شش نفر... پروین و علی و سجاد و نازنین زن و شوهر بودن و سامی و یوسف هم مجردای جمع محسوب میشدن... هر چند وقت یک بار دور هم جمع میشدن و حسابی خوش میگذروندن...))

همراه سامی از ماشین پیاده شدم... دستاشو تو دستم گرفتم و رفتیم کنار بچه ها...

- سامی: سلام بر بچه های گل روزگار...

همگی خیلی گرم سلام کردن... منم با همشون سلام و علیک گرمی کردم... با همشون خیلی صمیمی بودم اکثر موقع ها با سامی تو مهمونی هاشون شرکت میکردم...

- سلام...

به سمت صدا برگشتم... از چیزی که جلوم میدیدم خیلی تعجب کردم... فکر کنم چشمم اندازه توپ پینگ پنگ زده بود بیرون...

- سامی: سلام پسر... چطوری؟ نامرد حالا من باید از یکتا بشنوم اومدی ایران؟

- ارشام: میخواستم تو این چند روزه بهت خبر بدم...

سامی دیگه اجازه حرفی رو به ارشام نداد و سفت در اغوشش گرفت...

هنوز تو بهت دیدنش بودم که با صدای سلامش از بهت در اومدم...

- ارشام: سلام خانم ادیب...

و ابرویی بالا انداخت و با پوز خنده مسخره ای بهم زل زد.

- سلام استاد... صبحتون بخیر...

در جوابم فقط سری تکون و به جمع پیوست...

رفتم کنار سامی و در گوشش گفتم:

- اینو چرا دعوت کردی؟

- سامی: خب وقتی تو دیشب بهم گفتی اومده ایران منم بهش زنگ زدم امروز باهامون بیاد کوه...هم من بعد از مدتی میدیدمش هم با بچه ها آشنا میشه....

نفسم رو با حرص بیرون دادم و بدون حرفی راه افتادم...

سه ساعتی میشد که بدون وقفه داشتیم راه میرفتیم...من نمیدونم چرا اینا خستشون نمیشد...بالاخره خدا صدام رو شنید و یوسف گفت:

- وای بچه ها من دیگه نمیتونم...یکم بشینیم بعد راه بیفتیم...

همگی موافتشون رو اعلام کردن و جایی مناسبی پیدا کردن و نشستن...پروین و نازنین وسایلی که برای صبحانه آماده کرده بودند بیرون آوردند و با حوصله رو سفره کوچکی که انداخته بودند چیدند...بعد از خوردن صبحانه مردا اعلام خستگی کردن و حاضر نشدند بلند بشن تا به راهمون ادامه بدیم...

لیوان چایی برای خودم ریختم و رفتم گوشه ای نشستم و به مناظر اطراف چشم دوختم...

اینقدر تو افکار خودم غرق بودم که متوجه حضور ارشام کنار خودم نشدم...

- ارشام: میتونم بشینم؟

به احترامش از جام بلند شدم و گفتم:

- حتما...بفرمایید بشینید...

کمی از چایش رو خورد و گفت:

- فکر نمیکردم امیر سام اینقدر بی معرفت باشه که برای عروسیش دعوتم نکنه...

با تعجب بهش نگاهی انداختم و گفتم:

- عروسی!!!!

- ارشام: بله... شما و امیر سام...

اینقدر بلند زدم زیر خنده که همه از صدای خندم به سمتم برگشتن... همه با تعجب بهم نگاه میکردن... الان با خودشون فکر میکنند من چه دختر سبک و جلفی هستم... خیلی خجالت کشیدم...

سریع خندم رو خوردم و سرم رو انداختم پایین...

- فکر کنم شما دچار سوء تفاهم شدید... امیر سام پسر خاله منه... میشه گفت بعد از مادرم تنها کس من سامیه...

نمیدونم چرا... دلیلی نداشت یک غریبه از رابطه خانوادگی و شخصی من بدون اما دهنم باز شد و گفتم:

- من دو سالم بوده که پدرم فوت میکنه... از همون بچگی سامی کنارم بود... کمکم میکرد... بهم درس میداد... تشویقم میکرد... دعوا می کرد... سامی تنها راز دار من تو این دنیاست... کسی که بهم یاد داد خوب باشم و خوب زندگی کنم سامیه... من حتی کوچکترین مسائل رو هم به سامی میگم... اون حتی تمام استادها و دوستای نه چندان زیاد منو به خوبی میشناسه...

سرم رو بلند کردم و نگاهی بهش انداختم... با چهره ای بی تفاوت بهم نگاه میکرد... سنگینی و حرارت نگاهش اذیتم میکرد... سرفه الکی کردم و با عذرخواهی از جام بلند شدم و پیش بچه ها رفتم...

تا وقتی که برگشتیم پایین دیگه حرفی بین من و ارشام رد و بدل نشد... نزدیکای ساعت یازده بود که بچه ها کم کم قصد رفتن کردن... همگی کار داشتن و نمیتونستن نهار رو کنار هم باشن... با همه خداحافظی کردم و رفتم کنار ماشین ایستادم... سرم پایین بود و با سنگای جلوی پام بازی میکردم...

- ارشام: خیلی خوشحال شدم از هم نشینی و هم صحبتیتون خانم ادیب...

سرم رو بالا اوردم و با لبخند گفتم:

- همچنین...

سامی به طرف ما اومد وگفت:

- خوب پسر گل چطور بود؟

- ارشام:مرسی خیلی خوش گذشت...امیدوارم جبران کنم...

- سامی:نزن این حرفو...میتونی نهار رو با ما باش...

- ارشام:نه ممنون...کمی کار دارم که باید انجامشون بدم...

نمیدونم موقع خداحافظی سامی چی در گوش ارشام گفت که اخماش به سرعت در هم کشیده شد...

بعد از خداحافظی از ارشام سوار ماشین شدیم و به سمت خونه رفتیم...

- سامی:میگم موافقی بریم بیرون نهار...

- اره موافقم...پس برو جای همیشگی...

- سامی:جای همیشگی؟

- جای همیشگی...

- سامی:پس بزن بریم...

از زمان بچگی اخر هفته ها و روزای تعطیل با سامی و عمو حسام بیرون میرفتیم...ولی این چند وقت اخیر عمو حسام بخاطر کار زیادش دیگه همراهیمون نمیکرد...پاتوقمون هم همیشه جیگر فروشی بود...فرق نمیکرد برای نهار..شام...

- سامی:اخ...

به طرفش برگشتم و گفتم:

- چی شده سامی خوبی؟

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و دستش رو گذاشت رو سرش...

- دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:

- تر خدا حرف بزن خوبی؟

لبخند مصنوعی زد و گفت:

- نگران نباش عروسک... خوبم... چند وقته سرم خیلی درد میکنه...

- از بس شبا بیدار میمونی و به کارای اون شرکتی کوفتی میرسی... یه ذره هم به فکر خودت نیستی...

- سامی: چیزی نشده که اینقدر شلوغش میکنی...

- برو خونه...

- سامی: چی؟ مگه قرار نشد بریم ناهار بخوریم؟

- چرا ولی بزار یک روز دیگه... تو هم بهتره بری الان خونه و استراحت کنی...

- سامی: اما...

- اما دیگه نداره... برو دیگه جان یکتا...

سامی بدون حرفی راه افتاد و به سمت خونه رفت...

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- رسیدی خونه بهم زنگ بزن باشه؟

- سامی: باشه خانم دکتر... برو تو هوا سرده...

خدا حافظی کردم و وارد خونه شدم...

وارد ساختمون دانشگاه شدم و به سمت ستاره که روی نیمک توی محوطه نشسته بود رفتم...

- سلام بر دوست گلم...

- ستارہ: سلام

- چتہ ستارہ خانم؟ نبینم گرفته باشی...

- ستارہ: وای دارم دیوونہ میشم یکتا... احساس میکنم هیچی یادم نیست... بدبختی این استاد سہرابی ہم استادی نیست کہ بشہ ازش نمرہ گرفت.

- اینقدر غر نزن... مطمئن باش بلدی... حالا این کتابا و جزوہ ہا رو بردار بریم سر کلاس...

ہہ سمت کلاس رفتیم و مثل ہمیشہ صندلی ہای اخر رو برای نشستن ترجیح دادیم...

چون دیگہ اخرای ترم بود استادا ہمگی بہ فکر امتحان گرفتن بودن... امروز با ارشام کلاس داشتیم... قرار بود امتحان میان ترم بگیرہ... با اینکه خیلی خونده بودم ولی استرس عجیبی داشتم... جلسہ قبل اینقدر بچہ ہای بدبخت رو ترسونده بود کہ ہمہ الان سراسون تو جزوہاشون بود و در حال قورت دادن کتاب بودن...

مثل ہمیشہ با ابہت خاص خودش وارد کلاس شد و سلام کرد... بدون هیچ حرفی سریع برگہ ہا رو بین بچہ ہا پخش کرد و گفت:

- تمام وقت کلاس رو بہ امتحانتون اختصاص میدم برای اینکه سوالات رو جواب بدین... دہ تا سوال بیشتر نیست... پس زمانتون رو درست تقسیم کنید کہ بتونید بہ تمامی سوالات جواب بدید...

وقتی برگہ رو گذاشت جلوم نفسم رو بیرون دادم و شروع کردم بہ جواب دادن... والا دو ساعتہ برای این دہ تا سوال کم بود...

سوالات یکی از یکی دیگہ سخت تر... نزدیک بود اشکم در بیاد... نمیدونم اینا رو از کجا در آورده بود... با ہر بدبختی بود جواب دادم و از کلاس زدم بیرون... سرم درد میکرد برای ہمین منتظر ستارہ نشدم و رفتم خونہ...

اخراي ترم بود و تمام وقتہ صرف درس خوندن شدہ بود... حتی غذا ہم مثل قبل درست نمیخوردم...

خدارو شکر امروز آخرین امتحانم بود و بالاخره بعد از سه هفته از شر این امتحانا خلاص میشدیم...

همزمان با ستاره از کلاس خارج شدیم و به سمت بوفه رفتیم...

- ستاره: وای خدارو شکر تموم شد... من همه رو به جز امتحان اون سهرابی نمیدونم چی شده خوب دادم... نمیدونم اون سوالات رو از کجا در آورده بود... هم میانترمش رو گند زدم هم پایانش رو...

- اره منم زیاد خوب ندادم...

- ستاره: ساکت شو تا خودم ساکت نکردم... میانترم هم گفتم گند زدم... بعد خانوم بالاترین نمره کلاس رو گرفت...

خنده کوتاهی کردم و بدون هیچ حرفی دستش رو کشیدم و به سمت بوفه رفتیم...

اخیرا اسفند بود و میشد به خوبی بوی بهار رو حس کرد... تو این مدت کلاس ها تق و لق بود... استادها هم از خدایشون بود ما نیایم... از دیروزم که رسما کلاس رو تعطیل اعلام کردن...

یک هفته به عید مونده بود و مثل هر ساله سامی و دوستاش مهمونی گرفته بودن و امسال نوبت به خونه یوسف رسیده بود... سامی ظهر بهم زنگ زد و گفته بود که ساعت هفت میاد دنبالم تا با هم بریم...

از ظهر دنبال لباس میگشتم تو کمدم... ادم زیاد مذهبی نبودم ولی همیشه جلوی غریبه ها حجاب داشتم... تنها کسی که جلوشون حجاب نداشتم سامی و عمو حسام بود...

بالاخره بعد از کلی گشتن دکلمه بلند و شیکی به رنگ مشکی پیدا کردم... لباسم خیلی ساده بود... تنها مدل لباس سنگ دوزی بود که رو قسمت سینه لباس بود... کت کوتاهی هم برای روش برداشتم تا قسمت های بازوم رو بپوشونه...

موهای لختم رو به زیبایی فر کردم و ارایش ملایم و دخترونه ای کردم...لباسم رو پوشیدم و یه مانتوی مشکی هم روش پوشیدم...کفش پاشنه ده سانتی مشکی ام رو به پا کردم و شال حریری سرم انداختم و از پله ها پایین رفتم...

- مامان:داشتم میومدم صدات کنم...امیر سام دم دره...

- باشه..الان میرم...

کتی که برای روی لباسم برداشته بودم توی کیفم گذاشتم و بعد از خداحافظی از مامان از خونه خارج شدم...

سوار ماشین شدم و گفتم:

- سلام بر شاهزاده خوشتیپ

- سامی:سلام بر پرنسس من...چه کردی دختر...چه خوشگل شدی...

اخمی کردم و گفتم:

- خوشگل بودم...خوشگل تر شدم...

سامی بلند خندید و گفت:

- صد البته بانوی من...

دوشادوش سامی وارد خونه شدیم...تا حالا خونه یوسف نیومده بودم...خونه ویلایی و شیکي داشت...طرح بیرونی ساختمون و داخل خونه به سبک یونانی بود و تمام وسایل خونه ترکیبی از رنگای سفید و طلایی بود...

یوسف برای خوشامد گویی جلو اومد و راهنماییمون کرد به سمت پذیرایی...

- یوسف:یکتا خانم اگه میخواین لباستون رو عوض کنید بفرمایید بالا...

تشکر کردم و از پلہ ہا رفتم بالا... در اولین اتاق رو باز کردم و وارد شدم... مانتو و کیفم رو روی تخت گذاشتم... کتم رو پوشیدم و دستی بہ لباسم کشیدم... شال حریری رو کہ روی سرم انداختم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم...

با طمانینہ و آرامش ہمیشگیم از پلہ ہا پایین اومدم و با چشم دنبال سامی گشتم...

میتونستم نگاہ خیلی از پسرہای جوانی رو کہ تو جمع حضور دارند رو بہ خوبی احساس کنم... گوشہ لباسم رو گرفتم و بہ سمت سامی کہ خلوترین قسمت سالن نشستہ بود رفتم...

- چرا تنها نشستی؟

- سامی: تو کہ میدونی من زیاد از شلوغی خوشم نمیاد... تو دوست داری برو پیش بچہ ہا بشین...

کنارش نشستم و گفتم:

- نہ همینجا راحتم... ہر سالہ کہ فقط خودتون تو مهمونی بودید... چی شدہ امسال این ہمہ ادم

دعوت کردید؟

- سامی: کار یوسف دیگہ... عاشق مهمونی و شلوغیہ...

بدون حرفی تکیہ دادم بہ صندلی و بہ جمعیت حاضر در سالن چشم دوختم...

متوجہ سامی شدم کہ ہر چند دقیقہ یک بار بہ ساعتش نگاہ میکنہ...

- منتظر کسی هستی؟

- سامی: ارہ قرار بود ارشام بیاد... ولی نمیدونم چرا اینقدر دیر کردہ...

تازہ متوجہ غیبت ارشام شدم... تو این چند وقت ہر وقت با بچہ ہا جایی میرفتیم ارشام ہم باہامون میومد... بر خوردش ہم با من بہتر شدہ بود... دیگہ وقتی بہم نگاہ میکرد یا باہام حرف میزد، پوزخندی گوشہ لبش نمیدیدم... ولی ہنوزم میتونستم حس بدی کہ تو چشماتش بود رو ببینم... حسی مثل...

با اومدن یوسف از فکر بیرون اومدم...

- یوسف: چرا اینجا تنها نشستید؟ بہتون خوش نمیگذره یکتا خانم؟

- ممنون...راحتم...

- یوسف: چند لحظه این پسر خالتون رو به من قرض میدید؟

- بلہ...خواہش میکنم...

سامی با لبخند از جاش بلند شد و با یوسف بہ سمت دیگہ ای از سالن رفتن...

داشتم اب میوه ام رو میخوردم کہ متوجہ لرزش گوشی روی میز کنار دستم شدم...گوشی سامی بود کہ داشت پشت سر ہم زنگ میخورد...ہر چقدر دنبالش گشتم تو سالن پیداش نکردم...بہ سمت حیاط رفتم و نگاہی بہ باغ انداختم...دوبارہ گوشی تو دستم لرزید و بہ صدا در اومد...نگاہی بہ صفحہ گوشی انداختم...شمارہ ناشناس بود...نمیخواستم بردارم ولی پیش خودم گفتم شاید کار مهمی دارہ...دلو یہ دریا زدم و گوشی رو برداشتم...

- بلہ بفرمایید...

-

- الو...

-

- الو...

وقتی جوابی دریافت نکردم خواستم گوشی رو قطع کنم کہ صدای مردی رو از پشت تلفن شنیدم...

- امیر سام

انگار صدای از تہ چاہ بیرون میومد...

- شما؟

با صدایی پر از بغض گفت:

- امیر بیا تر خدا بیا... جان ارشام بیا...

و صدای گریش بلند شد و تماس قطع شد...

با تعجب به صفحه سیاه گوشی خیره شدم... یعنی این صدای پر از بغض و داغون متعلق به ارشام بود... خواستم برم تو سالن دنبال سامی که دوباره گوشی زنگ خورد... سریع تلفن رو برداشتم و با نگرانی گفتم:

- الو... استاد تر خدا حرف بزنید...

توقع داشتم صدای ارشام رو بشنوم اما صدای ظریف خانمی بود که گفت:

- سلام خانم... شما با آقای ارشام سهرابی نسبتی دارید؟

نمیدونستم چی جواب بدم ناچار گفتم:

- بله... حالشون خوبه؟

- لطفا تشریف بیارید به این ادرسی که میگم...

ادرس بیمارستان رو حفظ کردم و گوشی رو قطع کردم... وارد سالن شدم و به سمت سامی که کنار یوسف نشسته بود رفتم...

- سامی چند لحظه بیا...

سامی به دستپاچگی نگاه کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

از یوسف عذرخواهی کرد و دستش رو کشیدم و بردمش بیرون از سالن...

- سامی: یکتا بگو چی شده... داری نگرانم میکنی...

- وقتی رفتی گوشیت زنگ خورد... دنبالت گشتم تا بهت بدمش اما پیدات نکردم... برای همین گوشه رو برداشتم... از بیمارستان زنگ زدن گفتن استاد سهرابی حالش خوب نیست باید بریم بیمارستان...

- سامی: ارشام؟؟؟

- اره... بدو بریم انگار حالش زیاد خوب نیست...

سامی با نگرانی گفت:

- تو برو سریع حاضر شو تا من از بچه ها خداحافظی کنم...

از پله ها با عجله رفتم و کیف و مانتوم رو برداشتم... مانتو رو تنم کردم و از اتاق خارج شدم...

سامی و یوسف جلوی در ورودی مشغول حرف زدن بودن...

- بریم؟

- یوسف: شما بگید چی شده یکتا خانوم... این که اصلا حرف نمیزنه...

- سامی: چقدر حرف میزنی یوسف... برگشتم بهت زنگ میزنم... بریم یکتا...

دستم رو کشید و با عجله به سمت ماشین رفت...

سریع سوار شدیم و به سمت بیمارستان رفتیم...

- سامی یواش تر برو... الان به کشتن میدی هر دومون رو...

سامی کمی از سرعتش رو کم کرد و گفت:

- تو با خودت ارشام حرف زدی؟

- اره اولش خودش زنگ زد... ولی انقدر حالش بد بود که نفهمید منم... بعدش هم همین پرستاره از

بیمارستان زنگ زد...

جلوی در بیمارستان پارک کرد و بدون توجه به اعتراض نگهبان وارد بیمارستان شد...

به سمت اوژانس رفت و رو به پرستار شیفت گفت:

- عذر میخوام خانم... ارشام سهرابی رو آوردن اینجا...

- پرستار: شما از بستگانشون هستید؟

- سامی: خیر من دوستش هستم... انگار یکی از همکاراتون با بنده تماس گرفته بودن...

- پرستار: بله... ایشون خودشون اومدن اوژانس ولی بعدش بیهوش شدن و ما هم مجبور شدیم با شما تماس بگیریم... الان دکتر بالا سرشه میتونید برید ببیندش... انتهای راهرو سمت چپ آخرین اتاق...

با کشیدن شدن دستم توسط سامی به دنبالش کشیده شدم... پاهام داشت تو اون کفش پاشنه بلند از درد میترکید...

سامی در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد... بعد از چند دقیقه دکتر از اتاق خارج شد و سامی به دنبالش رفت...

در اتاق رو کمی باز کردم و وارد اتاق شدم... چهری بی روح و رنگ پریده ی ارشام باعث ناراحتیم شد... نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم رو تخت بیمارستان اونم با این وضع ببینمش...

با صدای باز شدن در به عقب برگشت و گفتم:

- دکتر چی گفت سامی؟

سامی سری از رو تاسف تکون داد و گفت:

- دکتر گفت شوک عصبی بهش وارد شده... نمیدونم چطور خودش رو رسونده بیمارستان... ولی دکتر میگفت اگه کمی دیرتر میومد مرگش حتمی بود... من باید برم داروهای که دکتر گفته رو بگیرم... پیشش بمون بیهوش اومد دکتر رو خبر کن...

سری تکون دادم و به سمت تختش رفتم...

به چهره ی رنگ پریدش نگاهی انداختم...چقدر تو خواب مظلوم میشد...هنوز رد اشک رو صورتش معلوم بود...تکون خفیفی خورد و ابروهایش رو تو هم کشید...قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید...با دیدن گریش ماهیچه های قلبم فشرده شد...

ناخودآگاه دستم رو بردم جلو و اشکاش رو پاک کردم...لمس صورتش آرامش عجیبی رو به قلبم تزریق کرد...

چشمش رو به ارومی باز کرد و نگاهی بهم انداخت...

برای عقب کشیدن دستم هیچ تلاشی نکردم...با چشمای نمناکم خیره نگاهش کردم و بهش لبخند زدم...

دستم رو از روی صورتش برداشتم و به لباش نزدیک کرد و بوسه ارومی به روی انگشتانم زد... از حرکتش تعجب کردم و خواستم دستم رو عقب بکشم...اما فهمیدم و محکم دستم رو گرفت... با چشمای پر از اشک و صدایی پر از بغض گفت:

- ترکم نکن...

التماس و عجز رو میشد از تو چشمش خونند...به چشمای پر محبتش خیره شدم و خودم رو تو نگاه زلالش غرق کردم...

با بوسه دومی که روی انگشتانم نشوند ریسمان محبتش به دور قلبم پیچید و منو اسیر خودش کرد...

فصل چهارم:

نگاه خیرش کلافم کرده بوده...منتظر بودم حرف بزنه ولی انگار قصد صحبت کردن نداشت...

سرم رو بالا اوردم و گفتم:

- نمیخواید حرف بزنید؟

لبخند جذابی زد و گفت:

- چی میخوری سفارش بدم و منو را به سمتم گرفت...

بدون اینکه منو را ازش بگیرم گفتم:

- بستنی شکلاتی...

گارسون را صدا زد و دوتا بستنی شکلاتی سفارش داد...

با رفتن گارسون مجدداً نگاهی بهم انداخت و گفت:

- نظرت درباره ی اینجا چیه؟ قشنگه؟

ناخودآگاه نگاهم به اطراف دوخته شد... کافی شاب کوچیک و دنجی بود... اروم و با فضایی آرامش بخش....

همینطور که به اطراف چشم دوخته بودم گفتم:

- خیلی قشنگ و آرامش بخشه...

- خوشحالم که خوشت اومده...

با آوردن سفارش دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و مشغول خوردن شدیم... همینطور که با بستنیم بازی میکردم منتظر بودم حرفش را بزنه ولی انگار قصد حرف زدن نداشت و با خیال راحت مشغول خوردن بود...

نگاه کلافه ای بهش انداختم و گفتم:

- نمیخواید حرفتون رو بزنید؟ پشت تلفن گفتید حرف مهمی دارید که بزنید استاد...

با دستمال دور دهنش را پاک کرد و گفت:

- بهت نمیاد ادم عجولی باشی... ولی هرطور که تو مایلی میرم سر اصل مطلب...

نگاه مشتاقم رو بهش دوختم و منتظر ادامه حرفش شدم...

- ارشام:میشہ اینطوری نگام نکنی...

متعجب نگاش کردم کہ ادامہ داد...

- ارشام:اخہ...چطوری بگم...نگات خیلی پر حرارت و گرمہ...میفہمی منظورمو؟!

سری تکون دادم و سرم رو پایین انداختم...

نفسش رو بیرون داد و گفت:

- سه ہفتہ ست از اون روز میگذرہ...اون روز تو بیمارستان نمیفہمیدم چیکار میکنم...حرفام و رفتارم دست خودم نبود...ولی حرفای رو کہ بہ تو زدم...هیچکدوم ہذیون و اثر اون داروہای بیہوشی نبود...ہمہ حرفای دلم بود...نمیخوام بگم عاشقتم نہ چون دروغہ ولی من واقعا دوست دارم...چطور بگم بہت علاقہ مند شدم...شاید برات غیر قابل باور باشہ کہ تو این مدت کوتاہ ہمچین علاقہ ای پیش اومدہ ولی باور کن من یک جوان ہجدہ،نوزدہ سالہ نیستم کہ با یک نگاہ عاشق بشم...من مرد دنیا دیدہ ای ہستم و میتونم با چند برخورد بفہمم کہ چہ دختری خوبہ...چہ دختری بدہ...

نگاہ کوتاہی بہم انداخت و دوبارہ ادامہ داد:

- میخواستہم اول بہ امیر سام بگم باہات صحبت کنہ ولی بہتر دیدم خودم باہات حرف بزئم...حالا میخوام نظرت رو بدونم راجب بہ...ازدواج با من...و نگاہ مشتاقش رو بہم دوخت...
دختر خجالتی و کم رویی نبودم اما با حرفای ارشام کمی خجالت کشیدم...حس میکردم گونہ هام از شدت شرم گلگون شدہ...

دست از بازی با ریشہ ہای شالم برداشتم و سرم رو بالا اورم و گفتم:

- ببینید استاد...

وسط حرفم پرید و گفت:

- استاد نہ...ارشام...من خارج از محیط دانشگاہ دیگہ استاد نیستم...پس راحت باش و بگو

ارشام...

با تاکید گفتم:

- آقای سهرابی شما مرد محترم و قابل احترامی هستید... راستش بهم حق بدید که از پیشنهادتون کمی تعجب کنم... ازدواج و شناخت از طرف مقابل چیزی نیست که طی چند هفته یا چند ماه به وجود بیاد... پس از من انتظار نداشته باشید که الان جوابتون رو بدم... ولی اگه این موضوع از نظر شما خیلی جدیه من ترجیح میدم که با خانواده ام در میون گذاشته بشه...
- ارشام: کاملاً درست میگی...

دست تو موهای خوش حالتش کشید و دوباره گفت:

- راستش من اینقدر از خود متشکرم که فکر کردم تو سریع بهم جواب میدی... ولی من کاملاً به نظر تو احترام میزارم و همینطور که تو میخوای من با مادرت صحبت میکنم...

روی تخت دراز کشیده بودم و به اتفاقای امروز فکر میکردم... اگه میخواستم با خودم صادق باشم منم به ارشام بی علاقه نبودم... واقعیتش اینقدر چیزای خوب داشت که هر دختری رو جذب خودش کنه... ولی نمیدونم چرا از صبح این حس لعنتی ولم نمیکرد... شک داشتم به تمامی حرفا و حرکات ارشام شک داشتم... میترسیدم منم بشم یکی مثل مادرم... ارشام بشه یکی مثل پدرم... حس های متفاوتی داشتم...

عشق... ترس... شک... نگرانی...

سعی کردم تمام این افکار رو از ذهنم دور کنم و بخوابم... اینقدر به سقف خیره شدم که پلکام سنگین شدن و روی هم افتادن...

در حالی که روی کاناپه میشستم شالم رو برداشتم و روی دسته مبل انداختم...

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمم رو بستم و به اتفاقات و حرفایی که توی این دو ساعت زده شد فکر کردم... لبخندی حاکی از رضایت روی لبم نشست... همه چی خوب پیش رفته بود... همینطور که ما میخواستیم...

با صدای باز شدن در خونه چشمم رو باز کردم...

صدای پیچ پیچ خاله و مامان از اینجا هم شنیده میشد... میدونستم موضوع گفتگوشون چیه...

مامان کنار خاله رو مبل نشست و بدون مقدمه پرسید:

- خب نظرت چیه؟

با مامان بیش از حد راحت بودم ولی تو این لحظه نمیتونستم حرفم رو راحت بزنم...

چند تا نفس عمیق کشیدم و با جدیت گفتم:

- خب راستش من ایشون رو تا حدود کمی میشناسم... به جز دانشگاه و همون جمع های دوستانه

که با سامی بودم با ایشون ملاقات دیگه ای نداشتم ولی تو همین مدت کوتاه متوجه شدم مرد

خوبی هستن و میشه بهشون به عنوان...

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- به عنوان چی؟

دوباره نفسی تازه کردم و گفتم:

- به عنوان مرد زندگی تکیه کرد... البته با اجازه شما...

سرم رو از خجالت نمیتونستم بالا بیارم... با سکوت چند دقیقه ای خاله و مامان سرم رو بالا گرفتم

و نگاهی بهشون انداختم... که با لبخندشون مواجه شدم... فهمیدم اونا هم راضی هستن... بالاخره

لبخندی رو لبم نشست... ذهنم به امروز صبح پر کشید...

ارشام همینطور که قولش رو داده بود به طور رسمی وارد عمل شده بود و منو از مامان

خواستگاری کرد...

صبح وقتی از خواب پاشدم مامان بہم گفت کہ امشب مہمون داریم... فکر کردم باز دوستای مامان میخوان بیان... ولی وقتی گفت خواستگار میخواد بیاد امشب شوکہ شدم... فکر نمیکردم دو روز بعد از اون ملاقات قرار خواستگاری بزارہ...

با وسواس خونہ رو ہمراہ مامان مرتب کردم و بہ خودم رسیدم... مامان خیلی تعجب کردہ بود... چون ہر وقت اسمی از خواستگار تو خونہ میومد داد و ہوار من بہ اسمون میرفت... نہ اینکہ علاقہ ای بہ ازدواج و تشکیل خانوادہ نداشتہ باشم... ہمیش بہ خاطر پدرم بود... میترسیدم منم بہ سرنوشت مادرم دچار بشم...

بہترین لباسم رو برای شب پوشیدم و شال حریری ہمرنگ لباسم سرم انداختم... ارایش ملایم و کمرنگی ہم برای اینکہ صورتم شاداب تر بنظر برسہ انجام دادم...

با اینکہ با ارشام برخورد جدی و رسمی نداشتم ولی تو این چند ماہ بہ حضورش عادت کردہ بودم... حرکات و رفتارش ہمہ برام جالب بود... عاشقش نبودم ولی بہش عادت کردہ بودم و میشہ گفت دوستش داشتم... ارشام تمام رفتارها و حرکاتش شبیہ مرد ایدہ ال من بود و دلیلی نمیدیدم بی دلیل لگد بہ بخت خودم بزنم...

با صدای ایفون متوجہ اومدنش شدم... بالای پلہ ہا نفس عمیقی کشیدم و با طمانینہ و آرامش از پلہ ہا پایین اومدم... مامان و خالہ بہ استقبالش رفتہ بودن...

خالہ از صبح برای کمک پیش مامان اومدہ بود کہ امشب تنها نباشیم... عمو بہ خاطر مشغلہ زیادش از مامان عذر خواہی کردہ بود و نیومدہ بود... سامی ہم کہ یک ہفتہ بود نہ جواب تلفنمو میداد نہ پیاممو... امشبم کہ نیومدہ بود باید حتما بہ دیدنش میرفتم...

با صدای سلام ارشام از فکر سامی بیرون اومدم...

- ارشام: سلام... خوب ہستید؟

لبخند ملایمی زدم و گفتم:

- سلام... خیلی خوش اومدین...

بالاخرہ بعد از کلی تعارف ہمگی رضایت بہ نشستن دادن...

روبروم روی مبل یک نفره سلطنتی نشسته بود و با انگشتاش بازی میکرد...نگاهم ناخودآگاه به سمت تپیش کشیده شد...

لباس ابی کم رنگ همراه با کت و شلوار مشکی و مارک دار المانی که کروات ابی و مشکی تپیش رو تکمیل کرده بود...

موهایش رو هم که مثل همیشه به طرز زیبایی مدل داده بود...

ارشام کمی از وضعیت خودش و کارش صحبت کرد و بعد از صرف چایی و میوه خونه رو ترک کرد...حرف زدنش رو دوست داشتم با اقتدار و محکم حرف میزد...از دسته مردایی بود که از حق خودش خوب بلد بود دفاع کنه...

با صدای مامان از فکر مرور این چند ساعت بیرون اومدم...

- مامان: این طور که به نظر میرسه نسبت به این اقا بی علاقه نیستی...

اگه مایلی خودت بهش زنگ بزنی و قرار بعدی رو باهاش بزار اگه هم خجالت میکشی خودم این کار رو میکنم...

یک ساعت بعد خاله پریسا عزم رفتن کرد و به سامی زنگ زد که بیاد دنبالش...

خاله تلفن رو قطع کرد و سری با افسوس تکون داد و گفت:

- نمیدونم این بچه چشه این چند روز...پوست استخون شده...

صبح که ساعت شش میزنه از خونه بیرون ساعت دوازده برمیگردم...چند بار خواستم باهاش حرف بزنم ولی اینقدر تند برخورد کرد که پشیمون شدم...نگرانیش بخدا...

مامان دست خاله رو با محبت فشرد و گفت:

- نگران نباش پریسا کارش زیاده بی حوصله شده...ایشالا میشه همون امیر سام قبل...

واقعا باعث تعجب بود...سامی کوهی از انرژی و شادی بود چطور ممکنه تو این چند هفته اینقدر پریشون و عصبی بشه...ولی تا من خودم باهاش حرف نمیزدم و نمیدیمش باورم نمیکردم که این پسری که خاله پرسا ازش حرف میزنه سامی خودمونه....

مامان و خاله مشغول صحبت کردن بودن ولی من ذهنم درگیر ارشام بود...هنوز یک ساعت از رفتنش نمیگذره ولی دلم براش تنگ شده بود...مطمئن بودم ارشام برای من بهترین انتخابه...

با صدای ایفون از فکر و خیال بیرون اومدم...

خاله پریسا در حالی که بلند میشد گفت:

- فکر کنم امیر سام باشه...من دیگه برم

به سمت من اومد و با محبت بغلم کرد و گفت:

- ایشالا خوشبخت بشی خوشگل خاله...

ناخودآگاه لبخندی به روی لب هام اومد و گفتم:

- ممنون خاله جون...

- مامان:میگم پریسا بزار یکتا بره امیر سام رو صدا بزنه...شاید به یکتا گفت چشه...تو فعلا بمون

خاله کمی فکر کرد و گفت:

-فکر بدی نیست...و دوباره روی صندلی نشست

سری به نشونه موافقت تکون دادم و به سمت در حیاط رفتم...

فکر خوبی بود باید میفهمیدم سامی تو این مدت چرا اینطوری رفتار میکنه...

در حیاط رو باز کردم و سامی رو صدا زدم...

سامی با تعجب سری بلند کرد و گفت:

- سلام...پس مامان کجاست...

- بیا تو کارت دارم...

با کلافگی سری تکون داد و گفت:

- یکتا برو مامان رو صدا بزن... خیلی خستم...

نگاهی به کوچه تاریک انداختم... پشه هم پر نمیزد چه برسه به ادم...

بدون روسری وارد کوچه شدم و دستش رو کشیدم و به زور به داخل کشیدمش... در حیاط رو بستم و به در تکیه دادم...

تو روشنایی بهتر میتونستم ببینمش... باور نمیکردم این پسر اشفته همون سامی خودم باشه... همون پسر همیشه اراسته و مرتب...

موهای ژولیده و نامرتب... پیراهن چروک... چهره ای خسته و زرد... احساس میکردم از دفعه قبل که دیدمش لاغر تر شده...

با بهت و چشمای متعجب که به صورتش دوخته شده بود گفتم:

- این چه قیافه ایه؟ حالت خوبه؟ با کسی دعوات شده؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

- نه حالم خوبه... یکم کارم زیاد شده...

- به من دروغ نگو سامی... شاید بتونی به همه دروغ بگی ولی به من... هرگز

چند هفتس نه جواب پیاممو میدی نه زنگامو... خاله هم که میگفت تو اون مدت با کسی حرف نمیزنی...

قدمی به سمتش برداشتم و دستاش رو گرفتم و گفتم:

- چی شده سامی؟ نمیخوای به یکتا کوچولوت بگی؟ نمیخوای به محرم اسرار بگی؟

سرش رو بالا گرفت و نگاهی بهم انداخت... یک لحظه برق اشک رو تو چشماش احساس کردم...

دستاشو از دستم خارج کرد و گفت:

- باور کن تو این مدت یک لحظه هم استراحت نکردم... گرفتار کار بودم...

میدونستم واقعیت رو نمیگه... برای همین دیگه بهش اصرار نکردم... اجازه دادم هر وقت خودش خواست حرف بزنه...

مثل همیشه تو اغوش پر محبتش خزیدم و گفتم:

- باشه هر چی که تو بگی... ولی دوست دارم اگه چیزی هست اول از همه به من بگی...

سرم رو با آرامش روی سینش گذاشتم و فشار بیشتری به کمرش وارد کردم...

باخشونت پسم زد و غرید:

- دیگه هیچوقت این کار رو نکن... فهمیدی؟

با بهت بهش نگاه کردم...

با صدای دادش از جا پریدم:

- نشنیدم فهمیدی؟

با بغض سری تکون دادم... سامی بی توجه به من به سمت در ورودی خونه رفت... هنوز تو بهت

رفتارش بودم... اینقدر تو فکر رفتارش بودم که نفهمیدم چطوری وارد خونه شدم...

فصل پنجم:

ارشام...

با خنده باشه ای گفتم و تلفن رو قطع کردم...

تلفن رو روی اپن گذاشتم و روی کنایه ی جلو تلویزیون لم دادم... از صبح این بار چهارمی بود که

امیر سام زنگ زده بود تا برای مهمونی امشب حتما بیام... انگار هر ساله عادت داشتن یک هفته

قبل از سال تحویل دور هم جمع بشن و خاطرات این یک سال رو با هم مرور کنن...

سرم روی بالشتک مبل گذاشتم و چشمام رو بستم... از وقتی که اومده بودم ایران روحیه ام بهتر

شده بود... از اون ارشام افسرده و ساکت کمی فاصله گرفته بودم... ولی هنوز نتونسته بودم حادثه

های تلخ زندگیم رو فراموش کنم... مرگ مادرم... عیاشی پدرم و از همه مهمتر... با یاد اوری اون
خاطرات لبخند تلخی رو لبام نشست... هنوز که هنوزه نتونسته بودم فراموشش کنم...

به پهلو چرخیدم و به عکسای قاب شده ی روی دیوار خیره شدم... به عکس های عزیز ترین
موجود زندگیم... نگاهش از تو قاب عکس هم همونطور سوزنده و درخشان بود...

سرم رو به شدت تکون دادم که از مرور خاطرات تلخ زندگیم جلوگیری کنم...

با شونه های افتاده به سمت حموم رفتم... شیر اب رو باز کردم و با همون لباسای خونگی زیرشیر
اب نشستم... حالا راحت تر میتونستم گریه کنم... قطره های اب با قطره های اشک قاطی شده
بود... از بس گریه کرده بودم احساس میکردم سرم سنگین شده... لباسام رو در آوردم و داخل وان
پر از کف دراز کشیدم...

بدنم رو زیر دوش اب شستم و با حوله خودم رو خشک کردم...

وارد اتاق خوابم شدم و از داخل کشو لباس زیرم رو برداشتم... حوله رو روی تخت انداختم و با
همان تن ب.ر.ه.ن.ه به سمت کمد لباس ها رفتم... چون نمیدونستم به جز بچه ها چه افرادی هم تو
مهمونی شرکت دارن برای همین تصمیم گرفتم تیپ رسمی بزنم...

مشغول بستن کرواتم بودم که صدای زنگ در ایفون اومد... تعجب کردم کسی قرار نبود
بیاد... ساعت رولکسم رو به دستم بستم و به سمت ایفون رفتم...

- بفرمایید؟

- منزل آقای سهرابی؟

- بله بفرمایید؟

- به بسته دارید... آگه میشه بیاد پایین تحویل بگیرید...

باشه ای گفتم و گوشی ایفون رو سر جاش گذاشتم...

در حیاط رو باز کردم و گفتم:

- سلام...

- سلام آقای سہرابی؟

- بلہ خودم ہستم...

بستہ سفید رنگی بہ سمتم گرفت و گفت:

- بفرمایید... اینم بستتون... آگہ میشہ اینجا رو ہم امضا کنید...

دفتر رو امضا کردم و درو بستم...

در حالی کہ بستہ رو کنکاش می‌کردم وارد خونہ شدم... ہیچ ادرسی از فرستندہ روش نبود تنہا ادرس گیرندہ بود... روی مبل نشستم و بستہ رو باز کردم و محتویاتش رو روی میز خالی کردم... با دیدن ہر عکس احساس خفگی بہم دست میداد... دستم رو بہ سمت کرواتم بردم و گرہ اش رو شل تر کردم... باورم نمیشد بدن ل.خ.ت و ع.ری.ا.ن عزیز ترین موجود زندگییم... کہ حالا تو بغل مرد دیگہ ای بود... دستم روی گلوم فشار میدادم تا راہ نفسم باز بشہ ولی انگار یہ غدہ بزرگ جلوی راہ نفسم رو گرفتہ بود... از جام بلند شدم و بہ سمت در رفتم... عکسا از دستم رها شدہ بود... سرم بہ دوران افتادہ بود... جلوی پام رو درست نمیدیدم... مثل ادمای مست و پاتیل شدہ بودم... سرم رو بالا اوردم و بہ اطراف نگاہی انداختم... نمیتونستم تشخیص بدم کجام... تنہا چیزی کہ حس می‌کردم بدبختی و آوارگی خودم بود... متوجہ ہیچی نبودم... متوجہ نگاہای پر ترحم مردم... متوجہ تنہای سنگین عابران... فقط میرفتم... نمیدونم کجا... ولی فقط میدونستم کہ باید برم...

نمیدونم چند دقیقہ یا چند ساعت بود کہ داشتم راہ میرفتم ولی اینقدر خستہ بودم کہ روی زمین نشستم...

گوشی رو از تو جیبم بیرون اوردم و بہ امیر سام زنگ زدم...

خواستم تلفن رو قطع کنم کہ صدایی گفت:

- بلہ بفرمایید....

قدرت حرف زدن نداشتم...

- الو...

- الو...

تنها صدای که ازم خارج شد این بود که اسمش رو صدا بزدم...

- امیر سام

- شما؟

با حال نزارم گفتم:

- امیر سام بیا تر خدا... جان ارشام بیا...

و با گریه تلفن رو قطع کردم...

و از بخت بد زندگی درست جلوی در اوژانس از حال رفتم... تنها صحنه که یادم بود دویدن چند نفر به سمتم بود...

با احساس نوازش دستی بر روی صورتم چشمام رو باز کردم...

باورم نمیشد کسی که تو این مدت بهش حس تنفر داشتم همون کسیه که الان کنارم نشست و داره نوازشم میکنه...

بودنش در کنارم آرامش عجیبی رو بهم منتقل میکرد... بدون اینکه تمرکز و اختیاری روی اعمالم داشته باشم... انگشتانش رو به لبام نزدیک کردم و بوسه ای روی انگشتاش زدم...

متوجه تعجبش شدم... میخواست دستش رو از دستم خارج کنه که با صدای پر از بغض گفتم:

- ترکم نکن...

نمیدونم چرا این حرف رو بهش زدم... شایدم میدونستم ولی به روی خودم نمی اوردم...

قبل از اینکه دستش رو از حصار انگشتام ازاد کنه بوسه ای دیگه به روی انگشتانش زدم...

دستش رو با خجالت از دستم خارج کرد و با صورتی گلگون شده سرش رو پایین انداخت...

به گونه های که از شرم اینطوری سرخ و سفید شده بودم خیره شدم... خدای من چقدر با ش...
با صدای باز شدن در سرم رو به سمت در برگردوندم...

امیر سام با خنده به سمتم اومد و پیشونی ام رو با محبت همیشگیش بوسید...

- امیر سام: چی شدی گل پسر؟ دکتر میگفت شوک عصبی بوده... چی تونسته دوست همیشه اروم منو اینطور عصبی کنه...

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم... میدونستم اگه دهن باز کنم اشکم سرازیر میشه... مثل دخترای پونزده ساله شده بودم... ولی دل که پسر و دختر نمیشناسه... وقتی پر میشه دوست داره
بباره... بباره... شاید از این همه سنگینی ازاد بشه...

پرستار به ارومی سرم رو از دستم خارج کرد و چسبی روی زخمم زد... بعد از توصیه های دکتر همراه با امیر سام و یکتا از بیمارستان خارج شدم...

به کمک امیر سام روی صندلی جلو نشستم... خودش هم کنارم نشست و یکتا هم با همون آرامش همیشگیش روی صندلی عقب جای گرفت... امیر سام بدون حرفی به سمت خونه حرکت کرد... تمام طول مسیر از ایینه بغل ماشین حواسم به یکتا بود... از داخل بیمارستان تا به الان هنوز تو فکر بودم... یعنی ازم ناراحت شده؟ ولی اگه ناراحت شده بود باهام برخورد میکرد... ولی شاید ملاحظه حالم رو کرده...

با احساس ایستادن ماشین دست از کشمکش با خودم برداشتم...

با خستگی حاصل از داروهای آرامبخش گفتم:

- واقعا ازت ممنونم... ببخشید که جشنتون رو هم بهم زدم...

امیر سام با همون لبخند همیشگیش گفت:

- دوست به درد همین موقع ها میخوره...اگه دوست داری برم یکتا رو برسونم پیام پیشت...

سری تکون دادم و گفتم:

- نه ممنونم...حالم کاملا خوبه...

سرم رو به عقب برگردوندم و گفتم:

- یکتا خانوم از شما هم عذر میخوام...تو زحمت افتادید...

با لبخند گفت:

- نفرماید استاد...وظیفه بود...

کیسه داروها رو از امیر سام گرفتم و از ماشین پیاده شدم...دستی به نشونه خدا حافظی تکون

دادم و وارد خونه شدم...

چراغ خونه رو روشن کردم و کیسه داروها رو روی اپن گذاشتم...

وارد حال شدم و نگاهم به عکس های پخش شده ی روی زمین افتاد...

دستم ناخوداگاه مشت شد...

اروم باش ارشام...همه چی تموم شده...اروم باش...تو میتونی فراموشش کنی...تو میتونی...یعنی

باید بتونی...

بدون اینکه به عکسا نگاه کنم همه رو جمع کردم و توی شومینه ریختم...تمام قاب عکسایی که

دیوارهای خونه رو پوشیده بود پایین اوردم...

با آرامشی که نمیدونم از کجا نشات گرفته بود...تمامی عکس ها رو جمع کردم و داخل شومینه

ریختم...

روی صندلی جلوی شومینه نشسته بودم و به خاکستر عکس ها زل زدم...با فکر اینکه فردا خونه

رو مرتب میکنم رو صندلی به خواب رفتم...

چند روز به عید بیشتر نمونده بود... ولی هیچ ذوقی برای سال جدید نداشتم... دوست داشتم تو این مدت تنها باشم و پازل زندگی رو کمی مرتب کنم... برای همین به امیر سام زنگ زدم و به دروغ گفتم تو این چند وقت برمیگردم امریکا...

بعد از قطع کردن تلفن دستی به خونه کشیدم و تموم وسایلی که از اون گذشته تلخ باقی مونده بود دور ریختم...

کمی از غذای دیروز که باقی مونده بود رو گرم کردم و خوردم... تلویزیون رو روشن کردم و مشغول بالا و پایین کردن کانال ها شدم...

ناخودآگاه ذهنم به سمت یکتا کشیده بود... کیس عالی بود برای من... همه چیش مناسب بود... پس میتونستم باهاش خوشبخت بشم... تعریف من از خوشبختی با بقیه فرق داشت... من لغت نامه خاص خودم رو داشتم...

یکتا... یکتا ادیب... لبخندی روی لبم نشست... حالا دلیلی خوبی برای ادامه زندگی داشتم... یکتا میتونست زندگی منو از یکنواختی در بیاره...

سه هفته بعد از اون روز کذایی با یکتا تماس گرفتم... قبلا شمارش رو از تو گوشی امیر سام برداشته بودم... اونموقع نمیدونستم چرا اینکار احمقانه رو کردم ولی حالا...

شماره رو گرفتم و منتظر پاسخش شدم...

- بله بفرمایید؟

به خوبی میتونستم تشخیص بدم که این صدای ظریف و زیبا متعلق به یکتاست...

با اقتدار ہمیشگی گفتم:

- سلام خانوم ادیب... خوب هستید؟

- ممنونم. عذر میخوام بجا نیاوردم. شما؟

- سہرابی ہستم خانوم...

میتونستم چشمای گرد شده از تعجبش رو از پشت تلفن ہم احساس کنم... بی صدا

خندیدم... نفس عمیقی برای کنترل خندہ ام کشیدم و گفتم:

- خانوم ادیب مشکلی پیش اومده؟

- ببخشید... راستش تعجب کردم... امری داشتید با بندہ...

- بلہ... راستش میخواستم ببینمتون...

- و..

قبل از اینکه حرفی بزنہ با صدای مظلومی گفتم:

- خواهش میکنم قبول کنید... حرفای خیلی مهمی باهاتون دارم...

- باشہ... ولی من فردا کلاس دارم...

- اگہ مشکلی نباشہ بعد از ظہر تو کافی شاپ (...ساعت شش... خوبہ؟

- باشہ مشکلی نیست...

- پس میبینمتون... فعلا خداحافظ...

- خداحافظ...

با رضایت کامل تلفن رو قطع کردم... خوب اقا ارشام یک قدم بہ ہدف نزدیک تر شدی...

ساعت پنج آماده شدم و از خونه بیرون رفتم...سوار پورشه البالویم شدم و به سمت کافی شاپ حرکت کردم...

تیپ و قیافه مثل همیشه عالی و مرتب بود...جلوی در کافی شاپ پارک کردم و از ماشین پیاده شدم...از قبل تمام میزها رو رزو کرده بودم...دنج ترین میز رو انتخاب کردم و روی صندلی نشستم و منتظر یکتا شدم...

دقیقا راس ساعت شش در کافی شاپ باز شد...نمیدونستم این عروسک کوچولو اینقدر وقت شناسه...با گام های محکم و بلند به سمتش رفتم...

- سلام...از این طرف لطفا...

- یکتا:سلام...

با همون آرامش مثال زدنی روی صندلی نشست و سرش رو پایین انداخت...

احساس میکردم نگاه خیرم کلافش کرده...ولی من قصد حرف زدن نداشتم...

سرش رو بالا آورد و گفت:

- نمیخواید حرف بزنید؟

لبخند جذابی زدم و گفتم:

- چی میخوری سفارش بدم

و منو رو به سمتش گرفتم...

بدون اینکه منو رو ازم بگیره گفت:

- بستنی شکلاتی...

گارسون رو صدا زدم و دو تا بستنی شکلاتی سفارش دادم...

با رفتن گارسون مجدداً نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- نظرت درباره ی اینجا چیه؟ قشنگه؟

چشمات رو به گردش در آورد و نگاهی به اطراف انداخت...

همینطور که به اطراف چشم دوخته بود گفت:

- خیلی قشنگ و آرامش بخشه...

- خوشحالم که خوشت اومده...

وقتی سفارش ها رو آوردن با آرامش مشغول خوردن شدم... نگاه زیر چشمی به یکتا انداختم...

داشت با بستنیش بازی میکرد... بالاخره طاقت نیاورد و با نگاهی کلافه گفت:

- نمیخواید حرفتون رو بزیند؟ پشت تلفن گفتید حرف مهمی دارید که بزیند استاد...

با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و گفتم:

- بہت نمیاد ادم عجولی باشی... ولی هر طور که تو مایلی میرم سر اصل مطلب...

- میشه اینطوری نگام نکنی؟

متعجب نگام کرد که ادامه داد...

- اَخہ... چطوری بگم... نکات خیلی پر حرارت و گرمہ... میفہمی منظورمو؟!

سری تکون داد و سرش رو پایین انداخت...

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- سه هفته ست از اون روز میگذره... اون روز تو بیمارستان نمیفہمیدم چیکار میکنم... حرفام و

رفتارم دست خودم نبود... ولی حرفای رو که به تو زدم... هیچکدوم ہذیون و اثر اون داروہای

بیہوشی نبود... ہمہ حرفای دلم بود... نمیخوام بگم عاشقتم نہ چون دروغه ولی من واقعا دوست

دارم... چطور بگم بہت علاقه مند شدم... شاید برات غیر قابل باور باشہ کہ تو این مدت کوتاہ

ہمچین علاقه ای پیش اومده ولی باور کن من یک جوان ہجده، نوزده سالہ نیستم کہ با یک نگاه

عاشق بشم... من مرد دنیا دیده ای هستم و میتونم با چند برخورد بفهمم که چه دختری خوبه... چه دختری بده...

نگاه کوتاهی بهش انداختم و ادمه دادم...

- میخواستم اول به امیر سام بگم باهات صحبت کنه ولی بهتر دیدم خودم باهات حرف بزنم... حالا میخوام نظرت رو بدونم راجب به... ازدواج با من... و نگاه مشتاقتم رو بهش دوختم...

مثل همون روز بیمارستان گونه هاش قرمز شد...

دست از بازی با ریشه های شالش برداشت و گفت:

- ببینید استاد...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- استاد نه... ارشام... من خارج از محیط دانشگاه دیگه استاد نیستم... پس راحت باش و بگو ارشام...

دوباره با تاکید گفت:

- آقای سهرابی شما مرد محترم و قابل احترامی هستید... راستش بهم حق بدید که از پیشنهادتون کمی تعجب کنم... ازدواج و شناخت از طرف مقابل چیزی نیست که طی چند هفته یا چند ماه به وجود بیاد... پس از من انتظار نداشته باشید که الان جوابتون رو بدم... ولی اگه این موضوع از نظر شما خیلی جدیه من ترجیح میدم که با خانواده ام در میون... گذاشته بشه

- کاملاً درست میگی...

دستی داخل موهام کشیدم و دوباره گفتم:

- راستش من اینقدر از خود متشکرم که فکر کردم تو سریع بهم جواب میدی... ولی من کاملاً به نظر تو احترام میزارم و همینطور که تو میخوای من با مادرت صحبت میکنم...

بعد از چند دقیقه از جاش بلند شد و گفت:

- من دیگه باید برم با اجازتون...

- اگه وسیله نداری میتونم برسونمت...

- نه ممنونم...چند جایی کار دارم...با اجازتون...خداحافظ...

- ممنون که اومدی...خداحافظ...

روی صندلی نشستم و با خودم گفتم دو قدم تا نزدیک شدن به هدف...

از کافی شاپ خارج شدم و سوار ماشین شدم و بی هدف برای خودم تو خیابونا میچرخیدم...

داری چیکار میکنی ارشام...این کار حماقت محضه...

نه نیست...میدونم این تنها راه درسته من مطمئنم...

دیگه اجازه ی هیچ فکری رو به خودم ندادم...و فشاری بیشتری به پدال ماشین وارد کردم...

صبح از امیر سام شماره خونه خاله اش رو گرفتم...وقتی بهش گفتم میخوام برای خواستگاری برم

خونه خالش احساس کردم چند لحظه ای نفسش قطع شد...وقتی هم ازش خواستم برای شب

حضور داشته باشه...با صدای گرفته گفت کار داره...

منتظر چی هستی زنگ بزن پسر...

میترسیم...ترس؟ تو نباید از چیزی بترسی...زنگ بزن عجله کن...

بالاخره دستم روی دکمه تماس فشار دادم و منتظر پاسخ شدم...

- الو...

حدس زدم باید مادر یکتا باشه...

- سلام خانوم ادیب...خوب هستید؟

- متشکرم...شما؟

- سہرابی ہستم...استاد خانوم ادیب...

- اوہ بلہ...ببخشید بجا نیاوردم...الان گوشی رو میدم به خود یکتا...

با عجلہ گفتم:

- نہ خانوم ادیب با خودتون کار داشتم...راستش...راستش...چطور بگم...

- راحت باش پسر...

- راستش میخواستم اگہ اجازہ میفرمایید امشب برای امر خیر مزاحمتون بشم...

- اجازہ ما ہم دست شماست پسر...

- با اجازتون من کی مزاحمتون بشم؟

- امروز کہ سه شنبست اگہ میدونید بزارید برای آخر ہفتہ...جمعہ شب ساعت ہشت...

- پس آخر ہفتہ ایشالا مزاحمتون میشم...

- خیلی خوش آمدین...

- ممنون از لطفتون...خداحافظ...

- خداحافظ...

تلفن رو با لبخند قطع کردم...دیدی ترس نداشت اقا ارشام...برو حالا آماده شو ببینم شب چه کار میکنی...

نگاهی به خونه ویلایی جلوم انداختم...دسته گل رو تو دستم جا به جا کردم و زنگ ایفون رو فشار دادم...

در با صدای تیکی باز شد...

از وسط حیاط پر از درخت عبور کردم و رو به روی عمارت سفید دو طبقه ای ایستادم...دو خانوم مسن و شیک پوش جلوی در ایستاده بودن...

از پله بالا رفتم و سلام کردم...

- سلام پسرم خیلی خوش اومدی بفرمایید تو...

- ممنونم...شما باید مادر یکتا خانوم باشید درسته؟

- بله عزیزم...ایشون هم خواهرم هستن...مادر امیر سام...

- سلام خانم خیلی از اشناییتون خوشبختم...

- منم همینطور پسرم...بفرمایید تو...دم در بده...

دسته گل رو به مادر یکتا دادم و وارد خونه شدم...

یکتا روی آخرین پله ایستاده بود...واقعا تو اون لباس ابی به زیبایی میدرخشیدی...من چطور میتونستم با این عروسک کوچولو اینکار رو کنم...به سرعت افکار مزاحمم رو کنار زدم...

پیشدستی کردم و گفتم:

- سلام...خوب هستید؟

لبخند ملایمی زد و گفت:

- سلام...خیلی خوش اومدین...

با تعارف دوباره مادرش روی مبل تک نفر سلطنتی نشستم و با انگشتانم بازی کردم...

مادرش شربت اب پرتقالی بهم تعارف کرد و کنار خواهرش نشست و گفت:

- بفرمایید...

- متشکرم...

کمی از شربت‌م رو خوردم و گفتم:

- میدونم خواستگاری در ایران رسوم خاص خودش رو داره... ولی متاسفانه مادر و پدر من چندین ساله که فوت شدن و به خاطر همین دلیله که بنده تنها خدمت رسیدم...

مادر یکتا که متأثر شده بود گفت:

- خدا رحمتشون کنه... یکم از خودت بگو عزیزم...

- خب راستش من اولین باره که اومدم ایران... من متولد امریکا هستم و تمام عمرم رو اونجا زندگی کردم... همینطور که خدمتون عرض کردم پدر و مادرم تو یک حادثه تصادف کشته شدن و من هم تک بچه هستم و اقوام دیگه ای ندارم... از نظر مالی هم میشه گفت در وضعیت عالی هستم... یه شرکت تو امریکا دارم که معاونم اون رو میگردونه و در حال حاضر هم در ایران مشغول تدریس در دانشگاه هستم...

مادر یکتا در حالی که بهم نگاه میکرد گفت:

- راستش امیر سام از شما خیلی تعریف میکنه...

لبخند متواضعی زد و گفت:

- امیر سام به من لطف داره...

مادر یکتا کمی از وضعیت خودش و خانواده اش گفت و سوالاتی رو درباره ی وضعیت زندگی پرسید...

تو تمام این مدت یکتا ساکت نشسته بود ولی لبخندی که بر لب داشت رو میتونستم به وضوح ببینم...

بعد از صرف میوه و چایی بلند شدم و گفتم:

- با اجازتون رفع زحمت میکنم...اگه جواب یکتا خانوم مثبت باشه که دوباره مزاحمتون میشم ولی اگه...

با لبخند ادامه دادم...

- ترجیح میدم فعلا به اگه ها فکر نکنم...

با این حرفم هر دو خواهر لبخندی زدند...

یکتا تا دم در ورودی همراهیم کرد اما مادر و خاله اش تا داخل حیاط بدرقه ام کردن...

خداحافظی کردم و با رضایت از خونه خارج شدم...

در ماشین رو باز کردم و روی صندلی نرم ماشین لم دادم...راضی از کارم به سمت خونه حرکت کردم...لبخند رضایت رو میتونستم رو صورت مادر و خاله یکتا ببینم و از همه مهمتر خود یکتا...

فصل ششم:

یکتا...

اینقدر از دست سامی عصبانی بودم که دوست داشتم خفه اش کنم...در ورودی رو بستم و وارد خونه شدم...

صدای گفتگوی مامان و سامی از تو پذیرایی شنیده میشد...داشتن درباره ی ارشام حرف میزدند...

چند بار پشت سر هم اب دهنم رو قورت دادم که این بغض لعنتی از بین بره...

میخواستم بی توجه به جمع برم تو اتاقم که خاله صدام زد...

دستم رو روی گلوم فشار دادم و به سمت پذیرایی رفتم...

بدون اینکه نگاهی به سامی بندازم روی مبل نشستم و گفتم:

- بله خاله جون؟

- خاله پریسا:یکتا جان خودت ماشالا اینقدر عاقل و بالغ هستی که بدونی مهمترین تصمیم برای شما جوون ها درست انتخاب کردن شریک زندگیتونه...این آقای سهرابی هم جوان معقول و خوبی

به نظر میومد...امیر سام هم که تا حدود زیادی میشناستش...خودتم که یک شناخت نسبی بهش داری...

همینطور که سرم پایین بود با انگشتای دستم بازی میکردم خاله دوباره گفت...

- آقای سهرابی به مادرت گفت هفته آینده برای گرفتن جواب تماس میگیره...اگه واقعا راضی به این وصلت هستی که مدتی با هم نامزد باشید تا اخلاقای هم کمی دستتون بیاد ولی اگه جوابت منفیه وقتی زنگ زد بهش جواب منفیت رو اعلام کنیم...

وقتی سرم رو بالا اوردم نگاهم با نگاه سامی تلاقی کرد...

یه چیزی تو نگاهش بود که فهمیدنش برام مشکل بود...چشم ازش گرفتم و رو به مامان و خاله گفتم:

- اجازه بدید دو روزی رو فکر کنم...بعد این دو روز جواب قطعیم رو بهتون میگم...

بدون اینکه اجازه حرفی رو به کسی بدم شب بخیری گفتم و به سمت اتاقم رفتم...

لباس خوابم رو پوشیدم و به زیر پتو خزیدم و از سرما جمع شدم...

تمام ذهنم رو ارشام احاطه کرده بود...حتی ناراحتی از سامی و مشکلمش هم از ذهنم خارج شده بود...

ارشام ارزوی هر دختری بود...خوش قیافه، پولدار، تحصیلکرده ولی هیچکدوم از اینا برای من مهم نبود...من فقط عشق و محبت میخواستم...همیشه دوست داشتم شریک زندگیم کسی باشه که بشه بهش تکیه کرد...و ارشام دقیقا کسی بود که من میتونستم بهش تکیه کنم...ارشام مرد خودساخته ای به نظر میرسید...

از رو تخت بلند شدم و در بالکن رو باز کردم و روی تراس رفتم...باد موهام رو به بازی گرفته بود...با اینکه خیلی هوا سرد بود و لباس نازکی تنم بود ولی علاقه ای برای داخل رفتن نداشتم...

برای اولین بار بعد از مدت ها دوست داشتم پدرم کنارم باشه...جاش توی مراسم خواستگاری کاملا خالی بود...نمیدونم این حس عجیب چی بود ولی عجیب امشب هوس اغوش گرم پدر رو کرده بودم...پدری که هیچوقت گرمی اغوشش رو نچشیدم...

صورت‌م رو به سمت آسمان گرفتم...خدا جون نکنه بچم هم مثل من اغوش گرم پدرش رو
نچشه؟ نکنه ارشام ولم کنه...سرم رو بشدت تکون دادم تا این افکار مزاحم از ذهنم خارج بشه...

چشمام رو محکم فشار دادم تا گریه نکنم ولی من در برابر این اشک‌ها خیلی ضعیف بودم...

از شدت سرما دندونام بهم میخورد...بدنم بی حس شده بود...

به سختی از روی زمین بلند شدم و خودمو رو تخت انداختم...زیر پتو مچاله شده بودم...از شدت
سرما و گریه زیاد به خواب عمیقی فرو رفتم...

صبح با گلو درد وحشتناکی از خواب بلند شدم...گلویم به شدت درد میکرد...استخون‌های بدنم
هم انگار در حال خورد شدن بودن...

خواستم از روی تخت پیام پایین که صدای مامان اومد که گفت:

- اچکار میکنی؟! دراز بکش ببینم...

و با فشاری که به شونه هام وارد کرد دوباره روی تخت خوابیدم...

- من حالم خوبه مامان...

مامان با عصبانیت نگام کرد و گفت:

- از صدات کاملا مشخصه...و پتو رو روم مرتب کرد...

از صدای گرفتم خودم هم تعجب کردم...

- مامان: معلوم نیست چه بلایی سر خودت آوردی...تا ساعت ده بالا سرت بودم که بالاخره تبت

پایین اومد...

چشمام رو به سختی باز کردم و با همون صدای خشدار گفتم:

- ده؟! وای امروز باید میرفتم دانشگاه...

- مامان:همین مونده با این حالت بزارم بری دانشگاه...چند روز نری هم که آسمان به زمین
نمیاد...یکم برات سوپ درست کردم آگه میخوای بخوابی که بعدا برات بیارم آگه هم میخوای الان
بخوری پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن...

- نه خوابم نمیاد...

- مامان:پس تا تو دست و روت رو میشوری میرم سوپت رو بیارم...

- نه مامان میل ندارم...

- مامان:حرف نباشه پاشو ببینم...

به سختی از روی تخت بلند شدم و به سمت دست شویی رفتم...

چند بار پشت سر هم مشت آبی به صورتم پاشوندم...اینقدر درجه حرارت بدنم بالا بود که برخورد
این آب سرد هم با صورتم هیچ تغییری در حالم به وجود نیاورد...

صورتم رو خشک کردم و خودمو رو تخت انداختم...

آخه با اون لباس نازک تو این هوای سرد کی میره بیرون به جز من احمق...بچش یکتا خانوم که یه
هفته ای قرص و امپول ناهار و شامته...

از اون یک هفته ای که قرار بود به ارشام جواب بدم فقط سه روز باقی مونده بود...تو این مدت هم
حالم کمی بهتر شده بود...همیشه وقتی سرما میخوردم فقط دو و سه روز اول خیلی حالم بد بود
ولی بعدش فقط ابریزش بینی و کمی گلو درد داشتم...

صبح ساعت هفت از خواب بلند شدم و بعد از خوردن صبحانه ای کامل به اصرار مامان و خوردن
یک لیوان شیر و آب پر تقال به سمت حموم رفتم...

با برخورد آب گرم به بدنم احساس کردم تمام بی حالی و کمرختی این چند روزه از تنم خارج
شده...خودم رو خشک کردم و از حموم خارج شدم...

مانتو آبی کاربنی کوتاهم رو با شلوار جین دمپام پوشیدم و موهام رو با سشوار خشک کردم که
دوباره مریضیم تشدید نشه...موهام رو با کش مشکیم بستم و شال آبی و سفیدم رو سرم کردم...

کیف دستی و کفش پاشنه بلندم رو از تو کمد برداشتم و از اتاق خارج شدم...

از همون بالای پله ها مامان رو صدا زدم...

- مامان... مامان... کجایی؟

- مامان: چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت... تو اشپز خونم...

پله ها رو دوتا یکی کردم و وارد اشپزخونه شدم...

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- کجا به سلامتی خانم... شال و کلاه کردین؟

خیاری از رو میز برداشتم و همینجور که گاز میزدم گفتم:

- میخوام برم پیش سامی... کاری نداری؟

- مامان: با این حالت؟! بازار وقتی خوب شدی برو... میتروسم دوباره سرما بخوری...

رفتم جلو و گوش رو محکم بوسیدم و گفتم:

- نگران نباش مامان خوشگلم... حاله خوبه... زود برمیگردم و بوس دیگه ای رو گوش کاشتم...

مامان همینطور که صورتم رو با محبت همیشگیش بوسید گفت:

- مواظب خودت باش عزیزم... خدا به همراهات...

از خونه خارج شدم و به سمت مترو رفتم... ماشینم چند روزی خراب شده بود و مدام تنبلی

میکردم ببرمش تعمیرگاه...

از مترو خارج شدم و با ماشین خودم رو به شرکت سامی رسوندم... همیشه صبح ها تا ساعت سه

شرکت بود... جلوی در شرکت بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم...

نگاهی به برج رو به روم انداختم... دو سه باری بیشتر شرکت سامی نیومده بودم... برج تمام شیشه

ای و خیلی شیکی بود... وارد اسانسور شدم و دکمه دهم رو فشار دادم...

تو این مدت تمام چشمم بسته بود...میترسیدم زیر پام رو نگاه کنم...از بچگی از ارتفاع وحشت داشتم...اسانسور شرکت هم شیشه ای بود و میتونستی به راحتی زیر پات رو ببینی...
با صدای زنی که اعلام کرد طبقه دهم از اسانسور خارج شدم...نفس حبس شدم رو بیرون دادم و به سمت در شرکت رفتم...

خانم شیک پوش و زیبایی پشت میز منشی نشسته بود و مشغول صحبت کردن با تلفن بود...
هنوز متوجه من نشده بود بعد از تموم شدن مکالمش جلو رفتم و گفتم:
- سلام خانم با اقای فرهادی کار داشتیم...

- منشی:وقت قبلی داشتین؟

- نخیر...دختر خالشون هستم...

با احترام از جاش بلند شد و دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

- شرمنده به جا نیاوردم...لطفی هستم...زیبا لطفی...

دستش رو به گرمی فشردم و گفتم:

- خوشبختم...یکتا هستم...واقعا مثل اسمتون زیبا هستین...

- زیبا:شما لطف دارید...

چند لحظه بنشینید تا به جناب مهندس خبر بدم...

- اگه میشه خودم برم تو اتاق...اخره میخوام غافل گیرش کنم...البته اگه اشکالی نداشته باشه...

با خنده سر جاش نشست و گفت:

- عواقبش فقط پای خودتون...

با خنده سری تکون دادم و به سمت در اتاق رفتم و ضربه ای به در زدم...

با صدای بفرمایید سامی وارد اتاق شدم...

- سلام بر مدیرعامل گرامی و مثل سرباز ها سلام نظامی دادم...

سامی همینطور که با لبخند نگام میکرد گفت:

- کی تو رو اینجا راه داده زلزله؟

با پروئی رو مبل نشستم و گفتم:

- خودم...

با لبخند به سمتم اومد و کنارم نشست و گفت:

- خیلی خوش اومدی زلزله... من یه عذر خواهی به این خوشگل خانم بدهکارم... راستش این چند

وقت اینقدر کار رو سرم ریخته بود... که کنترل رفتارم رو نداشتم... باید ببخشید...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- دیگه تکرار نشه... حالا نمیخواه گریه کنی... میبخشمت... و با ناز صورتم رو برگردوندم...

روی موهام رو بوسید و گفت:

- الهی من قربون این دل کوچیک برم...

با لبخند نگاهش کردم دوباره شده بود همون سامی خوش اخلاق و مهربون خودم... که عاشقش

بودم... همون حامی دوست داشتنی...

سامی با لبخند نگام کرد و گفت:

- حالا چی شده این بانو زیبا به این بنده حقیر افتخار دادن و پا به این دفتر محقرانه گذاشتن!؟

یکدفعه جدی شدم و گفتم:

- اومدم باهات مشورت کنم... خودت خوب میدونی من بدون مشورت و راهنمایی تو کاری رو

انجام نمیدم و تو هم همیشه خیلی دقیق حرفام رو میشنیدی و به بهترین شکل راهنماییم

میکردی..

- سامی: میدونم میخوای در مورد ارشام صحبت کنی...

مشت ارومی به بازوش زدم و گفتم:

- ای بدجنس باز دوباره تو ذهن منو خوندی؟

سامی لبخندی زد و گفت:

- حدس زدنش زیاد کار سختی نیست...

حالا بنده چه کمکی می تونم بهت بکنم؟

- خب تو صمیمی ترین دوست ارشا...

سریع جلوی دهنم رو گرفتم و با خجالت سرم رو انداختم پایین...

سامی بلند خندید و گفت:

- کوچولو نمیخواد خجالت بکشی راحت باش... اینجا که کسی نیست...

- خب راستش تو خیلی خوب با اخلاق و رفتارای ارشام اشنایی و میتونی کمک کنی که بهتر

بشناسمش...

سامی دست به سینه به مبل تیکه داد و گفت:

- بزار از اول همه چی رو برات تعریف کنم... اون وقتا که من رفته بودم امریکا هیچ دوستی

نداشتم... برای همین همیشه تنها بودم... تو کلاس ما یا همه امریکایی بودن با اخلاق های مخصوص

غربی ها و یا ایرانیایی که تحت تاثیر فرهنگ غربی قرار گرفته بودن و اخلاقاشون با من جور در

نمیومد...

یه روز سر یکی از کلاس های عمومی متوجه یه پسر ایرانی شدم که ساکت یه گوشه نشسته بود و

به نقطه نامعلومی زل زده بود...

معلوم بود کاملاً حواسش پرتہ از کلاس و درس... حتی وقتی استاد اتمام کلاس رو اعلام کرد متوجہ نشد و ہمینطور سر جاش نشستہ بود...

ناخوداگاہ بہ سمتش کشیدہ شدم و شروع کردم باہاش حرف زدن... بہ وضوح میتونستی غمی کہ تو چشمات ہست رو ببینی... خیلی تلاش کردم باہاش صحبت کنم و از اون حالت انزوا و افسردگی خارجش کنم کہ بالاخرہ تا حدودی موفق بہ این کارم شدم... تا اینکہ یہ روز خود ارشام سفرہ دلش رو پیشم باز کرد و برام از زندگیش گفت...

ہنوز صدای پر از بغضش تو گوشمہ... کہ چطوری از مرگ مادرش صحبت میکرد... ارشام بہ خاطر مرگ مادرش متاسفانہ افسردہ شدہ بود و روز بہ روز افسردگیش شدت میگرفت... اینقدر بہ مادرش وابستہ بود و این عشق بین مادر و فرزند زیاد بود کہ بہ این روز افتادہ بود... ہنوز کہ ہنوزہ وقتی از مادرش حرف میزنہ میشہ برق اشک رو تو چشمات دید...

من و ارشام اینقدر با ہم رفیق شدہ بودیم کہ از کوچکترین اتفاق ہای زندگی ہم با خبر میشدیم... بہ کمک خودش کمی از اون پیلہ تنہائیش بیرون اومد... ارشام یہ نخبہ بود... برای ہمینہ تو این سن تونستہ دکتراش رو بگیرہ... اینقدر باہوش بود کہ تمامی شرکت ہای معتبر کامپیوتری برای بہ دست آوردنش سر و دست میشکستن...

با حرفای سامی تو فکر رفتم فکر نمیکردم ارشام اینقدر بہ مادرش وابستہ بودہ باشہ کہ بخاطر مرگش افسردہ شدہ باشہ...

یہ سوال داشت تمام ذہنم رو میخورد... ولی نمیدونستم چطوری بیانش کنم...

- سامی: چی فکرت رو اینقدر مشغول کردہ عروسک... پیرس سوالت رو...

با لبخند نگاش کردم... سامی اینقدر منو خوب میشناخت کہ میدونست تو این لحظہ دارم بہ چی فکر میکنم و عکس و العلم چیہ...

- راستش چطور بگم... میخواستم... میخواستم بدونم ارشام قبلا کسی تو زندگیش نبودہ؟

و منتظر نگاهش کردم...

متوجہ گرہ کہ بین ابروہاش افتاد شدم...

- سوال بدی پرسیدم؟

- سامی: نه اصلاً... این حق توئه که بدونی با چه کسی میخوای ازدواج کنی و تمام مسائل رو دربارش بدونی... ولی بزار جواب این سوال رو خود ارشام بهت بده...

بدون اینکه پرسم چرا قبول کردم و سرم رو تکون دادم...

- سامی: ارشام پسر خیلی خوبیه... مطمئن باش اگه بهش جواب مثبت بدی پشیمون نمیشی...

ارشام پسر خوش قلب و مهربونیه و مطمئن باش خوشبخت میشی باهاش...

مطمئن تو این مدت متوجه شدی پسر هوس باز و ناپاکی نیست و تا حالا چشمش روی دختر مردم ثابت نبوده و با نگاهش تا حالا دختری رو دنبال نکرده...

سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم...

- سامی: ارشام خوشبخت ترین مرد روی زمین... میدونی چرا؟

شونم رو به نشونه ندونستن بالا انداختم...

- سامی: چون قراره همچین مروارید گرانبهایی رو مال خودش کنه...

لبخندی زدم و مثل همیشه بغلش کردم و سرم رو شونه هاش گذاشتم...

- از خدا ممنونم که تو رو بهم داده سامی... تو بهترین و مهربون ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم... خوش حالم که تو کنارمی...

سامی فشاری به کمرم وارد کرد و محکم به خودش فشارم داد و گفت:

- چه زود بزرگ شدی... چه زود خانم شدی... چه زود میخوای از پیشم بری یکتا...

دستاش رو دو طرف صورتم قرار داد و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- اگه خواستی از پیشم بری اگه خواستی با ارشام از ایران بری منو از شنیدن صدات حداقل

محروم نکن... تو میدونی که قلب امیر سام بدون عروسکش دوام نمیاره...

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

- مطمئن باش من هیچوقت از پیشت نمیرم... و دوباره سرمو رو شونه هاش گذاشتم...

و به اشکام اجازه فرود آمدن دادم...

سامی هم بدون هیچ حرفی کمرم رو نوازش کرد و بوسه های کوتاهی رو موهام میزد...

- سامی: باورم نمیشه خواهر کوچولوم داره عروس میشه... تو لیاقتت بهترین هاست...

امیدوارم با ارشام خوشبخت بشی

و فشار بیشتری به کمرم وارد کرد... تو اغوش بهترین برادر و پدر دنیا بودم... کسی که جای خالی

پدرم رو به خوبی برام پر کرده بود و همینطور برادر نداشته ام... چقدر از خدا ممنون بودم برای

داشتنش... ممنون بودم که پدر بی مسئولیتم رو ازم گرفت ولی یکی مثل سامی رو بهم بخشید...

از خودش جدام کرد و گونه هام رو بوسید و اشکام رو پاک کرد و گفت:

- دیگه گریه نکن عروسک کوچولو...

میدونستم خودش هم گریه کرده از قرمزی چشماش و رد اشکی که رو صورتش معلوم بود

مشخص بود اونم مثل من از جدایی میترسه...

- سامی: حالا جوابت حتمی مثبت دیگه؟

از خجالت سرم رو انداختم پایین و با لبه ی مانتوم بازی کردم...

سامی دستش رو زیر چونم گذاشت و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- ببین این زلزله هم بلده خجالت بکشه...

بلند خندید و گفت:

- مبارک باشه عروس خانم...

لبخندی زدم و سرم رو دوباره پایین انداختم که باعث شدت خنده ی سامی شد...

فصل هفتم:

باورم نمیشد تا چند ساعت دیگه یار ارشام میشم... استرس داشتم... می ترسیدم هنوز قابلیت پذیرش یک مرد رو به عنوان شوهر در زندگیم نداشتم... از روی صندلی بلند شدم و جلوی آینه قدی اتاق ایستادم...

دختری با قد بلند و چهره ای با نمک و زیبا که ماکسی صدفی و خوش دوختی اندام باریک و خوش تراشش رو در بر گرفته بود...

با موهای که به زیبایی هر چه تمام تر ارسته شده بودند و آرایشی ملایم و زیبا...

دستی به گردنم کشیدم و به میز آرایش توی اتاق تکیه دادم... امروز روز نامزدیم بود... روزی که قرار بود به مرد ارزو هام برسم... به پیشنهاد خود ارشام قرار بر این شد که اخر ماه یعنی همین امروز یک مراسم ساده نامزدی بگیریم و صیغه محرمیتی بینمون خونده بشه که برای رفت و آمد مشکلی نداشته باشیم... هیچوقت فکر نمیکردم برای ارشام این مسائل مهم باشه... مامان و عمو حسام از این پیشنهاد ارشام خیلی استقبال کردن و قرار شد برای سه ماه محرم هم باشیم تا مقدمات مراسم عقد و عروسی رو به راه بشه...

با صدای باز شدن در از فکر و خیال خارج شدم و سرم رو به سمت در چرخوندم...

ستاره با ذوق بغلم کرد و گفت:

- وای یکتا چه ملوس و خوشگل شدی... بیچاره استاد تا چند ماه باید تو خماری بمونه... و دوباره سفت در اغوشم گرفت...

از این حرفش خندم گرفت... نشگونی از پهلوش گرفتم و گفتم:

- خیلی منحرفی ستاره... از بغلش بیرون اومدم و ادامه دادم...

- واقعا خوب شدم؟

- ستاره: خوب؟ عالی شدی دختر... عالی... ی... ی...

بدو بریم بیرون استاد هم اومده... بیچاره همش چشم میچرخوند دنبال خانمش میگشت...

دستاش رو فشردم و گفتم:

- ستاره خیلی هیجان دارم...

ستاره موہاش رو پشت گوشش زد و گفت:

- منم اگر همچین ہلویی رو شکار می‌کردم ہیجان داشتم...

از تہ دل خندیدم و چیزی نگفتم... شالی ہمرنگ لباسم و از جنس حریر روی سرم انداختم و بہ کمک ستارہ از اتاق خارج شدم...

با آرامش ہمراہ ستارہ از پلہ ہا پایین رفتم... قرار بر این بود کہ مراسم نامزدی توی خونہ خودمون برگزار بشہ و چند نفر از دوستان و اشنایانمون رو ہم دعوت کنیم... ارشام ہم کہ تو ایران کسی رو بہ جز چند نفر دوست و ہمکار نداشت...

با صدای دست زدن سرم رو بالا اوردم و بہ احترام برای کسانی کہ کنارم ایستادہ بودن سر تگون دادم... ستارہ دستم رو گرفت و بہ سمت پذیرایی کہ ارشام ایستادہ بود برد...

اینقدر خوشگل و جذاب شدہ بود کہ نمیتونستم چشم ازش بردارم... تو اون کت و شلوار مشکی با پیراہن سفید و کروات مشکی بہ زیبایی میدرخشید... بہ زور چشم ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم...

ستارہ دستم رو بہ سمت ارشام گرفت و با لبخند ازمون دور شد... ارشام دستم رو بہ ارومی نوازش کرد و روی مبل کنار خودش نشوند...

از این ہمہ نزدیکی معذب بودم... میتونستم صدای نفس های اروم ارشام رو بشنوم... سرم رو بلند کردم و بہ نیم رخش دوختم... احساس می‌کردم ناراحتہ هیچ اثری از خوشحالی نمیتونستم تو چشماش ببینم... یکدفعہ سرش رو بہ سمتم برگردوند و تو چشمام خیرہ شد...

از نگاہ خیرہ اش بہ خودم خجالت میکشیدم... لبخندی بہش زدم و سرم رو پایین انداختم...

ارشام دستش رو زیر چوئم گذاشت و سرم رو بالا گرفت و گفت:

- باید یہ اعترافی بکنم...

با کنجکاوی نگاہش کردم تا ادامہ حرفش رو بزنی...

- ارشام: تو خوشگل ترین دختری هستی کہ من تو زندگیم دیدم... خیلی تو این لباس زیبا شدی...

لبخندی زد و گفت:

- شما ہم...

اخمی کرد و گفت:

- شما نہ... تا چند ساعت دیگہ ما بہ ہم محرم میشیما... پس باہام راحت باش...

سری تگون داد و گفت:

- تو ہم خیلی خوشگل شدی...

لخند دلنشینی زد و دستم رو بہ ارومی بوسید...

انگار دستم تنها عضو زنده ی بدنم بود... دستم رو از دستش بیرون کشیدم و بہ مهمون های جمع

دو ختم کہ ہمہ در حال رقص و حرف زدن بودن...

گرمای بوسہ اش رو میتونستم بہ خوبی روی دستم احساس کنم...

اواسط مهمونی بود کہ سامی با یک عاقد اومد تا صیغہ رو جاری کنہ...

بعد از خوردن صیغہ سه ماہہ و تعیین کردن مہریہ مشخص کہ بہ اصرار سامی یہ خونہ دویست

متری تو الہیہ بود... ارشام انگشتی رو بہ عنوان نشونہ دستم کرد و جلوی جمع گونم رو

بوسید... اونموقع دوست داشتم زمین دهن باز کنہ من برم توش... کلی جلوی مامان و خالہ خجالت

کشیدم... ہمہ تک تک جلو اومدن و بہمون تبریک میگفتن...

بعضی ہا با حسادت... بعضی ہا با خوشحالی و خوش رویی و بعضی ہا ہم بی تفاوت...

خالہ و عمو حسام سرویس سینہ ریزی از یاقوت بہ من و ساعت مارک دار و زیبایی ہم بہ عنوان

ہدیہ بہ ارشام دادن و ہر دوشون برامون ارزوی خوشبختی کردن...

سامی با خوش حالی کہ میشد از تو چشماتش خوند جلو اومد و سفت ارشام رو در اغوش

گرفت... ہدیہ کہ ہر چی سعی کردم بفہمم چیہ بہ ارشام داد و دوبارہ صورتش رو بوسید...

بعدش به سمت من اومد و با مهربونی اغوشش رو باز کرد و در اغوشم گرفت...دستام رو دور
کمرش حلقه کردم و به خودم فشردمش...سامی روی موهام رو بوسید و از خودش جدام کرد و
گفت:

- ایشالا خوشبخت شی عروسک کوچولوی من

و گردنبند طلا سفیدی به شکل اشک دور گردنم بست...و صورتتم رو بوسید...

صورتش رو محکم بوسیدم و ازش تشکر کردم...

سامی با لبخند از من دور شد و گوشه ای نشست...نگاهی به ارشام انداختم که با صورت قرمز و
دستاهای مشت شده به گوشه ای نگاه میکرد...دستم رو روی شونش گذاشتم و صداش کردم...

با ابروهای گره خورده به سمتم برگشت و گفت:

- چیه چی میخوای؟

انتظار این لحن تند رو ازش نداشتم برای همین سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم...اون هم بی
تفاوت روی مبل نشست و گره کرواتش رو کمی شل کرد...

مامان با لبخند مهربونش به سمت من اومد و در اغوشم گرفت...گونه ارشام هم با محبت بوسید و
گفت:

- ایشالا خوشبخت بشید و همیشه در کنار هم باشید...

مامان پاکتی رو به سمت ارشام گرفت و گفت:

- هدیه ناچیزیه از طرف من بهتون...دو تا بلیط به مقصد دبی رزرو کردم...

- ارشام:ولی خانم...

مامان تو حرفش پرید و گفت:

- هیچی نگو...تازشم تو از امروز پسر منی...پس راحت باش و بهم بگو مادر...

ارشام لبخندی زد و گفت:

- چشم مادر جون...ممنونم از لطفتون...

ساعت یازده کم کم مهمون ها عزم رفتن کردن و بعد از تبریک دوباره از خونه خارج شدن...

بعد از رفتن مهمون ها خودم رو روی مبل انداختم و گفتم:

- اخی رفتن...پام در گرفت توی این کفشای پاشنه بلند...

سامی در حالی که سیبی گاز میزد گفت:

- من که بهت گفتم همون صندل سفیده رو بگیر ولی خودت لج کردی کفش پاشنه دار

برداشتی...

سرم رو برگردوندم که نگاهم با نگاه ارشام تلاقی کرد...مسیر نگاهش روی موهای باز و پریشونم

بود...

سرش رو برگردوند و سرگرم حرف زدن با عمو حسام شد...

بعد از چند دقیقه ارشام بلند شد و گفت:

- من با اجازتون رفع زحمت کنم...

مامان از اشپزخونه خارج شد و گفت:

- ارشام جان امشب رو اینجا بمون...بزار فردا برو..

- ارشام:نه مادر جون...باید برم کمی کار دارم...

از همه خداحافظی کرد و به سمت در رفت...با اشاره مامان تا توی حیاط بدرقش کردم...

در حیاط رو باز کرد و گفت:

- برو بخواب خسته ای خانمی...

از شنیدن لفظ خانمی اون هم از زبون ارشام غرق لذت شدم و گفتم:

- امشب اینجا میموندی...

ارشام به سمتم اومد و در اغوشم گرفت و گفت:

- باید برم... فردا تو دانشگاه میبینمت...

فشاری به کمرم وارد کرد و ازم جدا شد و رفت...

درو بستم و به سمت خونه رفتم... باید اعتراف میکردم گرمای اغوشش برام خیلی لذت بخش بود...

شب بخیری به جمع گفتم و به سمت اتاقم رفتم... لباسم رو روی صندلی انداختم و لباس راحتی و

نازکی پوشیدم و بدون زدن مسواک به خواب رفتم...

صبح با بی حوصلگی از خواب بیدار شدم و صورتم رو شستم... به زور دو لقمه نون و پنیر به همراه

لیوانی چای خوردم و به سمت اتاقم رفتم...

همینطور که داشتم جزواتم رو توی کولم میزاشتم گوشیم زنگ خورد...

تعجب کردم ارشام بود یعنی این وقت صبح چی کار داشت...

دکمه اتصال رو زدم و گفتم:

- سلام... صبح بخیر...

- ارشام: سلام خانمی... صبح توهم بخیر... خوبی؟

گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم:

- مرسی... کاری داشتی تماس گرفتی؟

- ارشام: مگه حتما باید کاری داشته باشم که به زنگ زنگ بزنی؟ فقط میخواستم صدات رو

بشنوم... خداحافظ...

- ارشام...

ولی صدای بوق تنها جوابم بود... با حرص تلفن رو قطع کردم و روی تخت انداختم...

یکتا حالا تو حرف نزن میگن لالی؟ وا مگه من چی گفتم... من چی کار کنم این اینقدر لوس

تشریف داره...

زیپ کولم رو با عصبانیت بستم و از خونہ خارج شدم...

صبح دو تا کلاس بیشتر نداشتم... خداروشکر ارشام ہم توی دانشگاه ندیدم... اصلا حوصلہ اش رو نداشتم... خیلی کارش بہم بر خوردہ بود کہ اینجوری تلفن رو قطع کرد...

بعد از تمام شدن کلاس ہا از ستارہ خداحافظی کردم و بہ سمت خونہ حرکت کردم...

بدون اینکہ ناہار بخورم لباسام رو در اوردم و خوابیدم... سرم از صبح بہ شدت درد میکرد...

نمیدونم ساعت چند بود کہ با صدای گوشی از خواب پریدم...

بدون اینکہ بہ صفحہ گوشی نگاہ کنم دکمہ اتصال رو زدم و گفتم:

- بلہ بفرمایید...

- ارشام: سلام خانمی خوبی؟

با یاد اوری کار صبحش بہ سردی گفتم:

- ممنون خوبم...

- ارشام: یکتا از دستم ناراحتی؟

روی تخت نشستم و گفتم:

- نہ... من برای چیزهای بی ارزش ناراحت نمیشم...

- ارشام: میخوام اولین شب بعد از نامزدیمون رو دوتایی بریم بیرون شام بخوریم... موافقی؟

- متاسفم من کار دارم... الانم باید برم...

- ارشام: یکتا گوش کن...

بہ دروغ گفتم:

- ببخشید مامان دارہ صدام میزنہ... خداحافظ و بدون اینکہ اجازہ حرف زدن بہش بدم تلفن رو

قطع کردم...

اخی دلم خنک شد... تلفن رو خاموش کردم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم... عقربه های ساعت عدد شش رو نشون میدادن...

وای خدا چقدر خوابیده بودم... حوله ام رو از پشت در برداشتم و به سمت حموم رفتم... شاید برخورد اب با بدنم میتونست این حس کړختی رو از بدنم خارج کنه...

شیر اب رو باز کردم و زیرش نشستم... با برخورد اب سرد با بدنم احساس خوبی بهم دست داد... خودم رو شستم و با حوله بدنم رو خشک کردم و از حموم خارج شدم...

تاپ و شلوارک لیمویی پوشیدم و کلاه حموم رو سرم کردم و به سمت اشپزخونه رفتم...

تکه ای کوکو سبزی با نون برداشتم و خوردم... با اینکه از صبح چیزی نخورده بودم ولی احساس گرسنگی نمیکردم...

بشقابی از روی سینک برداشتم و مقداری میوه برای خودم برداشتم و جلوی تلویزیون نشستم... مشغول پرتقال خوردن بودم که صدای مامان رو شنیدم...

- مامان: تو که هنوز حاضر نشدی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- مگه قرار بود جایی بریم؟

- مامان: وا مگه قرار نبود با ارشام برید بیرون؟ الان زنگ زد گفت بهش یادآوری کنید...

ای ارشام دروغگو دوست دارم بگیرم خفت کنم... رفته به مامان زنگ زده که من نتونم مخالفت کنم

- باشه ای به مامان گفتم و با عصبانیت از پله ها بالا رفتم و در اتاق رو محکم بستم...

با بی حوصلگی مانتو خردلی و شلوار لیم رو پوشیدم و شال خردلیم روی سرم انداختم... کیف دستی و کفش همرنگ کیفم رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم...

مامان از اشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- چرا ارایش نکردی؟

- خوبم ارایش لازم نبود...

تا مامان خواست مخالفت کنه صدای زنگ ایفون بلند شد...

- فکر کنم ارشامه... من برم دیگه... خداحافظ و بوسه ای رو گونش زدم...

در حیاط رو بستم و با حرص به سمت ماشین رفتم...

در جلو رو باز کردم و درو با عصبانیت محکم بستم... با این کارم صدای خنده ی ارشام بلند شد و

بدون حرفی حرکت کرد...

نیم ساعتی میشد که حرکت کرده بودیم ولی نه من حرفی میزدم و نه ارشام...

نگاهی زیر چشمی به ارشام انداختم تمام حواسش به رانندگیش بود و هیچ توجه ای به من

نداشت... ناخودآگاه بغض به گلووم چنگ انداخت...

نمی فهمیدم دلیل این بغض لعنتی چی بود... فقط به خاطر اینکه ارشام حواسش بهم نیست؟ فقط

برای اینکه باهام حرف نمیزنه و ازم عذر خواهی نمیکنه؟ نه برای این چیزی نیست... ندای قلبم

دوباره گفت... پس برای چیه؟

با صدای ارشام از فکر و خیال خارج شدم...

- ارشام: چقدر ساکتی... نمیخواهی چیزی بگی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حرفی ندارم بزمن...

- ارشام: امروز ندیدمت تو دانشگاه... نیومده بودی؟

- اومده بودم...

- ارشام: چرا وقتی بهت زنگ زدم گفتم برای شب آماده شو بهم دروغ گفتمی و تلفنت رو خاموش

کردی؟

به دروغ گفتم:

- حوصله بیرون اومدن نداشتم... گوشیم هم شارژ نداشت خاموش شد...

هنوز اینقدر غرور داشتم که نخوام به ارشام بگم به خاطر ناراحتی از تو نمیخواستم باهات باشم...

- ارشام: اها...

و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه به رانندگیش ادامه داد... همین چند کلمه ای هم که باهام حرف زد حتی برای ثانیه ای بهم نگاه نکرد...

جلوی رستوران سنتی و شیکی ماشین رو پارک کرد و بدون توجه به من از ماشین پیاده شد... کمی با وسایل تو کیفم ور رفتم تا شاید ارشام در ماشین رو برام باز کنه و با لبخند ازم بخواد پیاده بشم... ولی این خیال دخترونه و واهی خودم بود... پوزخندی به افکارم زد و از ماشین پیاده شدم...

دستم رو محکم گرفت و به سمت در ورودی رستوران کشید... اینقدر فشار دستاش زیاد بود که حس میکردم انگشتم داره خورد میشه...

بدون توجه به نظر من تختی رو انتخاب کرد و روش نشست... به اجبار با فاصله ازش گوشه ای از تخت نشستم و با دکمه های مانتوم بازی میکردم...

گارسون دو تا منو به دست ارشام داد و منتظر کنار تخت ایستاد...

ارشام منو رو به سمتم گرفت و گفت:

- چی میخوری؟

با بی حوصلگی گفتم:

- میل ندارم...

از باز و بسته شدن سریع پره های بینیش متوجه عصبانیت شدیدش شدم...

ارشام رو به گارسون گفت:

- وقتی انتخاب کردیم صداتون میزنیم...

پسر جوان بدون حرفی تعظیم کوتاهی کرد و به سمت دیگہ ای رفت...

- ارشام:میشہ بگی این رفتارهای مسخرہ یعنی چی؟

شونہ ای بالا انداختم و چیزی نگفتم...

ارشام به سمتم اومد و همینطور کہ چونہ ام رو تو دستاش گرفته بود گفت:

- با اعصاب من بازی نکن یکتا...چرا اینقدر لج میکنی؟

فشار دستاش اینقدر روی چونہ ام زیاد بود کہ از درد اشک تو چشمام جمع شد...

ولی هنوز لب هام رو محکم روی ہم فشار میدادم و حرفی نمی‌زدم...

ارشام با عصبانیت غرید:

- چه مرگتہ یکتا؟ حرف میزنی یا نہ؟

از طرز حرف زدنش دلم شکست...اشکام بدون اجازہ رو گونم چکیدن و اندک غرورم رو پیش

ارشام به باد دادن...

با صدایی لرزون گفتم:

- بخدا میل ندارم...نمیخوام لجبازی کنم...

ارشام دستش رو از روی چونم برداشت و گفت:

- میدونم هنوز از رفتار صبح ناراحتی ولی تقصیر خودت بود...حالا ہم دیگہ حوصلہ ای برای ادامہ

این بحث ندارم...

ارشام دستمالی به سمتم گرفت و گفت:

- اشکاتو پاک کن...

بدون حرفی دستمال رو گرفتم و اشکام رو پاک کردم...

ارشام گارسون رو صدا زد و دو پرس شیشلیک با مخلفات سفارش داد...

نیم ساعتی بدون هیچ حرفی گذشت... حوصلم سر رفته بود... دوست داشتم حرفی بزنه ولی غرورم اجازه نمیداد سر صحبت رو باز کنم...

سرم پایین بود و داشتم با گوشیم ور میرفتم که سنگینی نگاہی رو روی خودم احساس کردم... سرم رو بالا اوردم و متوجه چند تا جوون عیاش شدم که با لبخند های چندش اور و کثیف بهم زل زده بودن...

با نفرت روم رو ازشون گرفتم و سرم رو پایین انداختم...

- ارشام: میخوای بگی باور کنم از نگاهشون لذت نبردی؟

با حال گنگی نگاهش کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

ارشام به اون چند تا جوون اشاره کرد و گفت:

- مگه این سر وضعت برای این نیست که نگاهای امثال اینا رو به خودت جلب کنی؟

و اشاره ای به تیپ و قیافم کرد...

با بهت گفتم:

- میفهمی چی میگه ارشام؟ من که نه ارایشی دارم و نه مانتوم تنگ و کوتاهه...

ارشام با عصبانیت گفت:

- دهنتم رو ببند... با این مانتو اومدی بیرون که برای این اشغالا دلبری کنی...

احساس میکردم صورتم از عصبانیت کبود شده... نه من تحمل همچین رفتاری رو نداشتم... کسی تا حالا با من اینجوری حرف نزده بود... کسی تا حالا اینقدر منو کوچیک نکرده بود...

سریع از رو تخت بلند شدم و بدون توجه به صدای ارشام سریع از رستوران بیرون زدم...

قدم هام رو تند کردم که بهم نرسه... تو اون لحظه نه میخواستم ببینمش نه میخواستم صداش رو بشنوم... خدای من یعنی فکر کرده من از اون دخترام که برای جلب توجه هر کاری کنم... سرم رو با عصبانیت تکون دادم تا شاید توهیناش یادم بره... اشکام دونه دونه روی گونم سر میخوردن... بدون توجه به ماشینی که با سرعت داشت به طرفم میومد میخواستم از خیابون رد شم... ماشین تو دو قدمیم بود و من مسخ شده به نور زرد رنگ چراغش چشم دوختم... صدای بوق ممتد ماشین و انحرافش به سمت چپ تنها چیزی بود که به یاد دارم...

فصل هشتم:

با وحشت به راننده ماشین نگاه کردم که داشت با عصبانیت به سمتم میومد... پاهام رو تو شکمم جمع کردم و با صورت اشکیم بهش زل زدم...
صدای فریاد مرد سیبیل کلفت ریشه ای به تنم انداخت...
- مگه کوری دختر دیوانه؟ آگه بهت میزدم میدونی چی میشد...
انگار قدرت تکلمم رو از دست داده بودم هر کاری میکردم صدایی از حنجرم خارج نمیشد... ارشام رو دیدم که با وحشت داشت به سمتم میدوید...
وقتی بهم رسید با نگرانی بغلم کرد و گفت:
- حالت خوبه عزیزم؟
تازه متوجه لرزش بدنم شدم... تو بغل ارشام داشتم میلرزیدم... دستام رو دور کمرش حلقه کردم و خودم رو بهش فشار دادم...
صدای حرف زدن ارشام با راننده ماشین رو میشنیدم و صدای لا اله الا ال... مرد سیبیل کلفت رو...

به کمک ارشام از روی زمین بلند شدم... خوب نمیتونستم راه برم... زانوم درد میکرد و قسمتی از پوست دستم خراشیده شده بود...

ارشام بدون حرفی کمکم کرد روی صندلی ماشین بشینم و بطری اب معدنی رو دستم داد... با دستای لرزونم بطری اب رو ازش گرفتم و کمی خوردم...

تازه داشتم کمی سر حال میشدم و موقعیت اطرافم رو درک میکردم...

ارشام دستی به زانوی آسیب دیدم که از روی شلوار پاره شده زخمش کاملا پیدا بود کشید...
- اخ پام...

با نگرانی نگام کرد و گفت:

- خیلی درد میکنه؟

تازه حرف ها و توهین های ارشام یادم اومد... من نزدیک بود به خاطر حرفای همچین آدمی برم زیر ماشین...

دستش رو با خشونت پس زدم و با داد گفتم:

- دست کثیفت رو به من نزن عوضی...

ارشام شرمنده نگام کرد و گفت:

- میدونم کارم اشتباه بوده ولی تورو خدا لجبازی نکن و بزار زخم پات رو نگاه کنم... ببین داره خون میاد ازش...

به سختی از جام بلند شدم و با پای لنگان به سمت خیابون رفتم... پشه هم پر نمیزد تو خیابون...
ارشام دستم رو از پشت کشید و محکم بغلم کرد...

با مشت به سینش ضربه زدم و گفتم:

- ولم کن... ولم کن عوضی...

ارشام به زور دستم رو کشوند و به داخل ماشین برد... کنارم نشست و گفت:

- تو رو خدا یکتا... غلط کردم... هرچقدر میخوای بزن تو گوشم ولی تر خدا باهام قهر نکن... بخدا نفهمیدم چطور اون حرف رو زدم...

با صدای پر از بغضی گفتم:

- تو فکر کردی من... من یک دختره هر

ارشام لب هاش رو روی لبام فشار داد و اجازه صحبت رو بهم نداد... چشمم از تعجب گرد شده بود... با دست به قفسه سینش فشار می اوردم که ولم کنه ولی بیشتر خودش رو بهم فشار میداد و لبام رو با ولع می بوسید...

پنج دقیقه بی وقفه داشت می بوسیدم... دیگه نفسم بالا نمیومد...

لباش رو از لبام جدا کرد و گفت:

- دیگه نشنوم این القاب رو به خودت نسبت بدی... تو فرشته ای... فرشته...

و دوباره بغلم کرد و به خودش فشارم داد...

سرم رو سینش بود و به خوبی میتونستم صدای قلبش که تند تند میزد رو بشنوم...

حرفاش... اغوش گرمش... بوسه گرمش... صدای قلبش...

همه همه موجب شد که فراموش کنم تمام دلخوری هام رو... فراموش کنم بغضی رو که از صبح به گلوم چنگ انداخته بود... فراموش کنم که ازش ناراحتم...

دستم رو بالا اوردم و دور کمرش حلقه کردم...

از خودش جدام کرد و گفت:

- میبخشیم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اره...

احساس کردم با این حرفم چشماش از اون حالت کدر و غمگین خارج شد و جاش رو خوشحالی گرفت....

ارشام با خنده گفت:

- شام که نخوردیم بیا بریم حداقل یکم بگردیم...

لباش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- البته هر جا که بانو امر بفرمایین...

خندیدم و سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم...

ارشام ماشین رو روشن کرد و گفت:

- حالا کجا بریم؟

با ناراحتی گفتم:

- با این وضعه لباسای من که همیشه پیاده شد...

- ارشام: میخوای بریم خونه لباس عوض کنی؟

- نه میترسم مامان با این وضع ببینم...

- ارشام: خب یه راه دیگه ای هم هست... دوست داری بریم الان یه دست مانتو و شلوار بخریم؟

دستام رو با ذوق به هم کوبیدم و گفتم:

- اخ جون خرید... موافقم...

ارشام با خنده سری تکون داد و حرکت کرد...

روبه روی پاساژ شیکی نگه داشت و گفت:

- اون مغازه رو میبینی؟ مغازه دوستمه بیا پایین بریم یه شلوار بخر... بعد بریم سراغ خریدهای

دیگه...

باشه ای گفتم و با کمک ارشام از ماشین پیدا شدم...

به سلیقه ارشام دو دست شلوار لی خریدم و همونجا یکیش رو به جای شلوار پاره شدم پوشیدم... خدایی هم تو انتخاب شلوار خیلی خوش سلیقه بود...

ارشام به اجبار دو دست مانتو و چند دست شال و روسری برام خرید... اگه گذاشته بودیش همه مغازه ها رو خالی میکرد... مثلاً میخواست اینجوری از دلم در بیاره...

به زور دستش رو کشیدم و گفتم:

- ارشام تر خدا بیا بریم... پام درد میکنه...

بالاخره ارشام رضایت داد و از پاساژ خارج شدیم...

ارشام سوییچ ماشین رو دستم داد و گفت:

- یکتا تو برو تو ماشین تا پیام...

بدون اینکه سوالی بپرسم باشه ای گفتم و به سمت ماشین رفتم... اینقدر خسته بودم که حوصله سر پا ایستادن دیگه نداشتم...

بعد از حدود نیم ساعت ارشام با دو تا جعبه پیتزا برگشت...

روی صندلی لم داد و گفت:

- ببین از شیشلیک رسیدیم به چی...

جعبه ای رو روی پام گذاشت و درش رو باز کرد و گفت:

- بخور تا سرد نشده...

تازه داشتم احساس گشنگی میکردم... از صبح هم که چیزی نخورده بودم... برای همین مثل قحطی زده ها به جون پیتزام افتاد و تا تکه ی اخرش رو خوردم...

در جعبه خالی رو بستم و با دستمال دور دهنم رو پاک کردم...

نگاهی به ارشام که با تعجب بهم نگاه میکرد انداختم و گفتم:

- ممنون...

ارشام با تعجب گفت:

- تو با این هیکل ریزه ریزه چطوری تونستی همه ی پیتزا رو بخوری؟ خانواده بودا...

نگاهی به هیکلم انداختم و گفتم:

- من کجام ریزه پیزست... نه پس خوبه ادم مثل شما غول باشه... تازشم خیلی گرسنم بود...

ارشام لبخندی زد و تکه ای پیتزا برداشت و به لبام نزدیک کرد و گفت:

- بخور...

سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

- نه ارشام سیر سیرم...

ارشام با لحن محزونی گفت:

- بخاطر من بخور... از دست شوهر خوردن یه چیز دیگه ست...

بلند خندیدم و تکه ای از پیتزا رو خوردم...

تا ساعت دوازده با ارشام تو خیابون ها گشتیم و درباره ی آینده کلی با هم حرف زدیم...

در خونه نگه داشت و به سمتم برگشت و گفت:

- شب عالی بود یکتا...البته اگه قسمت اولش رو فاکتور بگیری...

دستم رو تو دستش گرفت و به لباش نزدیک کرد و گفت:

- بازم ببخشید... و بوسه رو دستام زد...

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- برای منم شب خوبی بود...من همه چیز رو فراموش کردم تو هم فراموش کن...

در ماشین رو باز کردم و گفتم:

- نمیای تو؟

- ارشام: نه برو... شبت بخیر عزیزم... و نایلون خریدارو به دستم داد...

نایلون لباس ها رو بالا گرفتم و گفتم:

- بازم ممنون... شب خیر...

خواستم پیدا بشم که ارشام دستم رو کشید و گفت:

- هی خانم کجا... اول سهم منو بده بعد برو...

با تعجب گفتم:

- سهم؟ یعنی چی؟

صورتش رو آورد جلو و اشاره ای به لبه‌اش کرد...

از خجالت سرخ شدم و گفتم:

- خیلی بی حیایی...

ارشام بلند خندید و گفت:

- فدای اون خجالتت و محکم بغلم کرد...

مشت ارومی به بازوش زدم و گفتم:

- ارشام زشته تو خیابون... یکی میبینه...

ارشام شونه ای بالا انداخت و گفت:

- ببینه... جرم که نمیکنم... زنمی، دوست دارم بغلت کنم...

به لحنش خندیدم و بوسه کوتاهی رو گوش زدم تا ولم کنه...

اروم ازم جدا شد و گفت:

- با اینکه زیاد راضی نبودم ولی زیادم بد نبود...

زیر لب پرویی نصیبش کردم و از ماشین پیاده شدم و دستی به نشونہ خدا حافظی براش تکون دادم...

وقتی وارد حیاط شدم صدای ساییدن لاستیک های ماشین رو شنیدم...

لبخندی زدم و بی صدا و اروم وارد خونہ شدم...

با احساس دستی روی شونہ ام چشمام رو باز کردم...

مامان بود کہ با عصبانیت بالای سرم ایستاده بود...

- مامان: پاشو دختر... چقدر می خوابی؟ این بیچارہ خسته شد از تنہایی...

با صدای خواب الودی گفتم:

- کدوم بیچارہ؟ بیچارہ منم کہ تا صبح نخوابیدم... بزار بخوابم...

مامان پتو رو از روم برداشت و گفت:

- یکتا ساعت یازده ست... پاشو ارشام نیم ساعتہ پایین تنہا نشستہ...

با شنیدن اسم ارشام نیم خیز شدم و گفتم:

- برای چی اومده؟

- مامان: من بہش زنگ زدم برای ناہار بیاد اینجا... پاشو حاضر شو... سریع بیا پایین... و از اتاق خارج شد...

سریع از جام بلند شدم و روتختی رو درست کردم و بہ سمت دستشویی رفتم...

مشت اب سردی بہ صورتم پاشیدم تا ورم چشمام از بین برہ... صورتم رو با حولہ خشک کردم و بہ سمت کمد لباسام رفتم...

لباس استین کوتاه ادیداسم رو با شلوار ورزشی مخصوص خودش پوشیدم و موهام رو بالای سرم بستم و از اتاق خارج شدم...

صدای گفت و گوی ارشام و مامان از پایین شنیده میشد...

با صدای بلندی گفتم:

- سلام...

ارشام با شنیدن صدام از جاش بلند شد و گفت:

- سلام خانم خانوما ظهر بخیر...

لبخندی زدم و گفتم:

- ظهر شما هم بخیر... خوبی؟

- ارشام: ممنون...مرسی...

مامان با لبخند از جاش بلند شد و گفت:

- من باید برم به غذا سر بزنم...ببخشید ارشام جان...

ارشام همینطور که سر پا ایستاده گفت:

- خواهش میکنم مادر جون...راحت باشید...

ارشام روی مبل دو نفره ای نشست و به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا بشین...

کنارش نشستم و گفتم:

- چقدر تیپ اسپرت بهت میاد...از بس همیشه رسمی گشتی تیپ الانت برام تازگی داره...

ارشام دستی به دور شونه ام انداخت و گفت:

- شما هر جوری که امر کنین من لباس میپوشم...

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- میوه میخوری برات پوست بکنم؟

- ارشام: مگه میشه چیزی از دست شما باشه و من نخورم؟

پرتقالی براش پوست کندم و توی پیش دستی گذاشتم..

بعد از خوردن ناهار مامان از ارشام عذر خواهی کرد و رفت استراحت کنه... داشتیم با ارشام

تلویزیون میدیدم که یکدفعه گفتم:

- میخوای بریم البوم عکسام رو بهت نشون بدم؟

ارشام با موافقت سری تکون داد...

پشت سرم وارد اتاق شد و نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

- چه اتاق قشنگی داری... انگار به رنگ یاسی خیلی علاقه داری که تمام وسایل اتاق یاسیه....

همینطور که داشتم تو کمد میگشتم گفتم:

- اره خیلی بهم آرامش میده... البته من همه ی رنگ ها رو دوست دارم به جز قرمز و صورتی...

راستش این دو رنگ به شدت عصبانیم میکنه...

رو تخت کنار ارشام نشستم و البوم رو به دستش دادم...

ارشام با دقت به عکسا نگاه میکرد و بعضی اوقات درباره ی عکس ها ازم سوال می پرسید...

البوم روی میز گذاشتم و به لبه ی میز تکیه دادم...

- ارشام حوصله داری حرف بزنیم؟

- ارشام: اره ولی به شرطی که بیای پیشم بشینی...

کنارش رو تخت نشستم و گفتم:

- خب...

وسط حرفم پرید و گفت:

- اونجا نه...ضربه ای رو پاش زد و گفت...اینجا...

با لبخند سری تکون دادم و روی پاهاش نشستم...

ارشام دستاش رو روی شکمم قفل کرد و گفت:

- حالا بگو چی میخوای بدونی؟

به شونه اش تکیه دادم و گفتم:

- همه چی...هر چیزی که لازمه از گذشته زندگیت و الانت بدونم...

- ارشام:میدونم که با سامی درباره ام حرف زدی و ازش خیلی چیزها پرسیدی...ولی بهتره از

زبون خودم هم بشنوی...

از وقتی یادم میاد پدر و مادرم با هم اختلاف داشتن...مامانم یک زن ایرانی از یک خانواده نجیب و

ثروت مند بود و پدرم یک مرد دورگه ایرانی و امریکایی که از خانواده متوسطی بود...مادرم

همیشه میگفت اردلان بهترین مردی بود که من میتونستم داشته باشم...با تمام اذیت های پدرم

ولی عاشقانه دوستش داشت...

دوسال بعد از ازدواجشون موقعی که مادرم سر من باردار بوده به درخواست پدرم به امریکا

مهاجرت میکنن و برای همیشه اونجا ساکن میشن...شش سالم بود که متوجه بحث های بین پدر و

مادرم میشدم...ده سالم بیشتر نبود که متوجه شدم پدرم با زندهای رنگارنگ ارتباط داره...وقتی

مامانم این موضوع رو شنید شکست یکتا...شکست...من عاشق مامانم بودم...میخواستم محبتی

که پدرم ازش دریغ کرده رو من بهش بدم...از بچگی به درس خوندن علاقه زیادی داشتم...تا

اینکه تو سن پانزده سالگی وارد دانشگاه شدم...تازه وارد سن بیست و یک سالگی شده بودم که

خبر مرگ مادرم رو برام آوردن...نابود شدم یکتا...نابود...از اون ارشام سرزننده و شاد به یک مرده

متحرک تبدیل شده بودم...اگه امیر سام نبود من الانی که میبینی نبودم...امیر سام منو زنده

کرد...باهام حرف زد...نصیحتم کرد...سرزنشم کرد...دعوام کرد...ولی بالاخره موفق شد درستم کنه

و از اون پیله تنہاییم بیرونم بیارہ... تو سن بیست و چہار سالگیم ہم دکتراہ رو گرفتم و یک شرکت بزرگ کامپیوتری تو امریکا زدم...

سرم رو از رو شونش برداشتم و گفتم:

- چی شد کہ اومدی ایران؟

احساس کردم از این سوالم خوشش نمیومده...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- میخواستہم مدتی از امریکا دور باشم... از وقتی کہ امیر سام برگشتہ بود ایران داشتہم کم کم افسردہ میشدم... برای ہمین اومدم ایران...

- روز اولی کہ دیدمت وقتی اونطوری سرم داد زدی و از کلاس بیرونم کردی دوست داشتہم خفت کنم...

ارشام بی صدا خندید و گفت:

- تو ہم کہ حرصت رو سر در بیچارہ خالی کردی... چنان بہم کوبوندیش کہ از جا پریدم...

ارشام بہ خودش فشارم داد و گفت:

- وقتی با امیر سام دیدمت فکر کردم زن امیر سامی... یاد تہ حتی بہ خودت ہم گفتم...

سرم رو بہ نشونہ بہ یاد بودن اون روز تکون دادم...

- ارشام: ولی وقتی گفتی دختر خالہ اش هستی خیلی خوشحال شدم...

اون موقع دلیلش رو نفہمیدم ولی الان نفہمیدم کہ اون موقع داشتہم بہ این موش کوچولو علاقہ مند میشم...

نشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

- موش خودتی...

- ارشام: چیز ناگفتہ ای تو زندگیم نیست کہ بہت نگفتہ باشم اگہ تو سوالی داری پیرس...

- میخوام بدونی حتی اگه جوابت به این سوالم اره باشه ناراحت نمیشم... حتی خوش حالم میشم
که نمیزاری زندگیمون با دروغ شروع بشه...

نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم

- قبلا کسی تو زندگیت بوده؟

ارشام بدون مکثی با قاطعیت گفت:

- نه...

لبخندی بهش زدم و دوباره سرم رو روی شونه اش گذاشتم

رژ لبم رو دوباره تمدید کردم و بدون توجه به غرغرای مامان از خونه خارج شدم...

در جلوی ماشین رو باز کردم و روی صندلی لم دادم و با لبخند گفتم:

- سلام... چطوری؟

ارشام کوتاه گونه ام رو بوسید و گفت:

- سلام عزیزم... عالی...

دیگه به بوسه هاش و اغوش گرمش عادت کرده بودم...

تو راه یکدفعه گفتم:

- ارشام ما که تمام حرفام رو زدیم و درباره ی همه چیز توافق کردیم... ترخدا زودتر این مراسم
عقد و عروسی رو راه بنداز... خسته شدم از بس مامان غرغر کرد... راستم میگه بنده خدا... تو این
دو ماه هر ثانیه با هم بودیم...

ارشام اخمی کرد و گفت:

- باشه... ولی کمی باید بهم وقت بدی...

بدون حرف سرم رو پشتی صندلی تکون دادم و به خیابون چشم دوختم...

نگاه زیر چشمی به ارشام انداختم... حس میکردم ناراحته... تو این مدت هر وقت اسم عروسی رو میاوردم اخماش تو هم میرفت...

- ارشام؟

- ارشام؟

دستم رو شونه اش گذاشتم و فشار ارومی به شونش وارد کردم...

ارشام با گنگی به سمتم برگشت و گفت:

- بله؟

- چند بار صدات زدم متوجه نشدی...

ارشام دستم رو فشار داد و گفت:

- ببخشید... حواسم جای دیگه ای بود... چیزی میخواستی؟

با بی حالی گفتم:

- خسته شدم از بس رستوران و پارک و سینما رفتیم... همیشه جای دیگه ای بریم؟

ارشام لبخندی زد و گفت:

- نظرت چیه بریم خونه ی من؟

فکر بدی ام نبود... خیلی دوست داشتم خونه اش رو ببینم ولی تو این مدت امکانش پیش نیومده بود...

با خوشحالی گفتم:

- موافقم...

جلوی خونه ویلایی شیکی نگه داشت و گفت :

- پیاده شو...

همراه ارشام از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم...

ارشام در رو باز کرد و منتظر ایستاد تا اول من وارد حیاط بشم...

لبخندی زدم و وارد خونه شدم...

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

- وای ارشام اینجا چقدر قشنگه... تو عمرم همچین حیاط قشنگی ندیدم...

ارشام خندید و گفت:

- همش کار اقا علی باغبون خونه ست... راستش من زیاد به گل و گیاه علاقه ندارم...

در ورودی رو باز کرد و گفت:

- بفرمایید داخل بانو...

لبخندی زدم و همینطور که وارد خونه میشدم گفتم:

- واقعا بد سلیقه ای... من عاشق گل و گیاهم... یک حس خوب به من میده... حس زندگی...

ارشام چراغ خونه رو روشن کرد و وارد اشپزخونه شد و گفت:

- چی میخوری برات بریزم؟

قیافه متفکری به خودم گرفتم و گفتم:

- چای لطفا...

- ارشام: نداریم... باید خودت دم کنی...

به سمت اتاق رفت و گفت:

- تا من لباسام رو عوض میکنم چایی حاضر باشه ضعیفه...

بلند خندیدم و همینطور که به سمت اشپزخونه میرفتم گفتم:

- چشم اقا

کتری رو پر از اب کردم و روی گاز گذاشتم... ظرف مخصوص چای رو از روی کابینت برداشتم و درش رو باز کردم...

- ارشام این ظرف چایی که خالیه!!!

ارشام از تو اتاق داد زد:

- تو کابینت پایینی سمت یخچال چای هست...

در کابینت رو باز کردم و دو قاشق چای داخل قوری ریختم و تا نصفه اب جوش ریختم...

ارشام وارد اشپزخونه شد و گفت:

- مانتوت رو در بیار راحت باش...

خدارو شکر زیر مانتوم یک لباس استین کوتاه پوشیده بودم... مانتو و شالم رو ارشام ازم گرفت و تو اتاق گذاشت...

نیم ساعت بعد دو تا لیوان چای همراه با شکلات و بیسکوییت تو سینی گذاشتم و به سمت هال رفتم...

سینی روی میز گذاشتم و گفتم:

- بفرمایید اینم از چای...

- ارشام: این چای خوردن داره...

همینطور که داشتم تلویزیون میدیدم ارشام کلیپسم رو باز کرد و موهام رو با دستش بهم ریخت...

با حرص گفتم:

- ارشام... واقعا که... کلیپس رو بده من...

دستش رو عقب کشید و گفت:

- نچ نمیدم...

کلافه گفتم:

- ارشام وقتی موهام باز باشه کلافه میشم... بده دیگه...

- ارشام: بخدا موهای باز خیلی بهت میاد... بخاطر من...

مثل پسر بچه های بازیگوش شده بود...

پوفی کردم و گفتم:

- باشه...

ارشام محکم بغلم کرد و بوسه محکمی روی گونه ام زد و گفت:

- عاشقتم...

گونش رو با محبت بوسیدم و گفتم:

- منم عاشقتم...

احساس کردم دستاش از دور کمرم شل شد...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- ارشام خوبی؟

سری تکون داد و گفت:

- اره... اره... خوبم...

تا شب ارشام تو خودش بود و زیاد حرف نمیزد و در جواب تمام حرفام لبخندی مصنوعی تحویل

داد...

شب ساعت یازده رسوندم خونه و سریع خداحافظی کرد و رفت... تا صبح ذهنم درگیر رفتار ارشام

بود... یعنی چی شده بود که اینجوری بهم ریخت یکدفعه؟

فصل نہم:

ارشام...

خودم رو روی تخت انداختم و بہ سقف اتاق خیرہ شدم...

ارشام داری چیکار میکنی؟ قرارمون این نبود... شنیدی چی گفت، گفت عاشقتہ...

خب منم ہمین رو میخواستہم... میخواستہم عاشقم بشہ کہ موفق ہم شدم...

مطمئنی کہ این عشق یکطرفہ ست و فقط از طرف یکتاست؟

ارہ مطمئنم... مطمئنم...

از جام بلند شدم و بہ تصویر خودم تو ایینہ نگاہ کردم... این حس چی بود تو چشمام... حتما حس

شیرین برندہ شدہ... ارہ مطمئنم حس خوش حالیہ...

نہ ارشام عشقہ... عشق... تو عاشق یکتایی...

شقیقہ هام رو فشار داد و با فریاد گفتم...

نیست... نیست... نیست...

عکس روی پاتختی رو برداشتم و با خودم گفتم...

داری باہام چی کار میکنی یکتا... داری نابودم میکنی...

تصویر خندون یکتا تنہا جوابم بود... چقدر تو این عکس با این نگاہ معصوم و لبخند جادویی زیبا

شدہ بود... این عکس رو وقتی با ہم رفتہ بودیم کویہ گرفتہ بودیم...

دستی بہ صورتش از روی قاب شیشہ ای کشیدم و قاب رو بہ سینہ ام فشار دادم...

اولین قطرہ اشک... بہش وابستہ شدم...

دومین قطرہ اشک... دوستش دارم...

سومین قطرہ اشک... عاشقشہم...

اره من عاشق یکتام...من عاشقم...من...ارشام سهرابی...دوباره عاشق شدم...

قاب رو با خشونت به سمت دیوار پرت کردم و با فریاد تکرار کردم...

من عاشقم...عاشق...ق...

روی زمین نشستم و به حال زار خودم خندیدم...یک خنده عصبی و هیستریک...اینقدر خندیدم
که خنده ام به گریه تبدیل شد...

صبح با بدن درد از خواب بیدار شدم...اینقدر حالم بد بود که روی زمین خوابیده بودم...

بی حوصله به سمت حمام رفتم و دوش آب سردی گرفتم...حتی آب هم نتوانست این بی حسی و
کریختگی رو از تنم خارج کنه...

شلوارک ورزشی رو پوشیدم و بدون لباس جلوی تلویزیون لم دادم...

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم...عقربه های ساعت، عدد یازده رو نشون میدادن...

تلویزیون رو بی حوصله خاموش کردم و سرم رو روی بالشک مبل گذاشتم...خداروشکر امروز
کلاس نداشتم...اصلا حوصله هیچ کاری رو نداشتم...

کوسن مبل رو تو بغلم فشار دادم و با خودم گفتم...

کاشکی الان یکتا اینجا بود...دلم براش تنگ شده بود...با فکر یکتا لبخند عمیقی روی لب هام
شکل گرفت...

سرم رو به شدت تکون دادم تا این افکار مزاحم از ذهنم خارج بشه...

باید فراموشش کنی... باید... اون دختر مال تو نیست... اون دختر فقط وسیله ای بود برای اینکه به خواسته ات برسی... مگه نمیخواستی انتقام بگیری؟ مگه دنبال رسیدن به هدف نبود؟ یکتا هم یکیه مثل اون...

ندای از ته قلبم فریاد زد... نه یکتا پاکه... پاک.

با صدای موبایلم دست از کشمکش با خودم برداشتم و به سمت اتاق رفتم...

قاب عکس شکسته و عکس خندون یکتا که گوشه ی دیوار افتاده بود بهم دهن کجی میکرد... بدون توجه به قاب عکس شکسته گوشیم رو از روی میز توالت برداشتم و بدون اینکه به صفحه گوشی نگاه کنم گفتم:

- بله بفرمایید...

- سلام ارشام خوبی؟

صدای امیرسام بود...

- مرسی... تو چطوری؟ چی شده یادی از رفیق قدیمیت کردی؟

- امیرسام: شرمنده رفیق بخدا تو این مدت اینقدر سرم شلوغ بوده که وقت سر خاروندن هم نداشتم... تو این مدت حتی به یکتا هم سر نزدم...

با شنیدن اسم یکتا ضربان قلبم دوباره نامنظم شد...

- امیرسام: راستش زنگ زدم بینم چی کار کردی اون مسئله رو... بهش گفتم؟

لبه ی تخت نشستم و گفتم:

- کدوم مسئله؟

- امیرسام: منظورم موضوعیه که باید به یکتا میگفتی...

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

- آره بهش گفتم...مشکلی هم نداشت ولی ازم خواست که دیگه حرفی راجب به این موضوع زده نشه...دوست نداره کسی بدونه حتی مادر...

- امیرسام:یکتا با اینکه فوق العاده دختر احساساتیه ولی خیلی منطقی و با فکر برخورد میکنه...مطمئن بودم با این قضیه مشکلی نداره...

- امیرسام فقط لطفا تحت هیچ شرایطی با یکتا درباره ی این موضوع صحبت نکن...

- امیرسام:باشه رفیق...خوش حالم که مشکلی پیش نیومد...ارشام دارن صدام میزنن...باید برم...بعدا بهت زنگ میزنم...خداحافظ...

- خداحافظ...

تلفن رو روی تخت انداختم و سرم رو بین دستام گرفتم...

عذاب وجدان داشتم از دروغی که به امیرسام گفتم...امیرسام بهترین دوستمه ولی مجبور بودم بهش دروغ بگم...اگه میگفتم به یکتا حرفی نزدم مطمئناً خودش باهاش صحبت میکرد...

با اعصابی داغون به سمت قاب عکس شکسته رفتم و تکه های شکسته شیشه رو با دست جمع کردم...خورده شیشه ها رو داخل سطل اشغال انداختم و عکس رو از داخل قاب خارج کردم و روی میز توالت گذاشتم...

دستی به عکس کشیدم و نفس عمیقی کشیدم...نگاهم ناخودآگاه به سمت پنجره کشیده شد...سرم رو به شیشه چسبوندم و همینطور که به آسمان خیره شده بودم تو دلم گفتم...

خدایا خودت کمکم کن...کمکم کن گذشته رو فراموش کنم...

با صدای زنگ ایفون به سمت ایفون رفتم و گوشی رو برداشتم...

- بله بفرمایید...

- باز کن ارشام...

با تعجب گفتم:

- شما؟

- خانم گرگه میخوام پیام بخورمت...یکتام دیگه...

بدون حرفی گوشی رو گذاشتم و در رو باز کردم...در ورودی رو باز کردم و به یکتا که با دستای پر، با پا در رو می بست خیره شدم...

یکتا خودش رو با هیجان تو اغوشم انداخت و گفت:

- سلام...دلم برات تنگ شده بود...

دستام رو ناخودآگاه دور کمرش قفل کردم و گفتم:

- دل منم برات تنگ شده بود عروسکم...

و بوسه محکمی روی گوشش نواختم...خدایا چه حس شیرینی بود داشتنش...

یکتا از بغلم بیرون اومد و گفت:

- نمیخوای راهنماییم کنی پیام تو...دستام خسته شد و کیسه های دستش رو بالا آورد...

از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

- بفرمایید تو خانمی...

با لبخند وارد خونه شد و نایلون های دستش رو روی این گذاشت...

به سمتم برگشت و گفت:

- ارشا...

و با دهنی باز بهم خیره شد...

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- چی شد؟ خوبی؟

یکتا سرش رو پایین انداخت و گفت:

- برو لباست رو بیوش...

به بدن برهنه ام خیره شدم... یادم رفته بود لباسم رو بیوشم...

بلند زدم زیر خنده و از پشت بغلش کردم و گفتم:

- وای موش کوچولو رو نگاه... از شوهرش خجالت میکشه...

یکتا با خجالت گفت:

- نکن ارشام، تر خدا برو لباست رو بیوش...

محکم بوسیدمش و به خودم فشارش دادم و گفتم:

- چشم عزیز دلم...

تی شرت خنکی پوشیدم و به سمت اشپزخونه رفتم...

یکتا سرش تو یخچال بود و حواسش به من نبود...

از پشت یواش بهش نزدیک شدم و شروع به قلقلک دادنش کردم...

یکتا همینطور که به خودش می پیچید با جیغ گفت:

- ارشام نکن... ارشام...

با صدای بلند خندیدم و بغلش کردم و گفتم:

- داری چیکار میکنی؟

از بغلم بیرون اومد و گفت:

- میخوام سالاد درست کنم...

اشاره ای به نایلون های رو این کرد و گفت:

- برو قابلمه ها رو از داخل نایلون در بیار بزار روی گاز...

دو تا قابلمه رو روی گاز گذاشتم و درش رو باز کردم و با لذت بو کشیدم و گفتم:

- اخ جون قرمه سبزی...

یکتا با نگرانی گفت:

- خدا کنه خوب شده باشه...میترسیدم خراب کاری کنم...

روی میز چهار نفره داخل اشپزخونه کنارش نشستم و گفتم:

- خودت درست کردی؟

- یکتا:اره...زیاد اشپزی نمیکنم ولی تمام غذاها رو بلدم درست کنم...اینم مخصوص تو درست

کردم...

با چشمایی که حالا لبالب از عشق بود بهش خیره شدم...

اینقدر خوش حال بودم از بودنش در کنارم که دیگه اون حس کسالت و بی حوصلگی اول صبح رو

نداشتم...

سعی کردم تمام افکار پریشونم رو کنار بزنم و نهایت استفاده رو از بودن در کنارش ببرم...

یکتا ضربه ای با چاقو رو دستم زد و گفت:

- به کجا نگاه میکنی؟

- به تو...

با ناز سری تکون داد و گفت:

-خوب اینجوری که تمام میشم...

لپش رو کشیدم و گفتم:

- اگہ اینقدر شیرین زبونی نکنی تموم نمیشی... نکنہ دلت میخواد تو عروسیمون بچمون ہم حضور داشته باشہ...

خیاری بہ سمتم پرتاب کرد و گفت:

- خیلی بی حیایی ارشام... برو بیرون بزار بہ کارم برس...

با شیطنت ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نچ... نمیخوام...

با حرص نفسش رو بیرون داد و گفت:

- دارم برات...

داشتم تو اتاق با رئیس دانشگاه حرف میزدم کہ یکتا از اشپزخونہ داد زد:

- ارشام بیا ناهار آماده ست...

پنج دقیقہ بعد تلفن رو قطع کردم و وارد اشپزخونہ شدم...

صندلی رو بیرون کشیدم و کنار یکتا نشستم و گفتم:

- رنگ و بوش کہ عالیہ... مطمئناً مزش ہم عالیہ...

یکتا لبخندی زد و بشقاب جلوی دستم رو برداشت و برام برنج کشید...

بشقاب خورشت رو جلوی دستم گذاشت و با نگرانی بہم نگاه کرد...

لبخندی بہ چہرہ ی نگرانش زدم و کمی خورشت روی برنج ریختم و قاشقم رو پر کردم و بہ سمت

دہنم بردم...

با لذت غدام رو جویدم و گفتم:

- عالیہ...

چہرہ اش از اون نگرانی خارج شد و لبخند شیرینی جاش رو گرفت و گفت:

- نوش جان

با اصرار من یکتا تا شب پیشم موند... نمیتونستم بہش اجازه بدم از پیشم برہ... میدونستم با رفتنش تمامی اون افکار دوبارہ بہم حملہ میکنن...

دفترچہ تلفن رو از تو کشو بیرون اوردم و رو بہ یکتا گفتم:

- پیتزا میخوری یا زنگ بزنم رستوران غذا سفارش بدم؟

- بزار خودم یہ چیز درست میکنم...

- ارشام: نمیخواہد زحمت بکشی عزیزم... بہ اندازہ کافی ظہر زحمت کشیدی... حالا کدومش رو سفارش بدم؟

- پیتزا میخورم با سیب زمینی...

باشہ ای گفتم و شماره رو گرفتم و سفارش غذا رو دادم...

تلفن رو سرجاش گذاشتم و کنار یکتا نشستم و گفتم:

- گفت تا نیم ساعت دیگہ میفرستہ...

یکتا بدون حرفی سرش رو روی پاہام گذاشت و مشغول تلویزیون دیدن شد...

ہمینطور کہ با موہاش بازی میکردم گفتم:

- یکتا؟

- یکتا: ہوم؟

لپش رو کشیدم و گفتم:

- هوم نه بله... یکتا خانوم؟

- یکتا: هوم؟

- لجباز... یکتا اگه بفهمی یه روزی من بهت دروغ گفتم چی کار میکنی؟

سرش رو از روی پام برداشت و گفت:

- خب بستگی داره اون دروغ درباره ی چه مسئله ای باشه...

- تو فکر کن درباره گذشتم بهت دروغ گفتم یا مثلاً قبلاً با کسی بودم...

یکتا چشمش رو ریز کرد و گفت:

- مشکوک میزنی؟

خندیدم و گفتم:

- جدی باش... دارم جدی میبرسم... برام مهمه بدونم نوع برخوردت چطوره...

- یکتا: به نظر من زندگی که بر پایه دروغ ساخته بشه از همون اول ویرانه...

- منظورت چیه؟ گذشته چه ربطی به آینده داره؟

- یکتا: ببین منظورم اینه که وقتی شریک زندگیت از همون اول برخی از مسائل رو ازت پنهون

کنه مطمئناً در آینده هم این کار رو تکرار میکنه...

من خودم صداقت برام تو زندگی حرف اول رو میزنه... یادته اون سری بهت گفتم اگه کسی تو زندگیت بوده رو بهم بگو... حتی اگه بهم میگفتی با کسی بودی ناراحت نمیشدم چون داشتی بهم واقعیت رو میگفتی و به نظرم راست گویت نشونه عشقته...

دستی به گونش کشیدم و گفتم:

- چه عقاید قشنگی داری موش کوچولو... مطمئنم تو بهترین دختر دنیایی... خوشحالم که برای

همیشه مال من میمونی...

یکتا لبخند زیبایی تحویل داد و گفت:

- تو بهترین مرد دنیایی ارشام... خیلی دوست دارم...

بغلش کردم و به خودم فشردمش...

واقعا یکتا برای همیشه مال من میشد؟ این حرفو از ته دل زدم که میخوام برای همیشه پیشم
بمونه؟

با صدای زنگ ایفون از خودم جداش کردم و به سمت ایفون رفتم...

شام رو در سکوت در کنار یکتا خوردم... بودنش در کنارم آرامش عجیبی بهم میداد...

ساعت نه بود که یکتا آماده شد و عزم رفتن کرد... تا دم در همراهش رفتم...

- مواظب خودت باش... رسیدی هم بهم زنگ بزن...

گوتم رو بوسید و گفت:

- چشم... برو تو سرده... خدا حافظ...

دستی براش تکون دادم و در حیاط رو بستم... وارد خونه شدم و به سمت اتاقم رفتم...

احساس میکردم دیوارهای خونه دارن از هر طرف بهم فشار میارن...

یک ساعت بعد یکتا اس داد و گفت رسیده...

بهش زنگ زدم و منتظر جوابش شدم...

- یکتا: الو

- سلام دوباره خانمی... خونه ای الان؟

- یکتا: اره... تو اتاقم... تازه رسیدم...

- مزاحمت نمیشم عزیزم شبت بخیر...

- یکتا: شب تو هم بخیر...

موبایل رو روی پاتختی گذاشتم و با فکر به آینده خودم و یکتا به خواب رفتم...

فصل دهم:

ارشام...

بعد از کلی کلنچار رفتن تلفن رو برداشتم و شماره وکیل رو گرفتم...

- الو...

- سلام آقای سهرابی... روزتون بخیر...

- سلام آقای فاخته... به زحمتی براتون داشتم...

- فاخته: بفرمایید پسرم در خدمتم...

- میخواستم تو این هفته برام یک بلیط به مقصد نیویورک تهیه کنید... هر چه زودتر هم بهتر...

- فاخته: شرمنده پسرم... شنیده بودم ازدواج کردی... دو تا بلیط رزرو کنم دیگه؟

عصبی دستی به پیشونی ام کشیدم و گفتم:

- نه... فقط به نام خودم رزرو کنید...

- فاخته: باشه... میگم با پیک بفرستن در خونه...

- ممنون... خدا حافظ...

- فاخته: خدا حافظ...

تلفن رو روی تخت پرتاب کردم و عصبی شروع به راه رفتن داخل اتاق کردم...

چنگی تو موهام انداختم و به تصمیم خودم فکر کردم...

ارشام مطمئنی این کار درسته؟

اره مطمئنم... من باید برم... برای همیشه...

پس یکتا چی؟ پس قلب عاشق اون چی میشه؟

فراموش میکنه... شاید اولش براش سخت باشه ولی فراموش میکنه...

تو تونستی فراموش کنی بعد از چند سال؟

قطره اشکی از چشمم فرود اومد... چی میتونستم بگم به جز نه...

ولی من نمیتونم مرد یکتا باشم... من هنوز نتونستم با مشکلات خودم کنار بیام... من هنوزم حس انتقام دارم...

یکتا هم یکی مثل اون... یکم که بگذره چهره واقعی خودش رو نشون میده... من طعم این محبت های دروغین رو زیاد چشیدم...

با یادوری اون خاطرات پوزخندی کنج لبم نشست...

بهترین راه رفتنه...

چمدونم رو برداشتم و نگاهی به خونه انداختم... نگاهم به عکس یکتا افتاد...

دیروز داده بودم دوباره قابش رو درست کنن... قاب عکس رو به سینه ام فشردم و بوسه ای به چهره اش زدم...

به چهره خندونش نگاه کردم و گفتم:

- منو ببخش...

قاب رو روی میز گذاشتم و از خونه خارج شدم...

چمدون رو به دست راننده اژانس دادم و بدون حرفی سوار ماشین شدم...

ذهنم مدام به سمت یکتا پرمیکشید... دو روز بود که نه باهاش حرف زده بودم... نه دیده بودمش... تو این دو روز گوشیم رو خاموش کرده بودم و به هیچ کدوم از تماس هاش پاسخ نمیدادم...

دستی به حلقه ی ساده دستم کشیدم...

فقط دو هفته به محرمیتمون باقی مونده بود...

تو این دو ماه و نیم بهترین خاطرات زندگیم رو در کنار یکتا تجربه کرده بودم...

اوایل زیاد میلی به بودن در کنارش و حرف زدن باهاش نداشتم ولی کم کم تمام حرکات و صحبت هاش برام لذت بخش شد...

اینقدر بهش نزدیک شده بودم که حس انتقامم کم رنگ و کم رنگ تر شد... بدون اینکه بفهمم اسیرش شدم...

با صدای راننده از فکر و خیال خارج شدم...

- راننده: رسیدیم اقا...

پول ماشین رو حساب کردم و با خداحافظ کوتاهی به سمت سالن فرودگاه رفتم...

چمدون رو به قسمت بار تحویل دادم و بعد از گرفتن کارت پرواز به سمت سالن انتظار رفتم...

خداروشکر پرواز هیچ تاخیری نداشت و راس ساعت پرواز کرد...

روی صندلی هواپیما نشستم و از شیشه کوچیک هواپیما به بیرون خیره شدم...

با بلند شدن هواپیما چشمم رو بستم و سرم رو پشتی صندلی تکیه دادم و با خودم زمزمه کردم

خداحافظ عشق شیرین من...

((یکتا))

اه لعنتی... تلفن رو با حرص روی تخت انداختم و شقیقه هام رو فشار دادم...

با ناامیدی یک بار دیگه شماره ارشام رو گرفتم...

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است...

قطره اشکی از چشمم پایین اومد و سرم روی تخت گذاشتم...

کجایی ارشام؟ نمیگی من نگران بشم؟ پنج روزه کجایی؟

تو این پنج روز اینقدر استرس داشتم که حتی چیزی هم از گلوم پایین نمیرفت... رنگ زرد صورتم

حاصل استرس و بی حالیم بود... مامان هم به جز دلداری دادن کار دیگه ای از دستش

برنمیومد... حتی سامی هم ازش خبر نداشت...

با صدای زنگ ایفون سریع از جام بلند شدم و به سمت ایفون پرواز کردم...

مطمئن بودم ارشام... چند بار نزدیک بود از پله ها پرت شم پایین...

با دست های لرزونم ایفون رو برداشتم و صدایی گرفته گفتم:

- بفرمایید؟

- منزل خانوم ادیب؟

با نگرانی گفتم:

- بله... بفرمایید؟

- میشه تشریف بیارید دم در...

- الان میام...

مانتوم رو پوشیدم و شالی سرم انداختم و به ارومی در حیاط رو باز کردم...

نگاهی به پسر جوان رو به روم انداختم و گفتم:

- کاری داشتید؟

پسرک نامه ای به سمتم گرفت و گفت:

- این رو یه آقای دادن گفتن بدم دست شما...

با تعجب نامه رو گرفتم و به دویدن پسرک چشم دوختم...

در حیاط رو بستم و با قدم های شل و وارفته به سمت خونه رفتم...

روی مبل نشستم و نامه رو باز کردم...

نمیدونم چند بار نامه رو خوندم ولی تک تک کلماتش رو حفظ شده بودم...

کلمات مانند ناقوس مرگی تو ذهنم به صدا در میومدن و نشون از بدبختی و اوارگیم میدادن...

با بدنی بی حس از جام بلندم شدم...دسته مبل رو فشار دادم تا از سقوطم جلوگیری کنم...

سرم گیج میرفت...نامه از دستم پرت شد...

تنها چیزی که یادم میاد پرت شدنم روی زمین و احساس مایع لزجی روی پیشونیم بود...

((امیرسام))

پنج روز بود از ارشام هیچ خبری نداشتیم...نه گوشیش رو جواب میداد و نه تلفن خونه رو...چند

بار هم به خونه اش سر زدم که با دست خالی برگشتم...میترسیدیم براش اتفاقی افتاده

باشه...حتی به کلانتری و پزشکی قانونی هم سر زده بودیم ولی هیچی به هیچی...حال یکتا هم

این روزا تعریفی نداشت و هر روز بدتر از قبل میشد...

این چند روز به شدت حالم وخیم شده بود...مامان و بابا فکر میکردن از فشار کار زیاده و ازم

میخواستن کارم رو کمی کم کنم اما خودم خوب میدونستم این ضعف ها و خستگی های هر روزه

و سردرد های شبانه از چه چیزی سرچشمه میگیره...

سرم رو روی میز گذاشتم تا کمی حالم بهتر بشه...

با صدای زنگ تلفن به سختی لای چشم هام رو باز کردم و تلفن رو برداشتم...

- بفرمایید؟

- لطفی: ببخشید آقای فرهادی مادرتون پشت خط هستن... وصل کنم؟

- بله وصل کنید...

سعی کردم صدام رو کمی شاد کنم...

- سلام مامان... خوبید؟

- مامان: سلام پسر... خوبی؟

- مرسی... چیزی شده که تماس گرفتید؟

- مامان: نه عزیزم چیزی خاصی نیست... صبح با خالت بیرون بودیم منم به زور اوردمش خونه... میخواستم اگه زحمتی نیست بری دنبال یکتا بیاریش اینجا نهار رو دور هم باشیم... برای حال یکتا هم بهتره...

باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی تلفن رو سر جاش گذاشتم...

ساعت دوازده از شرکت بیرون زدم و به سمت خونه خاله حرکت کردم...

ماشین رو جلوی در خونه پارک کردم و پیاده شدم...

زنگ در رو فشار دادم و منتظر باز شدن در موندم... نزدیک ده بار زنگ زدم ولی کسی جوابم رو نداد... کم کم داشتم نگران میشدم... مخصوصا اینکه یکتا این چند روزه حالش خیلی بد بود...

خداروشکر کلید خونه رو داشتم... کلید رو روی در انداختم و در رو باز کردم...

از پله ها بالا رفتم و نگاهی به در نیمه باز خونه انداختم...

با وحشت در رو باز کردم و قدمی به داخل گذاشتم... سکوت محض خونه رو فرا گرفته بود... قدمی به سمت هال برداشتم...

چشمام با وحشت باز شده بود و به صحنه رو به روم چشم دوخته بودم...

یکتا با صورت خونی پایین مبل بی هوش افتاده بود...

نمیدونم چند دقیقه بود که بالای سرش ایستاده بود و با وحشت نگاهش میکردم...بالاخره از اون حالت شک بیرون اومدم و به سرعت خودم رو بهش رسوندم...

چند ضربه اروم به صورتش زدم و با نگرانی اسمش رو چند بار تکرار کردم...

دستی زیر پاهاش انداختم و در اغوش گرفتمش و با دو به سمت ماشین رفتم...

به ارومی روی صندلی عقب خوابوندمش و با سرعت سوار ماشین شدم و به سمت نزدیک ترین بیمارستان حرکت کردم...

هر چند دقیقه یکبار با نگرانی به سمت عقب برمیگشتم و به صورت رنگ پریده و غرق خوش چشم میدوختم...

به کمک پرستار روی برانکادر خوابوندمش و با قدم های بلند دنبال برانکادر میرفتم...

پشت در اتاق عمل قدم میزدم و عصبی دستی به پیشونی ام میکشیدم...

با صدای زنگ گوشیم چشم از در اتاق گرفتم...سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو روی هم فشار دادم...

صدای زنگ گوشی مدام تو گوشم می پیچید و استرسم رو بیشتر میکرد...

با نگرانی دکمه اتصال رو زدم و تلفن رو دم گوشم گذاشتم...

- الو امیرسام کجایی؟

بدون حرفی سعی کردم بغضم رو قورت بدم...

- الو امیرسام...باتوام...حرف بزن...کجایی؟

تنها چیزی که تونستم زیر لب زمزمه کنم اسم یکتا بود...

- مامان: یکتا چی امیرسام؟ چرا صدات اینجوری شده؟ حرف بزن توروخدا...چون به سرم کردی...

با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

- مامان یکتا رو بردن اتاق عمل...

مامان جیغ کوتاہی کشید و گفت:

- خاکبر سرم... چی شدہ امیرسام؟ معلوم ہست چی میگی؟

- مامان بیاین بیمارستان فقط...

اسم بیمارستان رو زیر لب گفتم و گوشی رو قطع کردم...

نمیدونم چند ساعت گذشت کہ مامان بہ ہمراہ بابا و خالہ با نگرانی بہ سمتم اومدن...

خالہ بہ سمتم دوید و با گریہ گفت:

- امیرسام یکتام... بگو یکتام چی شدہ؟

دستش رو گرفتم و سعی کردم کمی ارومش کنم...

- خالہ جان تورو خدا اروم باشید...

خالہ با حال زاری گفت:

- چطوری اروم باشم... تصادف کردید؟

- نہ... وقتی رفتم خونہ دیدم با صورت خونی پایین مبل افتادہ... فکر کنم سرش بہ پایہ مبل

برخورد کردہ... الان ہم بردنش اتاق عمل...

خالہ دستاش رو روی صورتش گذاشت و با صدای بلند شروع بہ گریہ کردن کرد...

مامان سعی میکرد ارومش کنہ ولی کی میتونست خالہ رو اروم کنہ... مادری کہ جونش بہ جون

دخترش بند بود...

کنار بابا نشستم و سرم رو روی شونش گذاشتم...

خودم بیشتر از ہمہ نیاز داشتم کہ کسی دلداریم بدہ... حتی فکر از دست رفتن یکتا ہم از ارم

میداد...

در اتاق عمل باز شد و دکتر با صورتی خستہ از اتاق خارج شد...

با قدم های بلند به سمت دکتر رفتم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

- چی شد آقای دکتر؟ حالش خوبه؟

- دکتر: حالش خوبه... خطر از بیخ گوشش گذشت...

نفس حبس شدم رو ازاد کردم و با لبخند سرم رو به دیوار تیکه دادم...

خدایا شکر... شکر... شکر...

صدای دعاہای خاله و مامان رو میشنیدم کہ خدا رو شکر میکنن...

متوجه بابا شدم کہ بہ دنبال دکتر میرفت و با چہرہ ای گرفته بہ حرفای دکتر گوش میداد...

نمیدونم چرا ولی دلم گواہی بدی میداد...

پشت سرشون بہ ارومی حرکت کردم و وارد اتاق دکتر شدم...

دکتر نگاہی بہ چہرہ ی نگرانم انداخت و گفت:

- بشین پسر...

چند دقیقہ ای تو سکوت گذشت کہ بالاخرہ طاقت نیاوردم و گفتم:

- اتفاقی افتادہ آقای دکتر...

دکتر دستہاش رو در ہم گرہ زد و گفت:

- بزارید باہاتون رو راست باشم...

ضربہ ای کہ بہ سر این دختر وارد شدہ بسیار شدید بودہ... خداروشکر ما پنجاہ درصد از راه رو

رفتیم و تونستیم لختہ خونی رو کہ تو مغز ایجاد شدہ بود رو خارج کنیم...

خداروشکر الان حالش خوبہ ولی بہ خاطر اینکہ ضربہ بہ جای حساسی از مغز وارد شدہ تا بہوش

نیومدنش نمیتونیم اطمینان کاملی از سلامتییش بہتون بدیم...

بابا با نگرانی پرسید:

- منظور تون چیه اقای دکتر؟

- دکتر: ببینید ممکنه اگه این خانوم به هوش بیان حافظشون رو از دست بدن یا حتی ممکنه از نظر بینایی دچار مشکل بشن یا حتی فلج بشن...

اما اینا ہمیش احتمالہ... ممکن ہم هست هیچ مشکلی براشون پیش نیاد...

دستم رو به سمت گلوم بردم و گلوم رو فشار دادم... احساس خفگی میکردم... با هر حرف دکتر احساس میکردم گودال بزرگی درون قلبم به وجود اومده...

سرم رو به پشتی صندلی تکیہ دادم و سعی کردم از ریزش اشک هام جلوگیری کنم...

یک ماه بود کہ یکتا چشم هاش رو باز نکرده بود... دلم برای اون نگاه مہربونش تنگ شدہ بود...

روزی کہ اون نامہ کذایی رو پیدا کردم هیچ وقت یادم نمیرہ...

بہ ہزار خواہش و تمنا خالہ رو راضی کردیم برگردہ خونہ تا کمی استراحت کنہ...

در خونہ رو باز کردم و از جلوی در کنار رفتم تا اول مامان و خالہ وارد بشن...

مامان خالہ رو برد بہ اتاقش تا کمی استراحت کنہ... ناخوداگاہ نگاہم بہ رد خون یکتا افتاد... با

ناراحتی نفسم رو بیرون دادم و دستمال خیسی از تو اشپز خونہ برداشتم...

دستمال رو روی پارکت کشیدم و خون رو از روش پاک کردم...

وقتی از تمیز کردن کف سالن فارغ شدم نگاہم بہ تکہ کاغذ سفیدی کہ کنار مبل بود، افتاد... با

کنجکاوی کاغذ رو برداشتم و خوندم...

با خوندن ہر کلمہ چشم هام گرد تر میشد... خدای من ارشام چطور این کار رو تونستہ بود

بکنہ... چطور دلش اومدہ بود یکتا رو ترک کنہ؟ دختری کہ توی این چند ماہ تمام عشق و محبتش

رو نثارش کردہ بود...

کاغذ رو تو جیبم گذاشتم تا فعلا کسی از این موضوع خبردار نشہ... حتما یکتا ہم وقتی این نامہ

رو خوندہ حالش بد شدہ و زمین خوردہ...

ناخوداگاه دستام مشت شد و زیر لب تکرار کردم...

میکشمت ارشام...میکشمت عوضی...

تو این مدت در به در دنبال ارشام گشتم...از دوست، همسایه ها، همکارانش همه همه پرس و جو کردم ولی انگار ارشام قطره ابی شده بود و توی زمین فرو رفته بود...داخل نامه هم اشاره ای به اینکه کجا میره نکرده بود...

سه هفته بعد از فهمیدن موضوع نامه کلافه تو دفتر نشسته بودم که منشی خبر اومدن آقای به نام فاخته رو داد...

فاخته چقدر اسمش آشنا بود ولی هر چی فکر کردم به یاد نیاوردم که این اسم رو کجا شنیدم... با صدای تقه ای که به در خورد گفتم:

- بفرمایید...

مردی شیک پوش و نسبتا مسن با آرامش داخل اتاق شد و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- سلام آقای فرهادی...فاخته هستم...

- سلام...خیلی خوش آمدین...بفرمایید بنشینید...

بعد از گذشت چند دقیقه گفتم:

- عذر میخوام بنده شما رو به جا نیاوردم...

- فاخته:بله شما حق دارید بنده رو شناسید ولی بنده دورادور ذکر خیرتون رو از ارشام جان شنیدم...

با شنیدن اسم ارشام دست هام مشت شد و صورتم از عصبانیت کبود شد...یادم اومد این اقا وکیل ارشام بود...

با صدای که سعی میکردم اروم باشه گفتم:

- ارشام کجاست؟

اقای فاخته پا رو پا انداخت و با آرامش فنجون چای رو نزدیک لبش برد و گفت:

- امریکا... برگشته نیویورک...

با این حرف انگار سطل اب یخی روم خالی کردن... سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم...

بیچاره یکتا... بیچاره یکتا...

اقای فاخته از روی صندلی بلند شد و پاکتی رو به سمتم گرفت و گفت:

- این رو ارشام به من سپرده تا تحویل همسرشون بدم...

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- همسر؟

پاکت رو از دستش گرفتم و ادامه دادم...

- نکنه اینم یک نامه ی دیگه ست... این بار حتما خبر ازدواجش رو اعلام کرده...

- فاخته: خیر... این سند یک اپارتمان واقع در الهیه ست... انگار مهریه همسرشون بوده...

سند رو با خشونت پرت کردم و با صدای بلندی گفتم:

- ما احتیاجی به این خونه نداریم حضرت اقا... برو به اون موکلت هم بگو با بد کسی در

افتادی... بهش بگو امیرسام گفته... مطمئن باش یه روزی به پستم میخوری و بلایی به سرت در

میارم که از کرده خودت پشیمون بشی...

اقای فاخته کیفش رو برداشت و گفت:

- من نمیدونم چه اتفاقی بین شما افتاده... وظیفه من بود که این سند رو بهتون برسونم... با اجازه...

خودم رو روی صندلی انداختم و سرم رو روی میز گذاشتم... سرم به شدت درد میکرد... قرصم رو

از تو کیفم برداشتم و با کمی اب خوردم...

پاکت زرد رنگ روی میز بهم دهن کجی میکرد... چنگی تو موهام انداختم و با خودم زمزمه کردم
خدایا حالا چطور به خاله بگم که پسری که یک روز به اسمش قسم میخوردم همچین کاری
کرده...

با احساس دستی رو شونه ام چشمام رو باز کردم...

- بابا: خسته شدی بابا جان... رنگ به روت نیست... برو خونه...

موقعیتم رو تازه درک کردم... روی صندلی بیمارستان خوابم برده بود...

با صدایی که در اثر خواب گرفته شده بود گفتم:

- بابا...

- بابا: جان بابا... چی شده امیرسام؟ چی داره اذیتت میکنه...

نگاه اشکیم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- ارشام...

بابا با شنیدن ارشام اخمی کرد و سر به زیر انداخت

برای بابا همه چیز رو تعریف کردم تا شاید کمی از بار این مشکل که روی شونه هام سنگینی
میکرد کم بشه...

از پیدا کردن نامه... اومدن وکیل به دفتر... دادن سند خونه... رفتن ارشام به امریکا...

وقتی سرم رو بلند کردم متوجه چشم های اشک الود بابا شدم...

- بابا: بیچاره یکتا... ما مقصریم... ما...

فصل یازدهم:

ارشام...

بی حوصله سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به منظره مه گرفته ی رو به روم خیره شدم...

یک ماه گذشته بود... تو سکوت و رنج... تو بی خبری و عذاب... توی آتش خواستن و نخواستن...

یعنی یکتا الان داشت چی کار میکرد؟ حالش خوب بود؟ فراموشم کرده بود؟

سرم رو به شدت تکون دادم و زیر لب گفتم...

نه اون فراموشم نکرده... اون هنوز عاشقمه... هنوز دوستم داره... هنوزم به من فکر میکنه... خودش

بهم گفت دوستم داره...

از ترس فراموش شدن توسط یکتا دست و پام یخ بست... نمیتونستم باور کنم که اون فراموشم

کرده...

با صدای باز شدن در سرم رو به سمت در چرخوندم...

با فریاد گفتم:

- مگه نگفتم کسی امروز مزاحمم نشه... برو بیرون...

منشی با حالت دستپاچه ای گفت:

- آقای سهرابی یکی اومدن به دیدنتون... بهشون گفتم که کسی رو نمی پذیرید ولی خیلی اصرار

دارن...

با کلافگی از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- موردی نداره بهش بگو بیاد داخل...

منشی تعظیم کوتاهی کرد و از اتاق خارج شد...

شاید کار میتونست کمی از فکر یکتا دورم کنه... گره کرواتم رو سفت تر کردم و پشت میزم

نشستم...

با صدای تقه ای که به در خورد بفرماییدی گفتم...

سرم روی برگه قراردادهایی بود که باید امضا میکردم...

- سلام ارشام...

سرم رو به تندی بالا اوردم و به فرد مقابلم چشم دوختم...

چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم... دارم خواب میبینم...اره این یه کابوس...یک کابوس
وحشتناک...

- نمیخوای تعارف کنی بشینم ارشام...

بهت توی چهره ام جاش رو به عصبانیت داد...این ادم کسی بود که من به خاطرش یکتام رو بازی
دادم...این ادم کسی بود که تو تمام اون سال های تنهاییم عذابم داد...این ادم کسی بود که فقط
به خاطر هدفش بهم نزدیک شده بود...این ادم کسی بود که من احمق روزی میپرستیدمش...این
ادم همون شهرزاد قصه گوی من بود...شهرزاد زندگی من...

با عصبانیت به سمتش حمله ور شدم و روی مبل پرتش کردم...

با تمام توانم گلوش رو فشار دادم تا شاید عقده این همه سال از دلم خارج بشه...

تا با جون دادنش تاوان کاری رو که باهام کرد رو پس بده...

با دست هاش به بازوم چنگ مینداخت تا خودش رو خلاص کنه...صورتش کبود شده بود...

ناخوداگاه نگاهم به چشمان اشک الودش افتاد...نمیدونم تو چشماش چی دیدم که فشار دستام
کم شد و کم کم از دور گردنش رها شد...

از زیرم با سرعت بلند شد و به سمت پارچ اب روی میز خیز برداشت...

شقیقه هام رو فشار دادم و سر به زیر انداختم...صدای سرفه های پی در پیش اعصابم رو تحریک
میکرد...

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

- ببر صداتو...

گوشه مبل از ترس مچاله شد و با وحشت نگاهم میکرد...

از روی مبل بلند شدم و به سمتش خیز برداشتم و گفتم:

- اینجا اومدی چه غلطی بکنی؟

بیشتر تو خودش جمع شد و با صدای لزونی گفت:

- تر خدا اروم باش ارشام...

با عصبانیت تو دهنش کوبیدم و گفتم:

- خفه شو هر.زه اسم من رو به دهن کثیفت نیار...

دستش رو جلوی دهن پر از خونس گرفت و با گریه گفت:

- باشه باشه ولی تو رو خدا به حرفام گوش کن...

رو مبل لم دادم و گفتم:

- من وقتی برای شنیدن حرف های بیهوده تو ندارم...گمشو بیرون...

از جام بلند شدم و به سمت اتاق استراحتم رفتم...

خودش رو جلوی پام انداخت و دست هام رو محکم بین دست هاش گرفت و گفت:

- جون هر کی دوست داری به حرف هام گوش کن...ازت خواهش میکنم...

دست هام رو با خشونت از بین دست هاش بیرون کشیدم...

- شهرزاد:هر چی که تو بگی ولی ازت خواهش میکنم به حرفام گوش کن...

پشت بهش ایستادم و دستی به موهام کشیدم و شروع به راه رفتن تو اتاق کردم...

نمیدونم کارم درست بود یا نه ولی نیرویی منو به سمت شهرزاد میکشید که به حرف هاش گوش

کنم...همون نیرویی که چند سال پیش منو عاشق خودش کرد...

نگاهی به صورت خیس از اشکش انداختم و گفتم:

- باشه...حرفت رو بزن و برو...

همینطور که با دستمال خون روی دهنش رو پاک میکرد شروع به حرف زدن کرد

- اون موقعی که بهم گفتم عاشقمی و میخوای باهام ازدواج کنی رو یادته؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- مگه میشه حماقت بزرگ زندگی رو فراموش کنم...

- شهرزاد: اون موقع من تازه با الکس به جاهای خوب رسیده بودم... الکس پسر خوش قیافه و

ثروتمندی بود که چشم تمام دخترهای دانشگاه دنبالش بود...

وقتی الکس بهم پیشنهاد دوستی داد میخواستم از خوشحالی بال در بیارم... باورم نمیشد که زیبا

ترین پسر دانشگاه دست بزاره روی یک دختر ساده با چهره معمولی و وضعیت مالی متوسط...

وقتی الکس تو رو بهم معرفی کردم احساس کردم یک چیزی تو قلبم تکون خورد ولی اون موقع

نفهمیدم چیه ولی حالا میفهمم عشق بوده... من از اول هم عاشقت بودم ولی نمیخواستم باور

کنم... احساس من به الکس، یک احساس غرور بود... غرور از اینکه تونسته بودم بهترین پسر

دانشگاه رو رام خودم کنم...

وقتی که ازم درخواست ازدواج کردی با اون حرفای دروغین رنجوندمت و از خودم دورت

کردم... باور کن وقتی که رفتی پشیمون شدم ولی غرورم بهم اجازه نداد بهت نزدیک شم ولی حالا

اومدم که ببخشیم... که جبران کنم...

تو تمام این مدت با پوزخند بهش خیره شده بودم...

- حرفات تموم شد؟

- شهرزاد: می بخشیم؟

به لبه میز تکیه دادم و گفتم:

- من همون موقع بخشیدمت... بهتره حالا هم بری...

از روی صندلی بلند شد و به سمتم اومد و گفت:

- یک فرصت دیگہ بہم بده ارشام... التماس می‌کنم...

- برو شہر...

نزاشت جملہ ام رو کامل کنم... خودش رو تو اغوشم انداخت و با گریہ گفت:

- ارشام بزار پیشت بمونم... می‌خوام همون شہرزادی بشم کہ تو دوست داشتی...

ارشام من دوست دارم...

دست هاش رو بہ کمرم فشار داد و بہ صدای لرزون زیر لب تکرار کرد...

- دوست دارم...

دست هام رو بالا اوردم و روی کمرش گذاشتم و بہ خودم فشارش دادم...

داری چیکار میکنی ارشام؟

من دوستش دارم... من هنوزم عاشق شہرزادم

نہ ارشام نیستی.. نیستی... تو عاشق یکتایی...

سرم رو تگون دادم تا این افکار مزاحم رو از خودم دور کنم...

سرم رو لای موهای شہرزاد بردم و با لذت بو کشیدم... هنوزم موهای بوی کاکائو میداد... همون

بویی کہ من عاشقش بودم...

از خودم جداش کردم و تو چشم هاش خیره شدم...

هنوز همون چشم های وحشی و جذاب رو داشت... چشم هایی کہ بدون آرایش هم زیباییش همه

رو مجذوب خودش میکرد...

ناخوداگاه زیر لب زمزمہ کردم

- خوشگل تر شدی...

لبخندی زد و گفت:

- مرسی... تو هم خیلی خوشگل شدی

و دستش رو لای موهام برد...

احساس میکردم این لبخندش همون لبخند شیطانیه چند سال پیشه ولی نمیدونم چرا این افکار
هشدار دهنده رو مدام پس میزدم...

دستش رو کشیدم و کنار خودم روی مبل نشوندم...

- چطوری پیدام کردی؟

- شهرزاد: از بچه ها شنیده بودم رفتی ایران... وقتی شنیدم رفتی داغون شدم... میترسیدم دیگه
برنگردی...

لیوان ابی برای خودم ریختم و گفتم:

- حالا اومدی که دوباره باهام دوست بشی؟

جلوی پاهام روی زمین زانو زد و گفت:

- نه... میخوام زنت باشم... به قول خودت شرعی و قانونی... میخوام تا آخر عمرم در کنارت باشم...

بی توجه به حرفش گفتم:

- الکس چی شد؟

با شنیدن اسم الکس گره ای بین ابروهایش افتاد و با صدای گرفته ای گفت:

- چند ماه بعد از رفتن تو تازه فهمیدم الکس چه پسر عوضی... همون موقع باهاش بهم زدم ولی
اون دست بردار نبود... مدام با پیام های تهدید آمیزش ازارم میداد... آخر سر هم بابا باهام اتمام
حجت کرد که یا با این پسر از دواج میکنی یا اینکه باید از خونه برم...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- ولی پدر تو که همچین آدمی نبود... چطور راضی شده به این وصلت؟

قطره اشکی رو از گوشه چشمش پاک کرد و گفت:

- خودمم نمیدونم چطور راضی شده... برای همین از خونه فرار کردم...

- چـــــی؟

- شهرزاد: اینطوری نگاهم نکن... من نمیتونستم دیگه تو اون خونه بمونم... من نمیخوام با الکس ازدواج کنم...

- الان کجا زندگی میکنی؟

شهرزاد سرش رو پایین انداخت و با صدای ارومی گفت:

- پارک...

نفسم رو بیرون دادم و به چهره گرفته شهرزاد خیره شدم...

خدایا حالا من باید چیکار کنم؟ من نمیتونم بزارم همینطور تو کوچه و خیابون سرگردون باشه...

شهرزاد به ارومی از روی زمین بلند شد و کیفش رو برداشت و به سمت در رفت...

- شهرزاد: خوشحال شدم دوباره دیدمت... اگه اجازه بدی بازم پیشت میام...

با شتاب بلند شدم و گفتم:

- وایسا... کجا میخوای بری؟

- شهرزاد: پارک... خیابون...

دستش رو کشیدم و روی مبل نشوندمش و گفتم:

- من برات یک پیشنهادی دارم...

با این حرف احساس کردم چشم هاش برق زد ولی دوباره چهره اش گرفته شد و منتظر بهم نگاه کرد...

کلید ویلای تابستانه ام رو از داخل کشو برداشتم و به سمتش گرفتم...

- بیا فعلا میتونی اینجا بمونی... کلید ویلاست...

دستش رو با تردید جلو آورد و گفت:

- ممنونم...

- خواهش میکنم... خودت که میدونی ویلام کجاست... مدتی اونجا بمون تا ببینم چی پیش میاد...

دوهفته ای از حضور شهرزاد در ویلا میگذشت... احساس میکردم دیگه بهش هیچ علاقه ای ندارم و فقط از سردلسوزی دارم بهش کمک میکنم... دیگه مثل گذشته هیچ هیجانی برای دیدنش نداشتم...

از صبح مدام ذهنم به سمت یکتا کشیده میشد... نمیدونم چرا ولی قلبم بهم گواه بدی میداد... میترسیدم اتفاقی افتاده باشه...

قرص مسکنی برای سردردم خوردم و سعی کردم کمی استراحت کنم ولی انگار قلبم قصد اروم شدن نداشت و مدام برای صاحبش بیتابی میکرد...

ساعت پنج بود که از شرکت خارج شدم و به سمت ویلا حرکت کردم... سر راه هم کمی خرید کردم برای خونه...

ماشین رو جلوی در پارک کردم و پیدا شدم... کیسه های خرید رو برداشتم و با کلید یدک در حیاط رو باز کردم...

در ورودی رو باز کردم و وارد خونه شدم...

- شهرزاد... شهرزاد کجایی؟

شهرزاد با لباس خوابی کوتاه از اتاق خواب بیرون اومد و با لبخند بهم نزدیک شد...

- شهرزاد: سلام عزیزم... بده من دستت خسته شد...

نگاه کوتاهی بهش انداختم و نایلون های خرید رو به دستش دادم...

- شهرزاد: بشین تا برات شربت بیارم...

روی مبل لم دادم و به صفحه سیاه تلویزیون زل زدم...

شربت البالویی جلوم گرفت و گفت:

- بفرمایید... اینم شربت مورد علاقه ات...

شربت رو گرفتم و کمی لب زدم... کره کرواتم رو شل کردم و شربت رو سر کشیدم...

احساس گرما شدیدی میکردم... سرم داشت گیج میرفت... احساس مستی میکردم... نوازش های

شهرزاد رو به خوبی روی دست ها و قفسه سینه ام احساس میکردم...

میخواستم پشش بزدم ولی قدرت هیچ کاری رو نداشتم...

بوسه های کوتاهش رو روی صورت و قفسه سینه ام کم کم داشت کار دستم میداد... لب هاش رو

روی گردنم میکشید و بوسه های کوتاه روی گردنم میزد...

کم کم بدنم داشت شل میشد و لذت میبردم...

با چشم های خمار صورتم رو نزدیک صورتش بردم و لب هاش رو با ولع بوسیدم...

دستم رو به سمت لباسش بردم که دست هام رو پس زد...

صدام میلرزید...

تنها چیزی که یادم میاد صدای نفس های بلند خودم و قریون صدقه های شهرزاد بود...

صبح با سردرد شدیدی از خواب بلند شدم... دستم رو به سرم گرفتم و شقیقه هام رو محکم فشار

دادم...

احساس گیجی میکردم و موقعیتم رو به خوبی درک نمیکردم... لای چشم هام رو به سختی از هم

باز کردم... که نگاهم به بدن برهنه شهرزاد افتاد...

با وحشت از روی تخت بلند شدم و به لباس های پخش شده پایین تخت چشم دوختم...

چنگی تو موہام زدم و روی زمین زانو زدم...

ارشام چی کار کردی؟

بخدا من نفہمیدم چی شد... من ہیچی نفہمیدم... من نمیخواستم اینکار رو کنم...

به یکتا خیانت کردی ارشام... به عشق پاکش خیانت کردی...

کلمه خیانت لحظه به لحظه تو ذہنم پر رنگ تر میشد و احساس پوچی بہم دست میداد...

چہرہ مظلوم یکتا کہ با لبخندی محزون بہم خیرہ شدہ بود جلو چشمم اومد... چشم هام رو محکم

روی ہم فشار دادم... تحمل نگاہش رو نداشتم... از خودم بدم میومد...

نمیدونستم چہ اتفاقی افتادہ... سعی کردم دیروز رو بہ خاطر بیارم... تنها چیزی کہ بہ یاد داشتم

خوردن شربت و احساس گیجی کہ بہم دست داد بود...

چشم هام رو سریع باز کردم و بہ سمت شہرزاد ہجوم بردم...

- میکشمت اشغال... میکشمت ہرزہ...

شہرزاد با وحشت از خواب پرید و بہ چشم های بہ خون نشستہ ام خیرہ شد...

از روی تخت پایین پرید و فریاد زد:

- چتہ وحشی؟ افسار پارہ کردی... دیشب کہ داشتی لذت میبردی... چی شدہ حالا؟

صورتہم از عصبانیت کبود شدہ بود و رگ های پیشونی ام بیرون زدہ بود...

- کثافت میکشمت... چرا این کار رو کردی؟ چی توی اون شربت ریختی؟

شہرزاد پوزخند صدا داری زد و گفت:

- دیشب خودت خواستی بہم نزدیک بشی... یادت نیست؟

دوربینی رو از روی میز برداشت و بہ سمتم گرفت و ادامہ داد...

- بگیرش...

دوربین رو از دستش گرفتم و دکمه پلی رو فشار دادم...

با دیدن هر صحنه حالم بیشتر از خودم و شهرزاد بهم میخورد...

با عصبانیت دوربین رو گوشه ای پرت کردم و به سمت لباس های پخش شده ام رفتم... نگاه خیره شهرزاد همراه با پوز خند شیطانیش از همه چی بیشتر ازارم میداد...

باید اعتراف میکردم که این دختر خود شیطان بود... با مکر و حيله اش همه رو رام خودش میکرد...

اخرین دکمه پیراهنم رو بستم و از اتاق خارج شدم...

شهرزاد میچ دستم رو کشید و گفت:

- کجا میخوای بری؟ کاری که شده... چرا اینقدر خودت رو ناراحت میکنی؟

دیگه بیشتر از این نمیتونستم تحمل کنم... دستم رو بلند کردم و با شدت سیلی ای روی صورتش خوابوندم... از شدت ضربه دست خودم هم گزگز میکرد...

اهمیتی ندادم و فاصله یک قدمی بینمون رو پر کردم و نفرت گفتم:

- بلایی به سرت میارم که مرغ های آسمان به حالت گریه کنه... تو هنوز منو نشناختی...

و با تمام نفرت تفی جلوی پاهاش انداختم و از خونه خارج شدم...

تو راه نزدیک بود چند بار تصادف کنم... بدنم هنوز از عصبانیت میلرزید...

یک هفته از اون روز کذایی میگذشت که شهرزاد زهر اخرش رو هم بهم ریخت...

توی این یک هفته سعی کرده بودم با غرق کردن خودم توی کارهای شرکت اون اتفاق رو فراموش کنم...

از صبح منتظر معاون شرکت بودم که قرار بود بیاد خونه و سری قرداد های جدید شرکت رو برام بیاره...

با صدای زنگ در از جلوی تلویزیون بلند شدم و بدون نگاه کردن به ایفون در رو باز کردم...

به سمت اشپزخونه رفتم و دو تا گیللاس از داخل کابینت برداشتم...

- سلام...

با شنیدن صدای شهرزاد گیللاس ها از دستم افتاد و تبدیل به هزار تکه شد...

با عصبانیت نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

روی کاناپه نشست و نگاهی به خونه انداخت و گفت:

- هیچ فرقی با گذشته نکرده...

از اشپزخونه خارج شدم و با گام های بلند به سمتش قدم برداشتم...

دستش رو کشیدم و به سمت در ورودی بردم...

- شهرزاد:چی کار میکنی ارشام؟

از بین دندان های کلید شدم غریدم:

- بیر صداتو...

در خونه رو باز کردم و به سمت بیرون هولش دادم و گفتم:

- آخرین باریه که اینجا میبینمت...

نتونست تعادلش رو حفظ کنه و زمین خورد...

به سمت خونہ عقب گرد کردم کہ یکدفعہ برگشتم و ادامہ دادم...

- راستی تا امروز ظہر فرصت داری از ویلا بری... کلیدش رو ہم تحویل سرایدار میدی... فهمیدی؟

به سختی از روی زمین بلند شد و گفت:

- باشہ من میرم مشکلی نیست ولی بچہ ات رو چی کار کنم؟ اونم با خودم ببرم؟

با چشم های گرد شدہ قدمی به سمتش برداشتم و گفتم:

- تو الان چی گفتی؟

- شہرزاد: بچہ ات... نکنہ اتفاق ہفتہ پیش رو یادت رفتہ...

دستی به شکمش کشید و ادامہ داد

- این بچہ حاصل اون شبہ...

با بہت نگاہش کردم و گفتم:

- این غیر ممکنہ... من چیزی از اون شب بہ خاطر ندارم... از کجا معلوم این بچہ، بچہ ی من باشہ...

شہرزاد با پیروزی لبخندی زد و گفت:

- بہترہ باور کنی... میدونی کہ اگہ این خبر تو شہر بیچہ چی میشہ؟

ارشام سہرابی نخبہ رشتہ کامپیوتر رابطہ غیر اخلاقی داشتہ کہ حاصلش یک بچہ نامشروع

بودہ...

فکر نمیکنی این موضوع موقعیت و ابروت رو بہ خطر بندازہ؟

روی زمین نشستم و سرم رو محکم فشار دادم و زیر لب تکرار کردم...

امکان ندارہ... امکان ندارہ...

- شہرزاد: چرا آقای سہرابی امکان دارہ... باید اون موقعی کہ داشتی لذت میبردی فکر بعدش ہم

می کردی... بہت یک ہفتہ وقت میدم تا تصمیمت رو راجب بہ من و این بچہ بگیری... خداحافظ...

نمیدونم چند ساعت بود که جلوی در نشسته بودم... تمام بدنم از سرما بی حس شده بود...
هنوزم باور نمی‌کردم که اون بچه مال منه... باور نمی‌کردم که اون شب رابطه ای رخ داده... خدایا
دارم دیوانه میشم...
کف سالن افتادم و با صدای بلند خندیدم... من دارم بچه دار میشم... من دارم پدر میشم... اون هم
نامشروع...
خنده ام به گریه تبدیل شد... سرم رو بالا اوردم و فریاد زدم...
چرا خدا؟ چرا داری با من اینکار رو میکنی؟ من تحملش رو ندارم... ن دارم...
دست هام رو حائل صورتم کردم و با صدای بلند زدم زیر گریه...

یک هفته در عذاب و رنج گذشت... از اون روز مشکی پوش شدم... مشکی پوش از دست دادن زنی
که عاشقش بودم که دیگه هیچوقت نمیتونستم بهش برسم...
تو این مدت شهرزاد نه باهام تماس گرفت و نه به دیدنم اومد...
بالاخره امروز تصمیمم رو گرفتم که بهش سر بزنم... باید مطمئن میشدم اون بچه مال منه...
ماشین رو روشن کردم و به سمت ویلا حرکت کردم...
اگه اون بچه واقعا مال من بود... بچه رو بعد از متولد شدن ازش می‌گرفتم و برای همیشه از امریکا
میرفتم...
دیگه نمیتونستم سایه شوم شهرزاد رو روی زندگیم تحمل کنم...
ماشین رو جلوی در خونه پارک کردم و پیاده شدم...
بدون سروصدا در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم...

صدای خندہ ی بلند شہرزاد سکوت خونہ رو شکستہ بود...

ناخوداگاہ پشت ستون قائم شدم کہ متوجہ حضورم نشہ...

نگاہم بہ دختری افتاد کہ رو بہ روی شہرزاد روی مبل نشستہ بود...

چشمانم رو ریز کردم و با دقت بہش خیرہ شدم...

مطمئن بودم دیدمش ولی کجا نمیدونستم...

شہرزاد داخل گیلای پایہ بلند کمی مشروب ریخت و گفت:

– بخور الیزابت...

تازہ یادم اومد، الیزابت بود... همکلاسی شہرزاد داخل دانشگاه... دختری کہ بہ ہر زہ بودن معروف

بود...

اون با شہرزاد چیکار داشت؟

الیزابت کمی از شرابش رو مزہ کرد و گفت:

– قضیہ بیماری رو کہ بہش نگفتی؟

– شہرزاد: نہ بابا مگہ بچہ ام. تا چند وقت دیگہ من صاحب تمام ثروت ارشام میشم

و با صدای بلند زیر خندہ زد.

با این حرف حس تنفرم بہ شہرزاد ہزاران برابر شد... این دختر یک ابلیس واقعی بود...

الیزابت پوزخندی زد و گفت:

– افرین فکر نمی‌کردم اینقدر باہوش باشی ولی میدونی کہ اگہ بویی ببرہ ایدز داری ہمہ چی

عوض میشہ...

با شنیدن کلمہ ایدز احساس کردم کہ دنیا دارہ دور سرم میچرخہ... زانو هام سست شدہ بود و

تحمیل وزن سنگینم رو نداشت...

به ستون تکیه دادم و چشمانم را بستم...

- الیزابت: نقشه خوبی کشیدی. امیدوارم موفق باشی.

من دیگه باید برم کار دارم...

شهرزاد الیزابت رو تا دم در بدرقه کرد و با سرخوشی داخل برگشت و روی مبل نشست...

از پشت ستون بیرون اومدم و با چشم هایی به خون نشسته بالای سرش ایستادم...

انگار متوجه حضورم شد... سرش رو به سمت عقب برگردوند و با جیغ خفیفی از جا بلند شد...

دستش رو روی قلبش گذاشت و با داد گفت:

- چرا مثل جن میای تو؟ نمیتونی در بزنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- در بزنی؟ فکر نمیکنم لازم باشه با اجازه کسی وارد خونه ام بشم...

با عصبانیت نفسش رو بیرون داد و دست به سینه جلوم ایستاد و گفت:

- حرف بزنی... تصمیمت چیه؟

با آرامش بطری مشروب رو از روی میز برداشتم و به سمت دهانم بردم...

یاد روزی که یکتا اومده بود خونه ام افتادم...

وقتی فهمید مشروب میخورم اخمی کرد و حرفی بهم نزد...

از پشت بغلش کردم و دم گوشش گفتم:

- چی شده خانمی؟ چرا قهر کردی؟

- یکتا: قهر نکردم ولی فکر نمیکردم تو مشروب بخوری...

- تو دوست نداری؟

نگاهی بہم انداخت و گفت:

- نہ... دوست ندارم گناہ کنی و با این حرف قطرہ اشکی از گوشہ چشمش پایین چکید...

بطری رو روی میز گذاشتم و سعی کردم از ریزش اشک هام جلوگیری کنم...

چقدر احمق بودم کہ یکتا رو ترک کردم... اون دختر سرچشمہ محبت و عشق بود...

به ارومی بلند شدم و قدمی به سمت شہرزاد رفتم... با ہر قدمم اون یک قدم عقب تر میرفت... تا

اینکہ چسبید بہ دیوار و با وحشت بہم خیرہ شد...

شہرزاد با صدای لرزونی گفت:

- چی شدہ؟

با صدای نسبتا ارومی گفتم:

- الیزابت اومدہ بود پیشم...

با چشمہای گرد شدہ خیرہ نگاہم کرد و اب دہنش رو قورت داد...

دستی بہ گونه اش کشیدم و گفتم:

- میشناسیش کہ همکلاسی دوران دانشگاہت رو میگم...

حرف های جالبی راجب بہ تو و الکس میزد...

شہرزاد با صدایی لرزون و دستپاچہ گفت:

- ہر چی شنیدی دروغ بودہ...

با عصبانیت ناخنم رو روی گونه اش کشیدم و وسط سالن پرتش کردم...

جیغی از ترس کشید و با گریہ داد زد:

- دروغ گفتم... بہ خدا دروغ گفتم...

سگک کمر بند رو باز کردم و از حصار بندینک های شلوآرم بیرون کشیدم...

کمر بند رو بالا بردم روی کمرش پایین اوردم...

با اولین ضربه جیغی کشید و با صدای بلند زیر گریه زد...

اما انگار ناشنوا شده بودم... نه صدای التماس هایش رو میشنیدم و نه گریه هایش...

لباسش رو با عصبانیت کشیدم و از وسط پاره اش کردم...

سگک کمر بند رو با بی رحمی روی بدن برهنه اش میزدم...

نمیدونم چند تا ضربه شد اما دیگه قدرت زدن نداشتم... روی مبل نشستم و به جسم مچاله شده

رو به روم خیره شدم...

- حالا میخوای واقعیت رو بگی یا نه؟

با گریه داد زد:

- دروغ گفته... دروغ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- حتما اون دروغ گفته...

گوشیم رو از داخل جیبم بیرون اوردم و به بچه ها پیام دادم بیان داخل از قبل باهاشون هماهنگ

کرده بودم که اگه شهرزاد خواست غلط اضافه ای کنه یک گوشمالی درست و حسابی بهش بدن

اما حالا نظرم عوض شده بود...

صدای بسته شدن در نشونه داخل اومدن بچه ها بود...

شهرزاد با ترس به سه مرد گردن کلفت و قوی هیکل پشت سرم خیره شد...

با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

- میخوای چیکار کنی ارشام؟

پوزخندی زدم و رو به سه مرد حاضر گفتم:

- این دختر این کارست... تا میتونید از بدنش لذت ببرید...

با این حرف شهرزاد جیغی کشید و سه مرد از لذت بلند خندیدن... گوشه ای نشستم و سیگار برگم رو به سمت لبانم بردم و با فندک روی میز روشنش کردم...

یکی از مردها دست زیر بازوی شهرزاد انداخت و به سمت اتاق کشوندش...

شهرزاد با جیغ التماس میکرد اما من فقط با لبخند بهش خیره شده بودم...

بعد از گذشت پنج دقیقه شهرزاد با صدای بلندی گفت:

- میگم ارشام... به خدا حقیقت رو میگم...

با لبخند به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم...

رو به بچه ها گفتم:

- شما برید تو ماشین بشینید تا من بیام...

در اتاق رو بستم و روی صندلی نشستم و خیره به شهرزاد نگاه کردم...

شهرزاد ملافه رو دور بدن برهنه اش گرفت و با صدایی گرفته ای گفت:

- از همون وقتی که وارد دانشگاه شدم عاشق الکس شدم... رفتارش، حرف زدنش همه و همه برام

جالب بود و هر روز بیشتر از قبل من رو عاشق خودش میکرد...

اما اون هیچ توجه ای به من نمیکرد... مدام با دخترهای مختلف میگشت...

وقتی که الکس بهم پیشنهاد دوستی داد میخواستم از خوشحالی فریاد بزنم... فکر میکردم عاشقم

شده اما اون فقط من رو برای گذروندن شب هاش میخواست

به دنبال این حرف لبخند غمگینی زد و قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید...

- تا اینکه الکس تو رو بهم پیشنهاد کرد... گفت از تو میتونم به عنوان یک بیمار افسرده به خوبی

استفاده کنم و تحقیق خوبی ارائه بدم...

بعد از رفتن تو رابطه ام هنوز با الکس برقرار بود تا اینکه چند ماه پیش الکس کاری کرد که برای همیشه از دنیای دخترانه ام خارج بشم...

همون شب ازش حامله شدم...وقتی فهمیدم هم خوشحال بودم و هم ناراحت...

خوشحال از اینکه بچه الکس داره داخل بطنم رشد میکنه و ناراحت از اینکه اگه پدرم بفهمه محاله بزاره این بچه زنده بمونه...

هر چی باشه اون هم یک مرد ایرانی بود و غیرت داشت...پدرم وقتی فهمید باردارم اینقدر کتکم زد تا اخر بچه سقط شد...

وقتی رفتم پیش الکس تا قضیه سقط بچه رو بهش بگم...پوزخندی بهم زد و گفت:

- دست پدرت درد نکنه که از شر تو و اون بچه راحتم کرد...

و جلوی چشم های من بایک دختر دیگه سوار ماشین شد و رفت...

تو این مدت به شدت افسرده شده بودم...دیگه حتی دانشگاه هم نمیرفتم...پدرم هم از خونه بیرونم کرده بود...

تا اینکه یک روز الیزابت بهم خبر داد که الکس ایدز داره...اون روز فقط مرگم رو از خدا میخواستم...تحمل مصیبت دیگه ای رو نداشتم...

وقتی ازمایش دادم متوجه شدم که من هم مبتلا به اچ ای وی مثبت شدم...الیزابت تو این مدت خیلی کمکم کرد و بهم پناه داد...

تا اینکه تو برگشتی...الی بهم پیشنهاد داد بهت نزدیک شم شاید هنوز هم دوستم داشته باشی و بخوای باهام باشی...ولی نمیدونست تو دیگه ارشام قبل نیستی...

سرش رو بالا آورد و با صورت خیس از اشک بهم خیره شد و گفت:

- این تمام چیزی بود که باید میدونستی...

دستی به صورتم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم

یعنی منم ایدز دارم...

- شہرزاد: نہ...

سرم رو بالا اوردم و گفتم:

- منظورت چیہ؟ مگہ اون شب...

وسط حرفم پرید و گفتم:

- اون شب من نذاشتم اتفاقی بینمون رخ بدہ. فقط در کنارت خوابیدم... اگہ بقیہ فیلم رو میدیدی متوجہ میشدی کہ کاری انجام ندادی...

نفسم رو بہ راحتی ازاد کردم و از جام بلند شدم و گفتم:

- میبخشمت شہرزاد... تو ہم حلالم کن...

این خونہ ہم میدم بہ خودت... من میخوام برای ہمیشہ از امریکا برم... سعی کن درست بشی...

در اتاق رو باز کردم و گفتم:

- مواظب خودت باش...

- شہرزاد: ارشام؟

بی حرف نگاہش کردم...

- شہرزاد: حلالم کن... و قطرہ اشکی از گوشہ چشمش پایین چکید...

- حلال کردم...

در اتاق رو بستم و از خونہ خارج شدم... بہ آسمان نگاہ کردم و با خودم گفتم

ہمہ چی تموم شد... حالا میتونی گذشتہ رو بہ راحتی فراموش کنی.

سوار ماشین شدم و بہ سمت خونہ حرکت کردم...

حالا با خیال راحت میتونستم برگردم پیش یکتا...

فصل دوازدهم:

امیر سام...

پتو رو تا زیر گردنش بالا کشیدم و لبه تخت نشستم...

نگاہم به چہرہ رنگ پریدہ اش افتاد...دستی بہ گونه اش کشیدم و بوسہ کوتاہی روی پیشونی اش زدم...

سہ ہفتہ ای بود کہ یکتا بہوش اومدہ بود...بالاخرہ خدا صدای زجہ های مادرش رو شنیدہ بود کہ سلامتی دخترش رو از خدا میخواست...

دستی بہ صورت خیس از اشکم کشیدم...نمیتونستم ببینم عزیز ترین کسم در زندگی دارہ اینقدر زجر میکشہ...حاضر بودم ہمہ زندگیم رو بدم ولی ہمون یکتای سر زندہ و شاد رو ببینم...

پلک ہاش لرزید و بہ ارومی چشم ہاش رو باز کرد...

بدون حرفی خیرہ نگاہم کرد...

اشک هام رو سریع پاک کردم و با صدای شادی گفتم:

- سلام خانم خوابالو...خوبی؟

از روی صندلی بلند شدم و پردہ رو کنار زدم...

- امروز هوا خیلی خوبہ دوست داری بریم بیرون قدم بزنینم؟

باز ہم سکوت تنها جوابم بود...سہ ہفتہ بود کہ بہ غیر از سکوت چیزی از یکتا ندیدہ بودیم...حتی گریہ ہم نمیکرد...فقط با نگاہی سرد بہ اطراف چشم میدوخت...

دستی روی بانداژ روی سرش کشیدم و گفتم:

- نمیخوای حرف بزنی عزیز دلم؟ چرا اینکار رو با من و خالہ میکنی؟

میدونی چند وقته که صدای قشنگت رو نشنیدم...

بدون حرف با نگاهی یخ زده بهم زل زد...

شونه هاش رو محکم گرفتم و با صدای بلندی گفتم:

- لعنتی حرف بزنی... چرا به خاطر یک ادم عوضی همچین بلایی سر خودت میاری؟ اون رفته میفهمی؟

رفته...

قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید...

لبخندی زدم و در اغوشم فشردمش... مثل زمان بچگی موهاش رو نوازش کردم و در گوشش اروم زمزمه کردم:

- گریه کن عزیز دلم... گریه کن...

بدون هیچ حرفی مشغول نوازش موهاش شدم...

چنگی به لباسم زد و با صدا ارومی گفت:

- سامی...

بیشتر به خودم فشردمش و گفتم:

- جانم... بگو عزیز دل سامی... بگو عمر سامی...

- یکتا: تنهام... خیلی تنهام...

چرا ارشام باهام این کار رو کرد سامی؟ آگه نمیخواستم چرا بهم گفت عاشقمه... چرا گفت دوستم داره...

با صدای بلند زد زیر گریه و گفت:

- سامی دارم نابود میشم... دیگه نمیتونم تحمل کنم... چرا نذاشتی بمیرم چرا؟

بدون حرفی به خودم فشردمش و اجازه دادم خودش رو خالی کنه...بالاخره تصمیم گرفت این سکوت لعنتی رو بشکنه...

- یکتا:سامی؟

- جونم؟

- یکتا:میخوام برگردم دانشگاه...تو این مدت خیلی از درسم عقب افتادم...

نگاهی به چهره گرفته اش کردم و گفتم:

- مطمئنی میخوای برگردی؟تو هنوز کاملا حالت خوب نشده...

لبخندی زد و گفت:

- من حالم خوبه...حداقل اینجوری از فکر و خیال بیخود هم بیرون میام...

- هر جور تو مایلی...فردا میام دنبالت که بریم دانشگاه دنبال کارات...خوبه؟

- یکتا:خوبه...

سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود داشت از ارم میداد اما جرات پرسیدنش رو نداشتم...

- یکتا:سامی سوالت رو پیرس...

لبخندی زدم و با لحن دستپاچه ای گفتم:

- راستش میخواستم...میخواستم بدونم...اصلا ولش کن چیز مهمی نیست

و دوباره مشغول کارم شدم...

- یکتا:جواب سوالت نه...نتونستم هنوز فراموشش کنم...درسته مدت زمان زیادی با هم نبودیم

ولی هر روز اون دو ماه برام خاطرست...

هر بار که میخوام فراموشش کنم اون خاطرات لعنتی بهم هجوم میارن و تو گذشته غرقم میکنن...

سرش رو بلند کرد و با چشم های گریون نگاهم کرد و ادامه داد...

- سامی دوست دارم فقط یک بار فقط یک بار دیگہ ببینمش بپرسم چرا با من اینکار رو کرد...

- فکر میکردم شہرزاد رو برای ہمیشہ فراموش کردہ...

یکتا با شتاب سرش رو بالا گرفت و گفت:

- شہرزاد؟ شہرزاد دیگہ کیہ؟

با تعجب نگاہش کردم و گفتم:

- یعنی تو قضیہ شہرزاد رو نمیدونی؟ ارشام کہ گفت ہمہ چیز رو بہت گفته و با این قضیہ ہیچ

مشکلی نداری...

گیج نگاہم کرد و گفت:

- نمیفہمم چی میگی سامی... ارشام چی رو باید بہم میگفتہ؟ شہرزاد کیہ؟

دستی بہ صورتہم کشیدم و تو دلم ہر چی فحش بلد بودم نثار ارشام کرد...

پسرہ عوضی حتی این موضوع رو ہم بہش نگفتہ... فقط شانس بیار کہ دستہم بہت نرسہ پست

فطرت...

یکتا با چشمانی گریون نگاہم کرد و گفت:

- ارشام این شہرزادی رو کہ میگی دوست داشتہ؟ یعنی بہ خاطر این دختر منو ول کردہ؟

دست ہاش رو بین دستہم گرفتم و گفتم:

- ببین یکتا ارشام بہ من گفت کہ این قضیہ رو بہت گفته ولی فکر نمیکردم بہم دروغ گفته...

قطرہ ہای اشک یکی پس از دیگری از چشماش پایین می اومد و با ترس نگاہم میکرد...

نفسہم رو بیرون دادم و گفتم:

- اون موقعی کہ امریکا بودم ارشام عاشق یک دختر شدہ بود... من خیلی بہش ہشدار دادم کہ

این دختر ادم خوبی نیست ولی ارشام عاشق بود و کور... نمیخواست حرفای منو باور کنہ...

تا اینکه یہ روز دخترہ ارشام رو ول میکنہ و میرہ با یک نفر دیگرہ...

این تمام چیزہ کہ من میدونم باور کن ارشام چیز بیشتری بہ من نگفت...

یکتا پاهش رو تو شکمش جمع کرد و با صدای ارومی گفت:

- یعنی الان پیش اون دخترست؟

- یاد تہ روز اولی کہ برام از ارشام گفتی؟ همون موقع بہت گفتم با زنش برگشتہ... یاد تہ؟

بعد از چند دقیقہ سرش رو بالا گرفت و با بہت گفت:

- ارہ تازہ یادم اومد... چطور من این موضوع رو فراموش کردم...

سرش رو میان دست ہاش گرفت و زیر لب مدام زمزمہ میکرد...

بہ ارومی بغلش کردم و گفتم:

- عزیز دلم کار خدا بودہ... قسمت ہمین بودہ کہ یاد ت برہ... خواہش میکنم گریہ نکن... فراموشش کن...

یکتا سرش رو از روی سینہ ام بلند کرد و با داد گفت:

- قسمت این بودہ کہ یک پسر عوضی گولم بزنی و برہ؟ قسمتم این بودہ کہ با احساساتم بازی

بشہ؟ ارہ سامی حرف بزنی... این خدایی کہ میگی بخشندہ مہربان... کہ خیر بندہ ہاش رو

میخواود... خواستہ کہ من نابود بشم... خواستہ کہ زجر بکشہ... اخہ این انصافہ؟

((یکتا))

تو این مدت یک لحظہ ہم سامی تنہام نداشت و مثل ہمیشہ مثل یک حامی در کنارم بود... حال

نسبت بہ چند ہفتہ قبل خیلی بہتر شدہ بود و این رو مدیون سامی بودم...

امروز تولدش بود ولی نمیدونستم برایش چی بگیرم از یک ساعت پیش داشتم داخل پاساژ قدم

میزدم ولی کادو دلخواہم رو نمی تونستم پیدا کنم...

نگاهم به مغازه تابلو فروشی افتاد...

لبخندی از سر رضایت زدم و به ارومی قدم برداشتم...

سامی عاشق نقاشی و رنگ بود... در مغازه رو به ارومی باز کردم و با دقت نگاهم رو بین تابلوهای رنگ روغن میچرخوندم...

با اینکه رنگ امیزی فوق العاده ای داشتن ولی تمام مناظر تکراری بودن... نفسم رو با ناراحتی بیرون دادم و سعی کردم دنبال یک تابلو خاص بگردم...

با صدای پسر جوانی از جا پریدم و با ترس به سمت عقب برگشتم...

- پسر جوان: ببخشید قصد ترسوندنتون رو نداشتم... میتونم کمکتون کنم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- دنبال یک تابلو خاص با منظره متفاوت میگردم...

- فروشنده: کار با ذغال رو می پسندید؟

- بله...

- فروشنده: چند لحظه صبر کنید...

از پله های مغازه پایین اومد و البومی به سمتم گرفت و گفت:

- این جدید ترین کارهامونه... هر کدوم رو پسند کردید بگید براتون بیارم...

البوم رو ازش گرفتم و با دقت به نقاشی ها نگاه کردم...

دستم رو روی یکی از تصاویر گذاشتم و گفتم:

- مفهوم این تابلو چیه؟

فروشنده نگاه دقیقی کرد و گفت:

- تنهایی... تابلو خیلی پرطرفداری رو انتخاب کردید...

- همین رو میبرم...لطفا برام کادوش کنید...

فروشنده تابلو رو به صورت زیبایی کادو کرد و روی پیشخوان مغازه گذاشت...

- چقدر تقدیم کنم؟

- فروشنده:قابلتون رو نداره...سیصد هزار تومنہ کہ برای شما دویست و نود حسابش میکنم...

خدا رو شکر سیصد تومن نقد تو کیفم داشتم...دویست و نود هزار تومن روی میز گذاشتم و تابلو برداشتم و از مغازه خارج شدم...

در عقب ماشین رو باز کردم و با دقت تابلو رو خوابوندم...

سوار ماشین شدم و به سمت خونه خاله حرکت کردم...

قرار بود جشن رو تو خونه خاله بگیریم...پشت چراغ قرمز منتظر بودم کہ گوشیم به صدا در اومد...

هر چی دنبال گوشیم تو کیفم گشتم پیداش نکردم...کیفم رو روی صندلی برعکس کردم و گوشیم رو برداشتم...

نگاهی به شماره سامی انداختم و با خوشحالی گفتم:

- سلام سامی...خوبی؟اتفاقا میخواستم بہت زنگ بزوم...خوب شد کہ خودت زنگ زدی...

یک سرہ داشتم پشت تلفن حرف میزدم کہ متوجہ صدای گریہ پشت خط شدم...

با نگرانی گفتم:

- الو سامی...الو سامی توروخدا جواب بده...

- الو خانم فرہادی...

صدای یک دختر بود...

- الو شما کی ہستید؟موبایل سامی دست شما چی کار میکنہ؟

- من لطفی هستم خانم فرهادی... منشی شرکت... تورو خدا هرچه زودتر بیاید شرکت...

- الو خانم لطفی...

ولی تنها صدای که می اومد صدای بوق ممتد تلفن بود... بدون توجه به چراغ قرمز پام رو روی پدال گاز فشار دادم و به سرعت خودم رو به دفتر سامی رسوندم... اینقدر با سرعت حرکت کرده بودم که نزدیک بود چند بار تصادف کنم...

پیاده شدم و در ماشین رو قفل کردم و به سمت اسانسور دویدم...

با استرس با پام روی زمین ضربه میزدیم... خدایا یعنی چی شده؟

سابقه نداشته سامی حالش بد بشه... با عجله خودم رو از اسانسور بیرون انداختم و به سمت در شرکت رفتم...

در نیمه باز رو پشت سرم بستم و به سمت اتاق سامی رفتم...

در اتاق رو باز کردم و به صورت نیمه خونی سامی که روی صندلی افتاده بود نگاه کردم...

جیغی از ترس کشیدم و با نگرانی خودم رو بهش رسوندم...

- سامی تورو خدا حرف بزن... سامی...

شونه هاش رو تکون دادم ولی هیچ حرکتی نمیکرد...

قدرت کنترل اشک هام رو نداشتم... چشمم از پشت لایه اشک خوب نمیدید...

خانم لطفی با عجله به سمتم اومد و گفت:

- سلام چرا اینقدر دیر اومدید... رفته بودم زنگ بزنم به اورژانس... گفتن خودشون تا چند دقیقه

میرسون...

با گریه گفتم:

- چطوری این بلا به سرش اومد...

خانم لطفی لیوان ابی دستم داد و گفت:

- نزدیک های ساعت یازده بود که اومدم دفتر...هر چی صداشون زدم جواب ندادن...مجبور شدم بی اجازه وارد اتاق بشم که دیدم صورتشون پر از خونه...راستش ترسیدم به مادرشون زنگ بزنم...مجبور شدم به شما زنگ بزنم...

صدای زنگ در بلند شد...

- لطفی: فکر کنم از اورژانس اومدن...

به کمک دکتر روی برانکار خوابوندمش و به سمت بیمارستان رفتم...

پشت سر امبولانس با ماشین حرکت میکردم...

ماشین رو داخل پارکینگ بیمارستان پارک کردم و پیاده شدم...

با دو خودم رو به اورژانس رسوندم...

به سمت دکتر رفتم و گفتم:

- چی شده آقای دکتر؟

دکتر سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

- شما چه نسبتی باهاش دارید؟

- دخترخاله اش هستم...آقای دکتر توروخدا بگید چه بلایی سرش اومده...

پرستاری به سمتم اومد و به زور از اتاق بیرونم کرد...

روی صندلی بیمارستان نشستم و به حال خودم زار زدم...وای خدای من اگه برای سامی اتفاقی

بیافته من چیکار کنم...خدیا تورو به قرانت قسمت میدم که بلایی سرش نیومده باشه...

با احساس دستی روی شونه ام سرم رو بالا اوردم...

پرستار لیوان اب قندی به سمتم گرفت و گفت:

- بخور عزیزم...رنگ به روت نمونده...ایشالا که چیزی نشده...

لبخند بی جونی زدم و چند قلوپ از اب قند رو خوردم...

نمیدونم چند دقیقه بود که پشت در ایستاده بودم ولی این انتظار داشت کم کم کلافه ام میکرد...

دکتر با چند تا پرستار از اتاق خارج شد و بعد از چند تا توصیه به سمت اتاقش رفت...

از جام بلند شدم و خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

- آقای دکتر چه اتفاقی براش افتاده بود؟

دکتر نگاهی بهم کرد و گفت:

- اگه میشه چند لحظه تشریف بیارید داخل اتاقم...

با استرس روی صندلی نشستم و منتظر به لب های دوخته شده دکتر خیره شدم...

- دکتر: ببین دخترم نمیدونم اسم این اتفاق رو چی بزارم... فقط میدونم که حتما قسمت این بوده...

چند ماه پیش امیر سام برای مریضی ساده ای به من مراجعه کرده بود...

امیرسام؟ یعنی دکتر سامی رو میشناخت که اینقدر صمیمانه اسمش رو میبرد...

- اوایل من فکر میکردم که یک سرما خوردگی ساده است... اما با علائمی که امیر سام داشت

متاسفانه... متاسفانه متوجه شدیم مبتلا به سرطان خونہ...

اگه بگم احساس کردم قلبم برای لحظه ای ایستاد دروغ نگفتم... سرم رو به پشتی صندلی تکیه

دادم... احساس منگی میکردم... سامی... سرطان خون... سرم رو به شدت تکون دادم و زیر لب

زمزمه کردم...

غیر ممکنه سامی من حالش خوبه... سامی حالش خوبه من مطمئنم... دکتر حتما اشتباه کرده... اره

حتما تشابه اسمی بوده...

به دکتر نگاه کردم و گفتم:

- دکتر حتما اشتباه میکنید... فکر کنم تشابه اسمی بوده... درستہ؟

و امیدوار به چہرہ اش خیره شدم...

دکتر سری به نشونہ تاسف تکون داد و گفت:

- متاسفم اما واقعیت داره...

با این حرف دکتر کور سوی امیدم هم از بین رفت و با صدای بلند به حال خودم زار زدم...
مثل فیلم از قبل ضبط شده حالات سامی توی این چند وقته جلوی چشم هام یه نمایش در اومد...
سردرد های هر روزه... لاغری... خون دماغ شدن هر روزه... ضعف و خستگی... رنگ پریدگی...
وای خدایا چطور متوجه نشدم... لعنت به تو یکتا... لعنت...

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- آقای دکتر حالش خیلی بده؟

- دکتر: ببین دخترم امیرسام مبتلا به سرطان خون از نوع لوسمی ست... این بیماری خیلی زود
رشد میکنه و به دلیل اینکه بیماری امیرسام از نوع حاد به درمان سریع پاسخ میده اما...

- اما چی؟

- دکتر: اما حاضر به شیمی درمانی نیست... شیمی درمانی یکی از راه ها برای کنترل بیماریه... اما
نوع بیماری امیرسام با انجام شیمی درمانی امید به خوب شدنش خیلی بالاست...

- من راضیش میکنم... قول میدم...

- دکتر: خداکنه به حرف شما گوش بده... چون زمان برای ما خیلی مهمه... هر چی دیرتر درمان رو
شروع کنیم به ضرر امیرسام تموم میشه...

- میتونم ببینمش؟

- دکتر: البته... با پرستار هماهنگ میکنم ببینیش...

از جام بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم... سرم رو به سمت دکتر چرخوندم و گفتم:

- ممنون آقای دکتر...

- دکتر: خواهش میکنم دخترم...

به سمت ایستگاه پرستاری قدم برداشتم...

پرستاری به سمتم اومد و گفت:

- از این طرف عزیزم...

به دنبال پرستار وارد اتاقی شدم...

- پرستار: بهش مسکن تزریق کردیم... بهتره بزاری بخوابه

و با لبخند از اتاق خارج شد...

نگاهی به صورت رنگ پریده ی سامی انداختم... فکرش رو هم نمیکردم که روزی این طور روی

تخت بیمارستان ببینمش...

سعی کردم بغضم رو قورت بدم...

روی صندلی کنار تخت نشستم و مشغول نوازش موهای شدم...

چقدر تو این مدت غم خوار من بودی اما درد خودت رو از همه پنهان کردی...

چرا سامی؟ چرا بهم نگفتی؟ مگه من راز دارت نبودم؟ مگه من سنگ صبورت نبودم؟

تو خوب میشی... من مطمئنم...

با احساس لرزش پلک هاش دستم رو از بین موهای بیرون کشیدم و با نگرانی نگاهش کردم...

- سامی خوبی؟

چشم هاش رو به سختی باز کرد و زیر لب اروم چیزی زمزمه میکرد...

گوشم رو نزدیک لب هاش بردم...

- سامی: اب...

- الان میارم عزیزم...

از اتاق خارج شدم و از اب سرد کن لیوانم رو پر از اب کردم و به اتاق برگشتم...

دستم رو زیر سرش گذاشتم و سرش رو کمی بالا اوردم...

کمی از اب رو خورد و دوباره دراز کشید...

با دستمال دور دهنش رو خشک کردم و کنارش نشستم...

- چیز دیگه ای نمیخوای؟

انگار تازه متوجه حضور من شده بود...

نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت:

- سامی: من کجام؟

- بیمارستان...

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

- بیمارستان؟ برای چی؟ من که صبح رفته بودم شرکت...

با اخم نگاهش کردم و از جام بلند شدم و به سمت در رفتم...

- سامی: کجا میری؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

- هر وقت احساس کردی من دیگه نامحرم نیستم بهم زنگ بزن... خداحافظ...

به در بسته تکیه دادم و به اشکام اجازه جاری شدن دادم...

با صدای اذان سرم رو بلند کردم و ناخودآگاه به سمت نماز خونه رفتم...

چادری از روی چوب لباسی برداشتم و سرم انداختم... نماز ظهر و عصرم رو خوندم و برای شفای

سامی دو رکعت نماز خوندم...

دستم رو به سمت آسمان گرفتم و از ته دل نالیدم...

خدایا به تمامی مقدسات قسمت میدم سامی رو از من نگیر...من تحمل از دست دادنش رو ندارم...خدایا تو رو به همین وقت عزیز شفارش رو بهم بده...

تسبیحی برداشتم و دو دور صلوات فرستادم...نگاهی به ساعت انداختم و از نماز خونه خارج شدم...

احساس سبکی میکردم...به سمت اتاق سامی رفتم که دیدم دکتر داره باهاش صحبت میکنه...

نمیدونم دکتر بهش چی گفت که سرش رو به سمتم چرخوند و نگاه کوتاهی بهم انداخت...

از دکتر جدا شد و به سمتم اومد و گفت:

- میتونیم بریم...

نگاهی به نسخه تو دستش انداختم و گفتم:

- تا من میرم داروهات رو بگیرم برو تو ماشین بشین...داخل پارکینگ پارکش کردم

و سوییچ ماشین رو به سمتش گرفتم...

بدون حرفی از کنارم رد شد و به سمت ماشین رفت...

بغضم رو قورت دادم و به سمت داروخانه رفتم...

امپول ها و قرص هاش رو گرفتم و به سمت ماشین رفتم...

در ماشین رو باز کردم و روی صندلی نشستم...

بدون حرفی داروها رو روی پاهاش گذاشتم و ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم...

بی هدف تو خیابون ها میچرخیدم و به این فکر کردم چطوری به خاله این موضوع رو بگم...

- سامی:میدونم که دکتر همه چی رو بهت گفته...

صداش اینقدر اروم و ضعیف بود که به زور میشنیدم چی میگه...

بدون حرف به جلوم نگاه کردم و سکوت کردم...

- سامی: نمیخواهی حرف بزنی؟

گوشه خیابون ماشین رو پارک کردم و به طرفش برگشتم و با داد گفتم:

- چی بگم؟ ها؟ چی بگم؟ چرا چیزی با ما نگفتی لعنتی؟ میخواستی بمیری ها؟

بالاخره بغضم شکسته شد... سرم رو روی فرمون گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه...

فصل سیزدهم:

دو روز در ترس و وحشت گذشت... در نگرانی و استرس...

سامی بهم اخطار داده بود که اگر کسی از ماجرا بویی بیره دیگه حتی اسمم رو هم نمیاره...

از یک طرف میترسیدم که دیگه باهام صحبت نکنه... از یک طرف هم وحشت داشتم که مریضیش بیشتر رشد کنه و دیگه کاری از دست کسی برنیاد...

بعد از دو روز فکر کردن تصمیم گرفتم برم پیش خاله و همه چیز رو بهش بگم...

خوب شدن سامی خیلی بیشتر از حرف زدنش باهام ارزش داشت...

حاضر بودم تا آخر عمرم باهام صحبت نکنه اما سالم و سلامت بینمش...

کیفم رو برداشتم و بعد از خداحافظی از مامان از خونه خارج شدم...

این روزها نگرانی کم نداشتم... غصه خوردن مامان برای شرایط من از یک طرف وضعیت بد سامی هم از یک طرف دیگه...

ماشینم دوباره خراب شده بود و لنگ در هوا گذاشته بودم... مجبور بودم که با تاکسی برم... اژانس ها هم که مثل همیشه ماشین نداشتم...

به سمت خیابون اصلی رفتم تا ماشین بگیرم...

پنج دقیقه ای رو گوشه خیابون ایستاده بودم اما یک ماشین هم نمی ایستاد...

کلافه شده بودم از گرما... عرق روی پیشونی ام رو با دستمال پاک کردم و منتظر یک تاکسی ایستادم...

با صدای بوق ماشینی بالا پریدم... نگاهی به سانتافه سفید انداختم... شیشه هاش دودی بود و نمیتونستی راننده اش رو تشخیص بدی...

بی توجه به ماشین کمی بالاتر ایستادم و دستم رو جلوی تاکسی های پر از مسافر تکون میدادم...

صدای بوق ماشین پشتی داشت کم کم کلافه ام میکرد...

این بچه قرتی چی میخواست دیگه تو این گرما... نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و به میله آهنی پشتم تکیه دادم...

زیر چشمی به ماشین سفید نگاه میکردم...

در ماشین باز شد و اولین چیزی که تو چشم زد کفش های ورنی و براق مرد بود...

از ترس تو خودم جمع شدم... خدایا نکنه بخواد بلایی به سرم بیاره... چه بلایی یکتا میتونه تو خیابون به سرت بیاره... شجاع باش...

نزدیک شدن قدم هاش رو احساس میکردم... از ترس سرم رو داخل مانتوم فرو بردم...

مرد تو دو قدمی ام ایستاده بود... سنگینی نگاهش رو به خوبی احساس میکردم اما جرات بالا آوردن سرم رو نداشتم...

- یکتا...

سرم رو اینقدر سریع بالا آوردم که صدای خورد شدن استخون هام رو به وضوح شنیدم...

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با بهت چند قدم به عقب برداشتم... باور نداشتم این مرد همون کسی باشه که بخاطرش تا دم مرگ رفتم... باورم نمیشد این مرد همون مردی باشه که با نامردی تمام ولم کرد و پشت پا زد به همه چی...

به مرد اراسته و شیک پوش رو به رویم خیره شدم...هنوزم شیک ترین لباس ها رو میپوشید...باید
اعتراف میکردم به خوشتیپی این مرد تا به حال ندیده ام...

سرم رو به شدت تکون دادم و با خودم گفتم...

مواظب باش یکتا...دیگه حق نداری گول علاقه دروغین این مرد رو بخوری...این مرد ارشام...استاد
بداخلاق دانشگاه...دوست صمیمی سامی...نامزدت...محرمت...

هجوم اشک به چشم هام رو به خوبی احساس کردم اما نباید میزاشتم غرورم یک بار دیگه جلوی
این مرد بشکنه...

- ارشام:خوبی؟

سعی کردم تمام نفرتم رو تو چشمام بریزم....

خیره نگاهش کردم و گفتم:

- به شما هیچ ربطی نداره آقای محترم...لطفا مزاحم نشید و گرنه مجبورم پلیس خبر کنم...

ارشام قدمی به جلو گذاشت و گفت:

- یکتا منم...ارشام...

پوزخندی زدم و گفتم:

- من همچین کسی رو نمیشناسم اقا...

فاصله بینمون رو پر کرد و بازوم رو فشرد و گفت:

- میدونم دلخوری ولی بهم اجازه بده حرف بزنم...

با عصبانیت داد زدم:

- به من دست نزن عوضی...

سعی کردم بازوانم رو از حصار دست هاش خارج کنم اما زور این نامرد کجا زور من کجا...

با صدای چند تا جوان سرم را به سمت دیگہ ای چرخوندم...

- پسر جوان: مزاحمِ ابجی؟

قدرتم رو جمع کردم و بدون اینکه به چشم های ملتمس ارشام نگاه کنم گفتم:

- بلہ اقا...

تو چندثانیہ یقہ ارشام توسط چند جوان کشیدہ شد و بہ سمت دیگہ ای پرتاب شد...

بدون اینکه دلم برایش بسوزد سریع جلوی یک ماشین رو گرفتم و خودم رو روی صندلی پرت کردم...

سرم رو بہ پشتی صندلی تکیہ دادم و بہ اشک هام اجازہ فرود امان دادم...

جلوی در شرکت سامی پیادہ شدم و داخل شرکت رفتم... بدون توجہ بہ منشی در رو باز کردم و داخل اتاق رفتم...

سامی با دیدن صورت خیسم از جا بلند شد و با عجلہ بہ سمتم اومد...

با تعجب بہ صورتم زل زد و گفت:

- چی شدہ یکتا؟

با این حرف خودم رو تو اغوشش انداختم و با صدای بلند گریہ کردم...

بہ لباسش چنگ زدم و با گریہ گفتم:

- سامی؟

سامی بہ خودش فشارم داد و گفت:

- جان سامی؟ چی شدہ عروسک من؟ چی تونستہ اون چشم های قشنگ رو بارونی کنہ؟

ناخوداگاہ زیر لب زمزمہ کردم...

- ارشام...

دست های سامی روی کمرم مشت شد... میتونستم حس کنم تا چه حد عصبی و ناراحته...

سامی با صدایی که از عصبانیت میلرزید گفت:

- دیدیش؟

سرم رو تو سینه اش فرو بردم و سکوت کردم...

سامی بدون حرف بغلم کرد و روی مبل داخل اتاق نشوند... جلوی پاهام زانو زد و دستی به صورت

خیس از اشکم کشید و با لبخند گفت:

- گریه نکن قربونت برم... نمیزارم هیچ غلطی بکنه...

با صدای باز شدن در سرم رو به سمت عقب چرخوندم...

ارشام با صورت خونی و پیراهنی پاره شده با عصبانیت بهم خیره شده بود...

خودم رو از ترس داخل اغوش سامی انداختم و سرم رو تو سینه اش پنهون کردم...

سامی خودش رو ازم جدا کرد و با عصبانیت بلند شد و به سمت ارشام رفت...

- سامی: مگه اینجا صاحب نداره که سرت رو میندازی میای تو؟ برو گمشو همون جایی که بودی...

ارشام اخمی کرد و گفت:

- این قضیه به تو ربطی نداره امیر سام... برو کنار میخوام با یکتا حرف بزیم...

سامی یقه لباس ارشام رو چسبید و گوشه دیوار چسبوندش و با عصبانیت داد زد و گفت:

- اگه به من ربطی نداره پس به کی ربط داره نامرد نارفیق؟ میدونی با این دختر چی کار

کردی؟ میدونی تا پای مرگ فرستادیش؟ مگه بهت نگفتم جریان اون دختر بی کس و کار رو بهش

بگو... پس چرا لال مونی گرفتی و حرفی نزدی؟ مگه بهت نگفته بودم مواظبش باش؟ مگه نگفته

بودم یکتا اندازه تمام دنیا برام ارزش داره؟ از جونم هم بیشتر دوسش دارم... گفته بودم اگه خطا

کنی خودم خفت میکنم...

شنیدم رفتی امریکا، حتما رفتی پیش اون دختره ی فاسد حالا هم خسته شدی و برگشتی... حرف
بزن کثافت... چرا اینکار رو کردی؟

ارشام با خشونت سامی رو هل داد و گفت:

- اره گفته بودی... گفته بودی بهش بگم ولی نتونستم میفهمی؟ ترسیدم... رفتم تا شاید بتونم
فراموشش کنم ولی نشد... میفهمی... نشد....

سامی دوباره میخواست به ارشام حمله کنه که با گریه داد زد:

- بسه... دعوا نکنید خواهش میکنم...

با گریه به ارشام نگاه کردم و گفتم:

- همه چیز برای من تموم شده... برو... آگه واقعا دوستم داری برو...

ارشام مغموم نگاهم کرد و گفت:

- باشه میرم ولی مطمئن باش دوباره برمیگردم...

سامی در محکم بست و به سمت اومد و بغلم کرد...

- سامی: خواهش میکنم یکتا بس کن... تحمل دیدن اشک هات رو ندارم

میدونستم نباید بهش استرس وارد کنم... سعی کردم رو کنترل کنم ولی امان از این اشک

ها که اختیارش دست خودم نبود... به سختی جلوی ریزش اشک هام رو گرفتم و با لبخند کم

جونی بهش زل زدم...

سامی گونم رو بوسید و با لبخند گفت:

- افرین همیشه بخند وقتی گریه میکنی خیلی زشت میشی...

لبخندی زدم و نشگونی از بازوش گرفتم...

سامی همینطور که با موهام بازی میکرد گفت:

- کجا دیدیش؟

- بیرون اومده بودم منتظر ماشین بودم که تو خیابون اومد سمتم و جلوم رو گرفت...

- سامی: کجا میخواستی بری شیطون؟

با بی خیالی گفتم:

- خونه شما...

سامی با صدایی عصبی گفت:

- خونه ما؟ چیکار داشتی؟

تو بغلش لم دادم و با صدایی اروم گفتم:

- میخواستم برم به خاله بگم مریضی...

صدای نفس های بلند سامی رو میشنیدم اما جرات نداشتم برگردم و به قیافه اش نگاه

کنم... میدونستم داشت خودش رو کنترل میکرد تا سرم داد نزنه...

- سامی؟

سامی با صدای اهسته ای گفت:

- جان سامی؟

- به خاطر من... به خاطر خاله و عمو... از همه مهمتر خودت

دست از لجبازی بردار و راضی به درمان شو... با کی داری لج میکنی سامی؟ با خودت؟ با زندگی و

جونت؟

سامی دکتر میگفت هر چی بیشتر بگذره خطرناک تره...

صورتش رو بین دست هام گرفتم و با بغض گفتم:

- اگه بلایی سرت بیاد من میمیرم... تو رو خدا بیا بریم دکتر... بزار درمان بشی...

سامی با ناامیدی گفت:

- اگہ جواب نداد چی؟ من نمیتونم بیخودی به خودم امید بدم...
- سامی نزن این حرفو... تو خوب میشی مطمئنم... دکتر میگفت با شیمی درمانی حتما خوب میشی ولی باید عجلہ کنی و درمان رو پشت گوش نندازی...
- بزار امشب همه چیز رو بگیم... خواهش میکنم ازت...
- برق اشک رو به خوبی داخل چشماش میدیدم... تا حالا گریه سامی رو ندیده بودم... اون همیشه سمبل قدرت و امید بود برام... نمیخواستم این بت بشکنه...
- سرم روی شونہ هاش گذاشتم و اجازه دادم راحت گریه کنه و خودش رو خالی کنه...
- لرزش شونہ هاش نشون از گریه مردانه اش میداد... به خودم فشردمش و به ارومی پشتش رو نوازش کردم...
- این مرد زندگی من بود... حاضر نبودم زندگی رو دو دستی تقدیم خدا کنم...
- با بہت نگاہی به چہرہ اش کردم... باور نمیکردم این دیوانہ بازی ها کار سامی باشه...
- ریش تراش رو به سمتم گرفت و گفت:
- این کار رو برام میکنی؟
- سری تکون دادم و بدون حرف ریش تراش رو از دستش گرفتم...
- دستی به موهای خوش حالتش کشیدم و گفتم:
- چرا میخوای این کار رو کنی؟
- سامی: نمیخوام مامان زجر بکشه...
- اینجوری بیشتر زجر میکشه...
- سامی: نه... وقتی نبینہ دیگہ زجر نمیکشه...
- با دست های لرزون ریش تراش رو روشن کردم و بین موهای بور و خوش حالتش بردم...

بعد از یک ماه تلاش و آزمایش سامی دیگه نا امید شده بود...دیگه اون امید رو تو چشماتش
نمیتونستی ببینی...

ریش تراش رو خاموش کردم و دستی روی سرش کشیدم...بدون مو هم خوش قیافه بود...
دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و با لبخند گفتم:

- ببین چقدر خوشگل شدی...شدی مثل این پسر بیست ساله ها که میرن سربازی موهاشون رو
میتراش...

لبخند غمگینی زد و از روی صندلی بلند شد...

بدون حرف روی صندلی نشستم...به پسر لاغر اندام و ضعیف رو به روم خیره شدم...نا امیدی رو
میشد از تک تک اجزای صورتش خوند...این سامی دیگه سامی قبل نبود...یک ادم ضعیف و نا
امید بود که هر لحظه منتظر مرگش بود...

نمیدونستم برای بهتر شدن حالش چیکار کنم...دیگه نمیتونستم مثل قبل باهاش رفتار کنم...هر
وقت بهش لبخند میزدم و کاری براش میکردم فکر میکرد دارم ترحم میکنم بهش...خیلی از
سامی دور شده بودم...اینقدر دور که حتی دیگه نمیتونستم ناله های صداس و حرف چشماتش رو
بخونم...

شالم رو از روی تخت برداشتم و به سمت در رفتم...

دستم رو روی دستگیره در فشار دادم...منتظر بودم بهم بگه بمون ولی به جز سکوت و نفس های
بلندش چیزی نشنیدم...

نفسم رو بیرون دادم و از اتاق خارج شدم...از خاله خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم...

این یک ماه برای همه مثل یک کابوس بود...همه منتظر بودیم از خواب بیدار بشیم و به روزهای
خوشمون برگردیم ولی سرنوشت سر ناسازگاری با ما گذاشته بود...

در خونه ماشین رو پارک کردم و بی حوصله پیاده شدم...

کلید رو روی در انداختم که با شنیدن اسمم بدنم یخ کرد...

این صدا رو میشناختم... این صدا فقط متعلق به ارشام بود... بعد از اون روز دیگه پیداش نشده بود... نمیدونم چی شده بود که دوباره برگشته...

قدرتم رو جمع کردم و با صدای سردی گفتم:

- بفرمایید؟

ارشام قدمی به سمتم برداشت و گفت:

- یکتا التماس می‌کنم بزار فقط ده دقیقه باهات حرف بزنم... ازت خواهش می‌کنم...

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- تاریخ مصرف تو دیگه برام تمام شده... می‌خوام برم دنبال یکی دیگه...

نمیدونم چرا این حرف رو زدم ولی قلبم بهم میگفت باید این کار رو میکردی... سریع در رو باز کردم و از پله ها بالا رفتم... در ورودی رو باز کردم و بی حوصله به سمت اتاقم قدم برداشتم...

روی تخت نشستم و دستی داخل موهام کشیدم...

دیدنش بعد از یک ماه باعث شده بود این قلب لعنتی دوباره گرم بشه... داشتم فراموشش میکردم ولی با برگشتنش همه چی رو بهم ریخت...

قلبم هنوزم عاشق بود... با اینکه نامردی دیده بود ولی هنوزم برای صاحبش میتپید... داشت برای ارشام میتپید...

ضبط رو روشن کردم و روی تخت دراز کشیدم و به اشک هام اجازه فرود آمدن دادم...

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش می‌مردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به من چه سادہ دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی کہ عاشقم کرد

لعنت به اون کسی کہ عاشقم کرد

یہ کی بگہ

یہ کی بگہ کہ ماہ من کی بودہ

مسبب گناہ من کی بودہ

سہم من از نگاہ تو ہمین بود

عشق تو بدترین قسمت بہترین بود

تو دل بارون منو عاشقم کرد

بین زمین و اسمون ولم کرد

یہ کی بگہ چہ جوری شد کہ این شد

سہم تو اسمون من زمین شد

لعنت به من چه سادہ دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی کہ عاشقم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

با نوازش های مامان از خواب بیدار شدم...

مامان دستی به صورت خیس از اشکم کشید و گفت:

- چرا اینقدر خودت رو اذیت میکنی؟

بی حرف با بغض نگاهش کردم...

- مامان: تقصیر من بود... بدون تحقیق دختر دسته گلم رو به اون عوضی تقدیم کردم...

تو اغوشش خزیدم و گفتم:

- مامان جونم خودت رو اذیت نکن... تقصیر هیچکس نیست...

نمیدونستم به مامان حرفی بزنم یا نه... میترسیدم حالش بد بشه و با ارشام برخورد تندی بکنه...

مامان از خودش جدام کرد و تو چشمام خیره شد و گفت:

- چی رو داری مخفی میکنی؟

با لکنت گفتم:

- راستش دیروز... دیروز...

- مامان: دیروز چی عزیزم؟

- دیروز ارشام اومده بود دم در خونه... میخواست بهش اجازه بدم حرف بزنه...

- مامان: دوستش داری؟

سرم رو سریع بالا اوردم و گفتم:

- نه... نه... باور کن مامان...

مامان نفسش رو بیرون داد و گفت:

– اگہ واقعا دوستش داری و میخوای باهاش باشی...بہش یہ فرصت بدہ...شاید تونست قانعت کنہ...

دستش رو گرفتم و گفتم:

– مامان اگہ ہنوز بخوامش شما راضی ہستید؟

مامان با چشم هایی خیس از اشک نگاہم کرد و گفت:

– اگہ بگم ارہ دروغ گفتم...نمیتونم اون چند وقتی رو کہ داشتی با مرگ دست و پنجہ نرم میکردی بہ خاطر اون بی معرفت رو فراموش کنم...نمیخوام زندگیت بشہ مثل زندگی من...تصمیم نہایی با خودتہ...تو میخوای زندگی کنی باہاش...

دستاش رو دو طرف صورتہ گذاشت و ادامہ داد...

– من مطمئنم دخترم بہترین راہ رو انتخاب میکنہ...

و بوسہ ای روی پیشونی ام زد و از اتاق خارج شد...

خودم رو گہوارہ وار تکون دادم و بہ حرف های مامان فکر کردم...ترسم از قبل خیلی بیشتر شدہ بود...میترسیدم دوبارہ ترکم کنہ...نمیدونستم چہ کاری درستہ چہ کاری غلط...

باید میرفتم پیش سامی...اون میتونست بہم بگہ چی خوبہ...

جلوی در خونہ خالہ از ماشین پیدا شدم و زنگ در رو فشردم...

صدای گرفته خالہ بود کہ گفت:

– بفرمایید؟

جلوی ایفون ایستادم و با لبخند گفتم:

– باز کن خالہ جونم...منم...

- خالہ: خوش اومدی عزیزم... بیا تو...

در ورودی رو باز کردم و از همون جا بلند سلام کردم...

- خالہ پرسا جونم کجایی؟

خالہ با ظاہری اشفتہ از اشپزخونہ خارج شد و گفت:

- سلام عزیز دلم... خوبی؟

کار خیلی خوبی کردی اومدی... سامی خیلی تنہا بود و مدام بہانت رو میگرفت...

دستی دور گردنش انداختم و گفتم:

- خالہ روز بہ روز داری ضعیف تر میشی... اینجوری پیش بری از پا می افتی... یکم بہ فکر خودت

باش قربونت برم...

خالہ اشک ہاش رو پاک کرد و گفت:

- چطوری اروم باشم یکتا... پسرم... پارہ تنم... دارہ جلوی چشمم پر پر میشہ ولی من نمیتونم

کاری کنم... شب ہا صدای نالہ ہاش رو میشنوم ولی نمیتونم کاری کنم...

این مریضی لعنتی اینقدر پیشرفت کردہ کہ دارہ از پا درش میارہ... رفتہ موہاش رو از تہ

زدہ... موہایی کہ عاشقش بود... فقط بخاطر اینکہ من نبینم ہر روز دارہ دستہ دستہ از موہاش

بخاطر اون امپول ہای زہرماری میریزہ...

حالش خیلی بدہ یکتا... خیلی بد...

بدون حرف بغلش کردم و اجازہ دادم خودش رو خالی کنہ...

خالہ حق داشت اینجوری اذیت بشہ... اون عاشق سامی بود... حاضر بود جونش رو بدہ ولی نبینہ

بچہ اش دارہ درد میکشہ...

ظرف داروہای سامی رو ازش گرفتم و از پلہ ہا بالا رفتم...

در اتاق رو به ارومی باز کردم و وارد اتاق شدم...

سامی روی تخت اروم خوابیده بود... لبه تخت نشستم و دستی به صورتش کشیدم... پتو رو تا زیر گردنش بالا کشیدم و بوسه ای روی گونه اش زدم...

نگاهم به البوم های داخل قفسه افتاد...

البوم رو بیرون کشیدم و دقیق به عکس ها نگاه کردم...

داخل همه ی عکسا من بغل سامی نشسته بودم و نمیزاشتم کسی بهش نزدیک بشه...

نگاهم به عکس دو نفرمون افتاد... اون موقع من تازه پنج سالم بود... سامی هم هشت سالش بود... دستی به صورت خندون سامی کشیدم... چقدر دلم برای لبخند های شیرینش تنگ شده بود...

ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید... با یادآوری اون روزها... لبخند های شاد سامی... گریه ام شدت گرفت...

البوم رو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم...

خدایا شفای رو از خودت میخوام... تورو به قرانت قسمت میدم... حالش رو خوب کن... نزار بیشتر از این درد بکشه...

با احساس تکون خوردن سامی سریع اشک هام رو پاک کردم و لبخندی زدم...

کنارش نشستم و به صورت خواب الودش نگاه کردم... چهره اش تو خواب چقدر شیرین میشد...

چشمش رو اروم باز کرد و نگاهی بهم انداخت...

نشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

- سلام بلد نیستی بچه؟

لبخندی زد و گفت:

- سلام عروسک... تو کار نداری هر روز اینجایی...

کنارش دراز کشیدم و گفتم:

- نهج...

بینی ام رو فشار داد و گفت:

- من برم یه دوش بگیرم؟

- برو ولی زود بیا...

گونه ام رو بوسید و گفت:

- چشم عروسک بداخلاق...

از اتاق خارج شدم و به سمت نشیمن رفتم... روی مبل لم دادم و مشغول بالا پایین کردن کانال های تلویزیون شدم...

بعد از یک ربع سامی از حموم بیرون اومد و کنارم نشست...

احساس می کردم امروز حالش خیلی بهتره...

حوله رو دور گردنش انداخت و گفت:

- خب چه خبرا؟ دانشگاه چه خبر؟

سیبی پوست کندم و داخل ظرف گذاشتم و گفتم:

- هیچی... مثل همیشه مشغول درس خواندن...

- سامی: چند ماه دیگه هم تحمل کنی تموم میشه...

سیبی به دستش دادم و گفتم:

- خدا از دهنش بشنوه... خیلی خسته شدم... راستی حالت چطوره؟

- سامی: خیلی بهترم و اینم مدیون عروسک خوشگلم...

خودم رو لوس کردم و روی پاهاش نشستم و گفتم:

- سامی جونم؟

- سامی: جونم....

با صدای زنگ ایفون حرفم رو خوردم و به سمت ایفون رفتم...

عمو حسام بود... در رو باز کردم و جلوی در ایستادم...

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- سلام عمو جونم...

عمو لبخند خسته ای زد و گفت:

- سلام دختر خوب... چطوری خوشگل خانم؟ کم پیدایی...

- عمو من که هر روز اینجام... فقط موندہ شب رو ہمین جا بخوابم...

عمو نگاہی بہم انداخت و گفت:

- قدمت سر چشم... خالہ ات نیست؟

- نہ دید من اومدم رفت خرید... سامی ہم تو ہال نشستہ...

عمو لبخندی زد و گفت:

- خداروشکر این پسر از اتاق خارج شد...

با لبخند بہ سمت سامی رفت و پیشونی اش رو بوسید و گفت:

- پسر بابا چطورہ؟

- سامی: خوبم بابا... چقدر زود اومدی...

- عمو حسام: ناراحتی برم...

- سامی: این چه حرفیہ... بشینید...

دو تا لیوان شربت خنک آماده کردم و بہ سمتشون رفتم... عمدا کمی معطل کردم کہ کمی با ہم حرف بزن...

شربت رو بہ دست عمو دادم و گفتم:

- بفرمایید... خنک خنک... سفارشی...

عمو لبخند شادی زد و بی حرف شربتش رو خورد...

میشد از تو چشم هاش خوند کہ چقدر از دیدن سامی خوشحاله... خیلی وقت بود کہ سامی دیگہ تو جمع نبود و داخل اتاقش خودش رو حبس کردہ بود...

با اومدن عمو بہ کل یادم رفتہ بود قضیہ ارشام رو بہ سامی بگم... تا شبم دیگہ موقعیتش پیش نیومد...

ساعت ہفت بود کہ از خونہ بیرون زدم و بہ سمت خونہ رفتم...

سانتافہ سفید ارشام رو دم در دیدم... حتی با دیدن ماشینش ضربان قلبم اوج میگرفت...

ماشین رو پارک کردم و پیادہ شدم... همزمان با من پیادہ شد و بہ سمتم اومد...

قبل از اینکہ حرف بزنہ دستم رو جلوی صورتش نگہ داشتیم و گفتم:

- فردا بیا ہمون کافی شاپی کہ دعوتم کردہ بودی... ساعت شش منتظرتم...

- ارشام: یکتا

نذاشتم حرفی بزنہ و گفتم:

- این فرصت ہم بہت دادم فقط بخاطر اینکہ خودم میخواستم بدونم چرا باہام اینکار رو کردی...

بدون حرفی وارد خونہ شدم...

تا شب کنار مامان نشستیم و از سامی و خالہ میگفتم... فعلا نمیخواستم بہش بگم با ارشام قرار

گذاشتم...

ساعت پنج آماده شدم و از خونه خارج شدم...در کافی شاپ رو باز کردم و نگاهم رو بین میزها چرخوندم...ناخودآگاه به سمت میزی رفتم که چند ماه پیش روش نشسته بودیم و ارشام ازم خواستگاری کرد...

نگاهی به ساعت انداختم پنج دقیقه به شش بود...از استرس پاهام رو تگون میدادم...نمیدونم این استرس لعنتی دیگه چی بود...

با صدای باز شدن در کافی شاپ نفس حبس شدم رو بیرون دادم...

صندلی رو بیرون کشید و به ارومی سلام داد...

بدون حرف نگاهش کردم...

- ارشام: اول حرف بزنیم یا...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- اومدم که حرفات رو بشنوم...حرفت رو بزن و برو...

نگاه دلخوری بهم انداخت...نمیخواستم تلخ باشم ولی اختیار زبونم دست خودم نبود...انگار

میخواست انتقام اون اشک ها رو بگیره...

همینطور که با انگشت هاش ور میرفت شروع به حرف زدن کرد...

- داستان زندگیم رو برات تعریف کردم اما مهم ترین قسمتش رو ازت پنهون کردم...

بخاطر مرگ مادرم خیلی افسرده شده بودم و با کسی ارتباط برقرار نمیکردم...با اینکه خانواده

ازادی داشتیم و داخل کشور ازادی زندگی میکردم اما حد و حدود خودم رو میدونستم...میلی هم

برای ارتباط با جنس مخالف نداشتم... تو اون دوران نیاز شدیدی به هم داشتم... امیرسام همیشه کنارم بود ولی نمیتونستم تمام دردهام رو بهش بگم...

تا اون زمان که شهرزاد وارد زندگیم نشده بود فکر نمیکردم بتونم عاشق دختری بشم و بهش دل ببندم...

سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت... انگار میخواست ببینه عکس المعلم از آوردن این اسم چیه ولی بدون هیچ حسی بهش خیره شده بودم...

- شهرزاد دختر معمولی بود... تنها چیزی که خیلی خاصش میکرد چشمه‌هاش بود...
پوزخندی زد و گفت:

- خیلی احمق بودم که زمانی عاشق اون چشم‌ها بودم...

شهرزاد کم کم بهم نزدیک شد و تبدیل شد به زندگیم... امیرسام و تمامی دوستانم بهم اخطار میدادن که دختر خوبی نیست و با یکی از پسرهای دانشگاه ارتباط داره ولی من اون زمان عاشق شهرزاد بودم و هیچ کدوم از این حرف‌ها رو باور نمیکردم...

هر روز باهاش حرف میزدم و بیرون میرفتم... کم کم داشت غم از دست رفتن مادرم هم برام کم‌رنگ میشد... دیگه تحمل یک لحظه دوری اش رو نداشتم... میخواستم همیشه کنارم باشه... با خودم کلی کلنجار رفتم و بالاخره خودم رو راضی کردم که ازش خواستگاری کنم... من اون رو برای همیشه میخواستم نه فقط برای یک شب... امیرسام خیلی باهام صحبت کرد ولی من کر شده بودم...

اون روز رو خیلی خوب به یاد دارم... با تمام ارزو و امید باهاش قرار گذاشتم و ازش خواستگاری کردم...

ولی میدونی اون چی گفت؟

انگار از یادآوری اون روزها ناراحت بود... به خوبی میشد برق اشک رو تو چشم هاش دید...
دستی به صورتش کشید و با پوزخند گفت:

- گفت که یکی دیگه رو دوست داره و فقط برای یک پروژه روانشناسی به من نزدیک شده...گفت میخواست به عنوان یک کیس برای تحقیقش استفاده کنه...

وقتی این حرف رو شنیدم غرورم نابود شد...احساس کردم دنیا تموم شده برام...شرکتم رو به معاونم سپردم و اومدم ایران...اون زمان پیشنهاد تدریس تو چند دانشگاه خوب بهم پیشنهاد شده بود...با اینکه تا حالا ایران نیومده بودم ولی بهترین فرصت بود برای دور شدن از اون محیط و خاطرات...

روز اول دانشگاه وقتی تو رو دیدم یاد شهرزاد افتادم...چشمات...نوع نگاه کردنت...لبخند زدنت...همه همه مثل شهرزاد بود...

قطره اشکی رو گونه ام چکید...چقدر ساده بودم که فکر میکردم عاشق خودم شده...خیلی بد باختی یکتا...خیلی بد...

- اوایل هیچ حسی بهت نداشتم...حضور در کنارت به عبارتی برام یه عذاب بزرگ بود...تا اینکه اون عکس ها برام فرستاده شد...اون شب مهمونی که قرار بود خونه یوسف برگزار بشه تعدادی عکس به دستم رسید...شهرزاد ل.خ.ت مادرزاد تو بغل دوستش خوابیده بود...وقتی اون عکس ها رو دیدم له شدم...تصمیم گرفتم انتقام بگیرم...هنوزم نمیدونم اون عکس ها رو کی برام فرستاده...دوست داشتم تمامی دختر ها رو نابود کنم...تا اینکه تو داخل ذهنم اومدی...تصمیم گرفتم بهت نزدیک بشم و ازت خواستگاری کنم...میخواستم عاشقم بشی و با بی رحمی تمام ولت کنم...شباهتی هم که به شهرزاد داشتی میلم رو برای انتقام بیشتر میکرد ولی الان که دارم فکر میکنم تو هیچ شباهتی به اون نداری...تو پاک ترین دختری هستی که من دیدم...

فکر میکردم تو این بازی من برنده میشم ولی تو با مهربونیت منو عاشق خودت کردی...وابسته ات شده بودم...فکر انتقام گرفتن دیگه برام کمرنگ شده بود...از بودن در کنارت لذت میبردم ولی میترسیدم از گذشته چیزی بهت بگم...میترسیدم ترکم کنی...

تصمیم گرفتم برم...فکر میکردم شاید اینجوری بتونم فراموشت کنم...اما اینا خیالی بیش نبود...نه تنها نتونستم فراموشت کنم بلکه هر روز عاشق تر میشدم...

تو این مدتی که امریکا بودم شهرزاد اومد پیشم...میگفت عاشقم بوده و گول خورده...میخواست دوباره باهام باشه و زنم بشه...

چنگی داخل موهاش زد و ادامه داد...

- ولی اون کثافت دوباره بازیم داد...وقتی گفت جایی برای زندگی نداره دلم براش سوخت و کلید ویلام رو بهش دادم تا اونجا زندگی کنه...

یه روز که رفته بودم اونجا برام شربت آورد و بیهوشم کرد...تو شربت مقداری مشروب ریخته بود...

صبح که از خواب بلند شدم دیدم تو بدترین وضع ممکن در کنارش خوابیدم...دیوانه شده بودم...فکر خیانت به تو و عشقت مثل خوره افتاده بود به جونم و داشت روح و جسمم رو نابود میکرد...

بعد از چند روز اومد پیشم و گفت بارداره...نمیتونستم باور کنم که باهاش رابطه ای داشتم...تصمیم گرفتم ببرمش آزمایش بده...اگه اون بچه واقعا بچه خودم بود میخواستم نگهش دارم...ولی فهمیدم این یه نقشه برای تلکه کردنم بوده...شهرزاد از دوست پسر سابقش بچه دار شده بود و پدرش از خونه بیرونش کرده بود...میخواست اینطوری بهم نزدیک بشه و صاحب تمام ثروتم بشه...

این تمام چیزی بود که باید میدونستی...من واقعا دوست دارم و اومدم که جبران کنم...دیگه نمیخوام از دستت بدم...

سرش رو بالا آورد و گفت:

- با من ازدواج میکنی؟

پوزخندی زدم و تو دل خودم به این انتخاب عاقلانه ام احسنت گفتم...

دستمالی به سمتم گرفت و گفت:

- اشک هات رو پاک کن...

دستی به صورتم کشیدم...بدون حرف از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم...

ارشام از جا بلند شد و راہم رو سد کرد و گفت:

- جواب منو ندادی... با من ازدواج میکنی؟

- بہم فرصت بده...

نمیدونم چطوری این حرف رو زدم ولی دیگہ راہی برای برگشت وجود نداشت...

صورتش از خوشحالی باز شد و با لبخند گفت:

- پس منتظر تماشاست میمونم...

سری تکون دادم و بدون خداحافظی از کافی شاپ بیرون زدم...

نگاہی بہ اسمون گرفتم کردم... انگار اسمون ہم مثل من هوای گریہ داشت...

دست هام رو بغل کردم و شروع بہ قدم زدن کردم...

بہ سمت دکتر دویدم و گفتم:

- آقای دکتر حالش چطورہ؟

دکتر با افسوس سری تکون داد و گفت:

- بد... خیلی بد... ما تلاش خودمون رو کردیم از این جا بہ بعد دست خداست... براش دعا کنید...

با حال نزاری روی زمین نشستم و بہ حال خودم زار زدم...

خدایا قرارمون این نبود... خدایا تورو بہ ابروی فاطمہ قسمت میدم شفارش رو بده...

با کمک عمو از روی زمین بلند شدم و روی صندلی نشستم...

با چشم های پر از اشک نگاهش کردم و گفتم:

- عمو؟

دستی بہ صورت خیس از اشکم کشید و گفت:

- گریه نکن عزیز دلم... حالش خوب میشه... گریه نکن...

بغض مردونه صداس و چشم های سرخ اش گواهی از قلب نگران و نا امیدش میداد...

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و به اشک هام اجازه فرود آمدن دادم...

از پشت شیشه نگاهی به جسم نحیف روی تخت انداختم... باورم نمیشد کسی که روی تخت خوابیده باشه سامی باشه... با دیدن اون همه دستگاهی که بهش وصل شده بود ماهیچه های قلبم فشرده شد...

نگاهی به ساعت انداختم... عقربه های ساعت یک بعد از نصف شب رو نشون میدادن... چشم هام از بی خوابی میسوخت ولی نمیتونستم چشم رو هم بزارم... اون روز خونه خاله بودیم که یکدفعه حال سامی بد شد از اون روز تا حالا شده بود موش آزمایشگاهی دکتر... هر چی امپول و مرفین داشتن بهش تزریق کردن... نمیتونستم شاهد درد کشیدنش باشم...

عمو به زور خاله و مامان رو برد خونه ولی نتونست حریف من بشه...

نمیتونستم تنهاس بزارم... روی صندلی نشستم و کتاب دعا کوچکم رو از داخل کیفم بیرون اوردم...

اینقدر غرق دعا بودم که توجهی به اطرافم نداشتم... با احساس دستی روی شونه ام از جا پریدم...

- ببخشید نمیخواستم بترسونمت...

نگاهی به دستش انداختم... دستش رو از روی شونه ام برداشت و با فاصله کنارم نشست...

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- کی بهت گفت اینجام...

- مادرت...

- برای چی اومدی؟

- اومدم تو رو ببینم چند روزه ازت بی خبرم... گوشیت رو هم که جواب نمیدادی... امروز مجبور شدم به مادرت زنگ بزنم... امیرسام حالش خوبه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- فکر میکردم حداقل دوست خوبی باشی... ارشام سهرابی...

بی توجه بهش از روی صندلی بلند شدم و پشت شیشه ای سی یو ایستادم... سامی با چشم های بسته روی تخت دراز کشیده بود... چقدر دلم برای رنگ چشمه‌هاش تنگ شده بود...

- ارشام: باور کن من نمیدونستم مریض شده و گرنه زودتر از این ها می اومدم برای دیدنش...

بی حرف سرم رو به شیشه چسبوندم...

- ارشام: از کی بستری شده؟

زیر لب اروم زمزمه کردم...

- دو روزه...

- ارشام: امیرسام پسر قویه مطمئن باش حالش خوب میشه...

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید...

- نگاهش کن... این امیرسام... امیرسام همیشگی نیست... بیماری هم جسمش رو نابود کرده و هم

روحش رو...

بازو هام رو تو دستاش فشرد و به ارومی بغلم کرد...

اون لحظه برام مهم نبود که محرمش هستم یا نه... برام مهم نبود که این مرد همونیه که ولم

کرده... برام مهم نبود که ازش دلخورم... فقط یه تکیه گاه میخواستم... یه تکیه گاه که سرم رو بزارم

رو شونه اش و یه دل سیر گریه کنم...

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و با صدای بلند شروع به گریه کردن کردم...

بدون حرفی کمرم رو نوازش میکرد و بوسه های کوتاهی روی موهام میزد...

با نگاهی مسخ شده خیره به جسم بی جونی که در پارچه سفیدی پوشیده شده بود نگاه کردم...

انگار پاهایم رو به زمین چسبانده بودند... حتی نمیتونستم یک قدم بردارم...

از داخل تابوت بیرون کشیدنش...

تمام قدرتم رو جمع کردم...

با صورتی خیس از اشک به سمتش دویدم و خودم رو روی جسد سرد و یخ زده اش انداختم...

با دستانی لرزان پارچه رو از روی صورتش کنار زدم و صورتش رو غرق بوسه کردم...

با صدایی پر از بغض زجه زدم...

- سامی پاشو... تو نباید بمیری... تورو خدا پاشو...

دستم رو چشم های بسته اش کشیدم و با صدای بلند زار زدم...

با فشار دستی روی بازو هام به سمت عقب کشیده شدم...

با فریاد گفتم:

- ولم کن... من باید برم... نباید بزارم دفنش کنن... اون هنوز زنده است...

دست هام رو از حصار دست های پولادی رها کردم و به سمت سامی پرواز کردم ولی تنها چیزی که بود سیاهی مطلق بود...

روی زمین زانو زدم و از ته دل داد زدم...

سامی.....

با جیغ از خواب پریدم... یقه لباسم رو پایین کشیدم تا بتونم نفس بکشم...

انگار راه تنفسم رو بسته بودند...

نگاهم رو داخل اتاق تاریک چرخوندم...دستی به صورت خیس از عرقم کشیدم و نفسم رو بیرون دادم...

خواب بود...خواب بود...

لبخندی زدم و زیر لب تکرار کردم...

خواب بود...

مامان با ترس در اتاق رو باز کرد و کنارم نشست و گفت:

- چی شده قربونت برم...چرا جیغ کشیدی؟

خودم رو تو اغوشش انداختم و با گریه گفتم:

- خواب بود مامان...خواب بود...

نوازش گونه کمرم رو نوازش کرد و گفت:

- اروم باش عزیزم...چیزی نیست...چرا داری میلرزی یکتا؟چی شده عزیزم؟

تازه متوجه لرزش هیستریک بدنم شدم...

از اغوش مامان بیرون اومدم و به سمت دستشویی رفتم...ابی به صورتم زدم تا شاید از این حالت بهت بیرون بیام...

به سمت اتاقم رفتم و مانتوم رو از روی چوب لباسی برداشتم...

مامان نگران به حرکات اشفته ام نگاه کرد و گفت:

- چی شده عزیزم؟چرا داری لباس میپوشی؟

میخواستم حرف بزدم ولی انگار لب هایم رو به هم دوخته بودند...حرکات عجولانه ام دست خودم نبود...انگار نیرویی وادارم میکرد به انجام این کارها...

شالم رو روی سرم انداختم و سویچ ماشین رو از روی میز برداشتم...

پله ها رو به تندی پایین اومدم و به سمت در رفتم...

مامان جلوی راهم رو سد کرد و داد گفت:

- حرف بزن دختر... چون به لبم کردی... داری کجا میری این وقت شب... ساعت سه بامداده...

نگاهم ناخودآگاه به سمت ساعت کشیده شد... نگاهم رو به سمت مامان برگردوندم و به چشم های نگران اش خیره شدم...

- مامان: حرف بزن یکتا...

تنها چیزی که از گلوم خارج شد اسم سامی بود...

- مامان: سامی چی مادر؟ حالش خوبه عزیزم... حسام هم الان بیمارستان کنارشه...

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید...

با صدای ارومی گفتم:

- بزار برم مامان... نمیتونم تا صبح صبر کنم... توروخدا بزار برم...

- مامان: فردا باهم میریم پیشش... الان هم برو بخواب...

با جیغ گفتم:

- برو کنار...

و با تمام توانم از جلوی در کنارش زدم...

با قدم های بلند به سمت ماشین رفتم و از خونه خارج شدم... صدای فریاد های بلند مامان رو

پشت سرم میشنیدم ولی نمیتونستم تا صبح تو خونه بمونم...

جلوی در بیمارستان توقف کردم و بی توجه به اعتراض نگهبان داخل شدم...

با قدم های بلند خودم رو به بخش ای سی یو رسوندم...

عمو حسام رو صندلی خوابیده بود... کتش رو بالاتر کشیدم و به سمت اتاق سامی رفتم...

از پشت شیشه نگاهی بهش انداختم... بالا رفتن منظم قفسه سینه اش باعث آرامشم شد... این یعنی هنوز هست... هنوزم نفس میکشه...

نفسم رو بیرون دادم و لبخندی زدم.

چشم هام رو به سختی از هم باز کردم...

عمو با لبخند بالای سرم ایستاده بود و نگاهم میکرد...

روی صندلی نیم خیز شدم و با صدای دورگه از خواب گفتم:

- سلام عمو...

عمو کنارم نشست و گفت:

- سلام دختر خوب... خوب مامانت رو دیشب حرص دادی...

چشم هام رو با تعجب گرد کردم و گفتم:

- شما از کجا فهمیدین؟

- عمو: مامانت زنگ زد بهم گفت چه الم شنگه ای دیشب راه انداختی...

دستی به شونه ام زد و گفت:

- اینقدر خونه به جگر مادرت نکن دختر خوب...

سرم رو با خجالت پایین انداختم و گفتم:

- شرمنده عمو... باید دیشب میومدم اینجا...

عمو لیوان چایی به سمتم گرفت و گفت:

- خودت رو ناراحت نکن... حالا این چایی رو بخور که باید ببرمت یه جای خوب...

نگاهی به صورت خندانش کردم و گفتم:

- خیلی خوشحالی عمو... اتفاقی افتاده...

- عمو: چاییت رو بخور بچه...

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:

- نکنه سامی بهوش آمده...اره عمو؟

عمو چشمهایش رو به نشانه اره باز و بسته کرد...

از شدت خوشحالی اشک هام سرازیر شد...

عمو نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چرا گریه میکنی عزیزم؟

وسط گریه لبخندی زدم و گفتم:

- گریه خوشحالی عمو...میتونم بینمش...

- عمو: اره عزیزم...ولی باید صبر کنی تا بیدار بشه...الان تازه خوابش برد...

لبخندی زدم و تو دلم خدا رو صد هزار بار شکر کردم...خدایا ممنونم که بهم برش گردوندی...

میوه ها رو مرتب تو پیش دستی چیدم و روی پاهاش گذاشتم...

با صدای ارومش گفت:

- بسه تورو خدا...دیگه نمیتونم چیزی بخورم...اون از مامان حالا هم که تو...

با چاقو ضربه ای به پشت دستش زدم و گفتم:

- حرف نباشه...بین چقدر ضعیف شدی...باید جون داشتی باشی...

سامی لبخند تلخی زد و گفت:

- اره باید برای شیمی درمانی جون داشته باشم...

بدون حرف به صورت غمگینش نگاه کردم...

- سامی باور...

- سامی: بس کن یکتا...دیگه نمیخوام حرفای تکراری بشنوم...خسته شدم از بس به خودم امید

الکی دادم...

استین های لباسش رو بالا زد و گفت:

- ببین دست هام رو...دیگه جای سالمی تو بدنم نمونده...خسته شدم از بس سرنگ کردن تو این

رگ های لعنتی...به خدا خسته شدم...

اشک های روی گونه ام رو پاک کردم و بدون حرف از اتاق خارج شدم...

بعد از پنج دقیقه وارد اتاق شدم و روی صندلی نشستم...

به صورت لاغر و زرد شده اش خیره شدم...

دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

- یادمه همیشه بهم میگفتی باید تو زندگی مقاوم بود...هیچوقت نباید کم بیاری در برابر

مشکلات...

حالا چی شده یار و همراه همیشگیم خسته شده...کم آورده...

همینطور که به سقف خیره شده بود گفت:

- اشتباه کردم...

- سامی تو خوب میشی...باور کن...دوباره میشی همون سامی پرائرژی...برمیگردی

سرکارت...ازدواج میکنی...بچه دار میشی...

یاد باشه من خیلی دوست دارم عمه بشم...

پوزخندی زد و گفت:

- ازدواج؟ بچه؟

تو چشمهام خیره شد و گفت:

- تو خودت حاضری با یه مردی که داره میمیره ازدواج کنی؟ حاضری با یه مرد سرطانی ازدواج کنی؟

- خب ببین...

پوزخند صدا داری زد و گفت:

- نه حاضر نیستی... حالا هم برو بیرون... میخوام استراحت کنم...

- سامی...

با داد گفت:

- برو بیرون گفتم...

بدون حرف از اتاق خارج شدم و به سمت محوطه بیمارستان رفتم...

روی نیمکت چوبی بیمارستان نشستم و به رفت و آمد ادم ها خیره شدم...

چشم هام رو بستم و به تاج تخت تکیه دادم...

تو این یک ماه اخیر اینقدر برام اتفاقات عجیب و غریب افتاده بود که دیگه قدرت تصمیم گیری نداشتم...

نمیدونستم چی درسته... چی غلط...

چی خوبه... چی بد...

ارشام دوباره به طور رسمی ازم خواستگاری کرده بود ولی نمیدونستم جوابش رو چی بدم...

قلبم میگفت اره... عقلم میگفت نه...

بعد از چند ماه هنوزم میتونستم گرمی اغوشش رو حس کنم...بوسه های ریزش روی موهام و صورتم...

مامان و خاله به شدت با انتخاب ارشام مخالف بودند...میترسیدن اتفاق چند ماه پیش دوباره تکرار بشه...

تنها کسی که این وسط ساکت و ناظر تمام این بحث ها و جدل ها بود...سامی بود...

چند روز بود از بیمارستان مرخص شده بود و حال بهتری پیدا کرده بود...تا میومدم باهش صحبت کنم خودش رو عقب میکشید و حرف رو عوض میکرد...

نمیدونستم چرا داره اینجوری رفتار میکنه...

امروز تصمیمم رو گرفتم که برم با سامی صحبت کنم...اون تنها کسی بود که میتونست کمکم کنه...باید مجبورش میکردم به حرفام گوش کنه...

بعد از رفتن مامان از خونه خارج شدم و به سمت خونه خاله رفتم...

جلوی در خونه پیدا شدم و دستم رو روی زنگ ایفون فشار دادم...

در با صدای تیکی باز شد...در ورودی رو به ارومی بستم و به سمت پله ها رفتم...

در اتاق رو اروم باز کردم و وارد شدم...

سامی روی تخت خوابیده بود و دست هاش رو روی چشم هاش گذاشته بود...

کیفم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- قبلا مهمون نواز تر بودی...می یومدی استقبال...

نگاه سردی بهم کرد و گفت:

- راه گم کردی...

روی صندلی کنار تخت نشستم و گفتم:

- نیومدم زخم زبون بشنوم...اومدم باهات حرف بزنم...

- سامی: چه حرفی؟

- درباره ی خودم و ارشام...

احساس کردم چشم هاش دوباره طوفانی شد... روی تخت نیم خیز شد و گفت:

- برم برات یہ چیزی بیارم بخوری...

دست هام رو قفسه سینه اش گذاشتم و روی تخت اروم هلش دادم...

- بسہ سامی... این چند وقته بہ بہانہ های مختلف ازم فرار کردی... نمیدونم چه رفتاری کردم کہ

مستحق همچین رفتاری ام ولی امروز تا بہ حرفام گوش ندی نمیرم...

بہ ناچار روی تخت نشست و منتظر نگاهم کرد...

همینطور کہ با لبہ های مانتوم بازی میکردم گفتم:

- من... من...

چشم هام رو بستم و سریع گفتم:

- من تصمیم گرفتم بہ ارشام جواب مثبت بدم...

نفسم رو بیرون دادم و بہ ارومی چشم هام رو باز کردم... انگار با گفتن این حرف یہ باری از روی

دوشم برداشته شد...

سرم رو بالا اوردم و خیره بہ سامی نگاه کردم...

پوزخند گوشہ لبش بہ شدت ازارم میداد...

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

- این پوزخند چه معنایی میدہ؟

بدون توجه بہ حرفم صورتم رو بین دست هاش گرفت و گفت:

- اگه يه خواستگار بهتر از ارشام داشته باشی حاضری بهش فکر کنی؟ حاضری با مردی ازدواج کنی که تمام زندگيش بودی و لحظه ای بهت خیانت نکرده... حتی تو فکرش...

متعجب از حرفش گفتم:

- نه... من ارشام رو دوست دارم...

فشار دست هاش رو بیشتر کرد و با صدایی عصبی گفت:

- نه... این عشق نیست... تو فقط بهش عادت کردی...

فشار دست هاش اینقدر زیاد بود که از درد اشک تو چشم هام جمع شد...

با صدای خفه ای گفتم:

- ولم کن...

ولی انگار سامی نمیشنید... انگار يه ادم دیگه ای شده بود...

با فریاد گفت:

- به من نگاه کن...

به ناچار با چشم های خیس نگاهش کردم... تو چشم هاش به جز عصبانیت و خشم چیز دیگه ای دیده نمیشد... نمیدونستم چرا سامی از شنیدن این حرف اینقدر ناراحت شده...

با صدای خفه ای نالیدم:

- سامی؟

سامی از بین دندان های کلید شده اش گفت:

- يه سوال ازت میپرسم میخوام راستش رو بهم بگی...

- باشه قول میدم راستش رو بگم...

- سامی: تو... تو...

سرش رو پایین انداخت و چشم هاش رو روی ہم فشار داد... احساس می‌کردم شک داره از گفتن حرفش...

بعد از چند ثانیه سرش رو بالا آورد و تو چشم هام نگاه کرد و با صدای ارومی گفت:

- با من ازدواج میکنی؟

فصل چهاردهم:

با صدای بلند زدم زیر خنده... اینقدر خندیدم که اشک از چشمم سرازیر شد...

لبخندی روی لبم جای گرفت...

با صدایی که خنده درش موج میزد گفتم:

- چی گفتی؟

سامی با چشمانی غمگین نگاهم کرد و گفت:

- با من ازدواج میکنی؟

عضله های صورتم بیش از پیش کش او مدن و لبخند بزرگی روی لبام جای گرفت... سری تکون دادم و گفتم:

- شوخی جالبی بود سامی... خیلی وقت بود اینجوری از ته دل نخندیده بودم...

کیفم رو از روی میز برداشتم و به سمت در رفتم و گفتم:

- مواظب خودت باش... خداحافظ...

بازو هام رو تو دستش گرفت و با صدای لرزونی گفت:

- هر چقدر می‌خوای مسخره ام کن... اما هیچوقت به احساسم نخند...

در اغوشم کشید و با صدای مرتعشی گفت:

- یکتا تو رو خدا... اجازه بده قلبت مال من باشه...

از اغوشش بیرون اومدم و به صورتش خیره شدم... باورم نمیشد سامی داره این حرف ها رو به من میزنه... یعنی سامی من رو دوست داره؟ یعنی عاشق منه؟

سرم رو با شدت تکون دادم و با عجله از خونه بیرون زدم...

صدای فریاد سامی رو از پشت سرم می شنیدم ولی فعلا نیاز به تنهایی داشتم... پام رو روی پدال گاز فشار دادم و به هدف توی خیابون ها چرخیدم...

هیچوقت فکرش رو هم نمیکردم سامی یک روزی بگه عاشقمه... انتظار شنیدن این حرف رو از خیلی ها داشتم ولی سامی... هرگز...

یعنی تمام این سال ها... ماه ها... روزها... اون پیش خودش منو...

نه نمیتونستم حتی بهش فکر کنم... من سامی رو دوست داشتم حتی بیشتر از خودم اما به عنوان شریک زندگی نمیتونستم قبولش کنم...

از بچگی به چشم یک برادر بزرگتر بهش نگاه میکردم... نمیتونستم قبول کنم حالا باهاش ازدواج کنم...

من عاشق ارشام بودم... به جز اون کسی رو نمیتونستم به عنوان مردم ببینم... اره من عاشق ارشام بودم...

ولی ندایی از ته قلبم فریاد میزد نه...

گوشه خیابون پارک کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم...

خدایا خسته ام... خسته... من که تا الان هر چی که تو گفتی رو انجام دادم... هر بلایی سرم اومده بازم تو رو شکر کردم... همیشه گفتم خدایا راضی ام به رضای تو...

پس چرا داری باهام اینکار رو میکنی؟ چرا داری از ارم میدی؟ تو خودت بهتر از هر کسی بنده هات رو میشناسی... تو که بهتر از هر کسی میدونی من توان این آزمایش رو ندارم... چرا من نباید مثل تمام دخترهای دیگه پدر داشته باشم؟ که وقتی دلم از تمام دنیا گرفته سرم رو بذارم رو شونه

هاش و باهاش حرف بزئم... چرا من نباید یہ زندگی ساده و معمولی داشته باشم؟ چرا من نباید یہ روز خوش داشته باشم؟

خدایا دلم گرفته... سرم رو بہ پشتی صندلی تکیہ دادم و چشم هام رو روی ہم فشار دادم...

((امیرسام))

با کلافگی گوشہی رو پرتاب کردم و لبہ تخت نشستم... سرم رو بین دست هام فشار دادم و پاهام رو با استرس تکون دادم...

چرا گفتی بہش سامی؟ چرا پسر؟ تو کہ این ہمہ سال صبر کردہ بودی چرا ہمہ چیز رو بہم ریختی؟

نمیدونم... نمیدونم... دیگہ نمیتونم شاهد غصہ خوردنش باشم... اون با ارشام خوشبخت نمیشہ... نمیتونم بذارم دوبارہ اشتباہ کنہ...

خدایا یعنی الان کجاست؟ یعنی حالش خوبہ؟ میتوسم اتفاقی براش افتادہ باشہ... جرات اینکہ بہ خالہ ہم زنگ بزئم ندارم... دوبارہ با ناامیدی شمارہ اش رو گرفتم...

- بلہ؟

با شنیدن صدای گرفته اش ماہیچہ های قلبم فشرده شد...

تنہا چیزی کہ تونستم بگم ببخشید ارومی بود کہ حتی خودم ہم نشنیدم...

- یکتا: میرم خونہ... نگران نباش...

و گوشہی رو بدون صحبت اضافہ دیگہ ای قطع کرد...

لبخندی زدم و گوشہی رو روی تخت گذاشتم... عروسک کوچولو بہ خوبی میدونست برای چی بہش زنگ زدم...

روی تخت دراز کشیدم و زیر لب تکرار کردم...

عروسک کوچولو مطمئن باش مال خودمی...

((یکتا))

در ورودی رو به ارومی بستم و به سمت اتاقم رفتم...خداوشکر مامان خوابیده بود و نیازی به جواب پس دادن نبود...شالم رو از روی سرم برداشتم و روی تخت انداختم...کلافه دستی بین موهام کشیدم و شروع به راه رفتن توی اتاق کردم...نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعت بود که داشتم راه میرفتم ولی دیگه زانو هام تحمل نگه داشتن وزنم رو نداشتن...با همون لباس های بیرونی روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق زل زدم...خدایا داری با من چیکار میکنی؟ من باید چیکار کنم؟ با کی حرف بزنم؟

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید و زیر لب با خودم تکرار کردم...

تنهام...خیلی تنهام...

چشم هام رو بستم و به اشک هام اجازه فرود آمدن دادم...

احساس سبکی میکردم...با احساس نوازش موهام چشم هام رو با لذت بستم و خودم رو به این نوازش های عاشقانه سپردم...

دست از نوازش کشید و سرش رو نزدیک گوش آورد و زمزمه وار گفت:

- من هستم...فقط تو باید بخوای ببینیم...من هستم...

این صدا رو به خوبی میشناختم...صدایی بود که باهش بزرگ شده بودم...صدای سامی بود...

چشم هام رو سریع از هم باز کردم و روی تخت نیم خیز شدم...

نور چراغ چشم هام رو اذیت میکرد...دست هام رو حائل صورتم کردم تا چشم هام به نور عادت

کنه...دستی به جای خالی سامی کشیدم...به خوبی میتونستم گرمای بدنش رو احساس

کنم...نوازش های ارومش به روی موهام حس خوبی رو بهم میداد...

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم...

دستی به موهام کشیدم... انگار میخواستم جای انگشت های سامی رو لمس کنم... احساس میکردم این نوازش با نوازش های دیگه برام فرق میکنه... سرم رو تکون دادم و با خودم گفتم... حرف بیخود نزن یکتا... سامی پسر خالته و پسر خالت باقی میمونه...

سرم رو روی بالشت گذاشتم و سعی کردم دوباره بخوابم... دوست داشتم بخوابم و خودم رو دوباره تسلیم اون نوازش ها کنم... به هر کسی میتونستم دروغ بگم اما خودم... نه... حتی بیشتر از وقتی که ارشام نوازشم میکرد لذت بردم...

صبح با انرژی از خواب بیدار شدم و به سمت اشپزخونه رفتم... نمیدونستم این انرژی از کجا سرچشمه میگیره ولی مطمئن بودم امروز یه روز خوبه برام...

لبخندی زدم و با صدای بلندی سلام کردم...

مامان بی توجه به من روی صندلی نشسته بود و به نقطه نامعلومی خیره شده بود...

- مامان خوبی؟

دستی به شونه اش زدم و گفتم:

- مامان حواست کجاست؟

مامان تکون خفیفی خورد و گفت:

- کی اومدی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- یه چند دقیقه ای میشه... خوبید؟

مامان اهی کشید و از اشپزخونه خارج شد...

شونه ای بالا انداختم و مشغول صبحانه خوردن شدم... دو تا لیوان چایی ریختم و روی کاناپه کنار مامان نشستم...

چایی رو جلوش گذاشتم و مشغول فوت کردن چاییم شدم... زیر چشمی نگاهی به مامان انداختم... امروز عجیب مشکوک شده بود... سوال پرسیدن هم بی فایده بود چون تا وقتی که خودش نمیخواست نمیشد حرفی از زیر زبونس بیرون کشید...

مامان یکدفعه بی مقدمه پرسید:

- یکتا تو میخوای با سامی ازدواج کنی؟

از شوک حرفش چایی پرید تو گلوم و به سرفه افتادم... مامان از هولش محکم میزد پشت کمرم... دستم رو به نشونه خوب بودم بالا اوردم... دستی به گلوم کشیدم و سرم رو پایین انداختم... احساس میکردم گلوم سوخته...

مامان سرم رو بالا آورد و تو چشم هام خیره شد و گفت:

- امیرسام ازت خواستگاری کرده؟

خدایا یعنی مامان از کجا فهمیده... یعنی سامی بهش گفته... نه مطمئنم اینقدر بی فکر نیست که بدون مشورت با من همچین حرفی به مامان بزنه... پس اگه سامی نگفته مامان از کجا فهمیده؟ زبونم رو روی لب های خشک شده ام کشیدم و با صدای ارومی گفتم:

- اره...

مامان اهی کشید و گفت:

- پس حرفای پریسا حقیقت داره... فکر میکردم داره شوخی میکنه...

مامان نگاه موشکافانه ای بهم انداخت و گفت:

- تو هم سامی رو دوست داری؟

با من من گفتم:

- من... من... راستش...

- مامان: حرفت رو بزن...

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- من نمیدونم چی بگم... گیجم...

مامان دستی به صورتش کشید و گفت:

- منم هنوز گیجم... خودت بهتر میدونی که من چقدر سامی رو دوست دارم ولی سامی مریضه... بیماریش هم طوری نیست که بشه درمانش کرد... اگه ازدواج کردید و خدای نکرده... زبونم لال... اتفاقی براش افتاد من چیکار کنم؟

بغلش کردم و گفتم:

- مامان من چرا نگرانی... من که هنوز تصمیمی نگرفتم...

- مامان: تو خودت میدونی من ارزومه سامی دامادم بشه... کی از سامی بهتر ولی...

دوست نداشتم از مرگ سامی صحبت کنه... از نبودنش... با بغض از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم...

سرم رو به شیشه سرد پنجره چسبوندم و به آسمان ابی خیره شدم...

با شنیدن اذان احساس آرامش عجیبی کردم... این یعنی که خدا هنوزم حواسش بهم هست...

لبخندی زدم و خودم رو به دست تقدیر سپردم...

فصل پانزدهم:

با صدای فریادش از جا پریدم... سعی کردم به خودم مسلط باشم... نمیخواستم احساس کنه شک دارم به درستی کارم...

بازو هام رو محکم فشرد و با فریاد گفت:

- میفهمی داری چه غلطی میکنی یکتا؟ داری با زندگی بازی میکنی دختر...

تمام قدرتم رو جمع کردم و با لحن محکمی گفتم:

- من تصمیمم رو گرفتم... نه شما و نه هیچ کس دیگه ای نمیتونه جلوم رو بگیره...
- دست هاش شل شد و با بهت نگاهم کرد... دونه های اشک از چشم های مهربون و غمگینش سرازیر شد...
- کیفم رو از روی میز چنگ زدم و دستم رو روی دستگیره در فشار دادم...
- اگه از این در بیرون رفتی دیگه مادری نداری...
- با بهت به سمتش برگشتم و گفتم:
- مامان میفهمی چی میگم؟
- مامان با صورت خیس از اشک نگاهم کرد و با صدای لرزانی گفت:
- اونیه که نمیفهمه داره چی کار میکنه تویی دختر...
- روی زمین افتاد و با لحن التماس گونه ای گفت:
- تورو به خدا قسمت میدم این بازی مسخره رو تمومش کن...
- لب هام رو روی هم فشار دادم تا از ریزش اشک هام جلوگیری کنم...
- با قدم های اهسته به سمت مامان رفتم و در اغوشم کشیدمش...
- مامان من نگران نباش... مرگ و زندگی دست خداست...
- مامان صورتم رو بین دست هاش گرفت و با صدای لرزونی گفت:
- دوستش داری؟
- با خودم فکر کردم که دوستش دارم... نه... عاشقش هم نبودم... عادت؟ نه عادت هم نبود... ولی هر چی بود ترحم نبود... دلسوزی نبود...
- نمیدونم این حس از کجا سرچشمه گرفته بود ولی حس خوبی بهم میداد... حس زندگی...
- لب هام رو از هم باز کردم و با صدای اهسته ای گفتم:

- نه...عاشقشم...

از حرف خودم تعجب کردم...نمیدونستم چطور این حرف رو زبونم جاری شد ولی دیگه نمیشد
کاریش کرد...حتی حس پشیمونی هم نداشتم از این حرف...یعنی واقعا عاشقش بودم؟

قطره اشکی از گوشه چشم مامان پایین اومد و زمزمه وار گفت:

- ایشالا خوش بخت بشی دخترکم...

و بوسه پرمحبتی به روی پیشونی ام کاشت...

بالاخره بعد از دوهفته لبخند روی لبام جای گرفت...لبخندی از ته دل...

با صدای زنگ ایفون نگاهم رو از چشمهای بارونی مامان گرفتم...

با لبخند به ایفون خیره شدم و گفتم:

- خودشه...

از روی زمین بلند شدم و به سمت در دویدم...قبل از اینکه در رو ببندم به سمت مامان
برگشتم...دست به سینه و با لبخند به حرکات عجولانه ام خیره شده بود...از خودم خجالت
کشیدم...سرم رو پایین انداختم و با خجالت به سمتش رفتم و بغلش کردم...

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- ناراحتی؟

- مامان:مگه میشه یه مادر از پاره تنش ناراحت بشه...

- برام دعا کن...این بهترین تصمیم زندگیمه مامان...مطمئنم...

صورتتم رو بین دست هاش گرفت و با لبخند گفت:

- خوش حالم که خوشحالی...خوشبختی تو نهایت ارزوی منه...

با احساس لرزش گوشیم نگاهم رو از مامان گرفتم...

- مامان: برو...اون بنده خدا الان دل تو دلش نیست...زیاد منتظرش نذار...

با خوشی بوسه ای روی گونه اش نواختم و از خونه خارج شدم...

با دینش تمام صورتم به چشم تبدیل شد...نگاهم از صورت شاداب و خندونش به لباس اسپرت تنش کشیده شد...

با شنیدن صدایش دست از انالیز کردن کشیدم و به چشم های خندونش خیره شدم...

- اگه مورد پسند واقع شدم افتخار بدید بانو و سوار شید...

و تعظیمی کرد...

با صدای بلند خندیدم و گوشه مانتوم رو گرفتم و به طبع تعظیمی کردم و گفتم:

- بریم پرنس من...

با تمام وجود خندید و گفت:

- بفرمایید پرنسس من...و در ماشین رو باز کرد و منتظر ایستاد تا سوار بشم...

با آرامش همیشگیم روی صندلی جلو نشستم...

در رو به ارومی بست و پشت فرمون نشست...

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- حالا کجا بریم پرنسس؟

- ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

- هر چی اقامون بگه...

با صدای بلند خندید و گفت:

- چه ضعیفه ی حرف گوش کنی...

دستام رو تو دستش فشرد و حرکت کرد... تا موقع رسیدن حاضر نشد دستم رو ول کنه... هر وقت هم میخواست دنده عوض کنه با دستی که فرمون رو گرفته بود اینکار رو انجام میداد... هر چه قدرم بهش غر زدم که مواظب باش ولی انگار گوشش بدهکار نبود...

جلوی یه رستوران سنتی و کوچیک نگه داشت...

در رو با احترام برام باز کرد و منتظر شد پیاده بشم...

با لبخند پیاده شدم و با آرامش در کنارش قدم برداشتم...

پیش خدمت تعظیمی کرد و به سمت تخت های خالی راهنماییمون کرد... اونقدر محو تماشای اطراف بودم که صداش رو نمیشنیدم...

یه رستوران کوچک و دنج با گل کاری های فوق العاده و اب گیرهای کوچک... شاید خاص ترین نبود... اما برای من همین جای کوچک و با صفا قشنگ ترین و بهترین مکان دنیا بود...

با احساس دستی به روی شونه ام از جا پریدم...

لبخندی زد و گفت:

- ببخشید... نمیخواستم بترسونمت...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اینقدر محو تماشای این گلا بودم که یه لحظه از خود بیخود شدم...

دستم رو با محبت فشرد و گفت:

- چون میدونستم عاشق گل هایی اوردمت اینجا...

به نشونه قدردانی لبخندی زد و روی تخت نشستم... با اصرار من هر دو جوجه سفارش دادیم و تا آوردن غذا بی حرف به اطراف خیره شدیم...

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و چشم هام رو بستم...

میدونستم خدا بهترین راه رو بهم نشون میده...مثل همیشه...این آرامش وصف ناپذیر هم مدیون خودش بودم...

با نوازش های ارومش به روی گونه ام لای چشم هام رو به زور باز کردم...نوازش هاش مستم میکرد...تو خلسه جدا ناپذیری غرق میشدم...

سرش رو به گوش هام نزدیک کرد و گفت:

- خوابیدی پرنسس من؟

زمزمه وار گفتم:

- نه...

دستش رو برد زیر شالم و مشغول نوازش موهام شد...

داشتم از خود بیخود میشدم...عطر تنش...نوازش های ارومش...گرمی نگاهش...عطر نفسش...

با ناراحتی چشم هام رو باز کردم و سرم رو از روی شونه اش برداشتم...

لبخندی بهش زدم و به چشم های پر از خواستنش خیره شدم...میدونستم اون هم حس و حال من رو داره...

با آوردن غذا نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول غذا خوردن شدم...

مثل همیشه مجبورم کرد که تا آخرین دونه برنجم رو بخورم...

قاشق پر از برنج رو نزدیک لب هام آورد و گفت:

- بخور عزیزم...

لب هام رو روی هم فشار دادم و سرم رو عقب کشیدم...

با چشم های خندونش نگاهم کرد و گفت:

- جون...

دهنم رو باز کردم و سریع قاشق پر از برنج رو خوردم... دوست نداشتم به خاطر همچین چیز بی ارزشی جون خودش رو قسم بخوره...

لبخند شیطونی زد و گفت:

- ای پرنسس کوچولو... رگ خوابت دستم اومد...

قاشقش رو برداشتم و گفتم:

- هیچوقت برای همچین چیزهای بی ارزشی جون خودت رو قسم نخور... باشه؟

با جدیت به چهره ی گرفته ام نگاه کرد و سری به نشونه تایید تکون داد...

قاشق رو نزدیک دهنش گرفتم و گفتم:

- میخوام امشب از دست من بخوری...

لبخند غمگینی زد و دستم رو بوسید و غذا رو به ارومی خورد...

بعد از تسویه حساب از رستوران خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم...

کنار ماشین ایستادم...

به سمتم برگشت و گفت:

- چیزی شده عزیزم؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم...

دستی به صورتم کشید و گفت:

- پس چرا ایستادی؟ نمیخواهی سوار بشی...

خودم رو لوس کردم و با صدایی گرفته گفتم:

- میشه بریم قدم بزنیم... هوا خیلی خوبه... میخوام راه برم...

لبخندی زد و بی حرف دست هام رو فشرد...

بی حرف در کنار هم قدم میزدیم... صدای خش خش برگ ها تنها چیزی بود که سکوت شب رو میشکست... نگاهی به آسمون آبی و صاف کردم... انگار امروز همه مثل من خوشحال بودن... جلوش پریدم و برعکس شروع به قدم میزدن کردم...

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- نکن دختر... میخوری زمین...

- نه...

دست هام رو از هم باز کردم و با خوشحالی دور خودم چرخیدم و با صدای بلندی گفتم:

- خدایا ممنونم... ممنون... ممنون... —ون....

به سمتم دوید و گفت:

- چی کار میکنی دیوونه؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- خوشحالم... خوشحال...

میخوام تمام دنیا بفهمن که امروز من چقدر خوش حالم...

وسط خیابون اروم و تاریک ایستادم و با صدای بلندی گفتم:

- خدایا من خوشبختم... خوشبخت...

به درخت گوشه خیابون تکیه داد و به دیوونه بازی هام خیره شد...

- تو نمیخواهی به مردم بگی ما چقدر خوش بختیم؟

سرش رو با خنده تکون داد و با صدایی که از شدت خنده میلرزید گفت:

- نه...

- ولی من میگم... مردم ما خوشبختیم... خوشبخت...

به سمتش دویدم و خودم داخل اغوشش رها کردم... دست هاش رو دور کمرم پیچید و محکم به خودش فشردم...

سرش رو داخل موهام فرو برد و گفت:

- ممنونم که هستی...

دستم رو دور گردنش فشار دادم و گفتم:

- ممنونم که دوستم داری...

نمیدونم چند ساعت بود که داشتیم قدم میزدیم ولی دیگه زانو هام تحمل نگه داشتن وزنم رو نداشتن...

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- خوابم میاد...

ایستاد و گفت:

- خسته ای؟

- نه... فقط خوابم میاد...

پشت بهم روی زمین زانو زد و گفت:

- بشین...

با چشم های خواب الود نگاهش کردم و گفتم:

- نه...

دستم رو کشید... اینقدر بی حال بودم که روی کمرش افتادم...

دستش رو زیر پاهام برد و گفت:

- دستت رو بنداز دور گردنم...

بدون هیچ مقاومتی دست هام رو دور گردنش قفل کردم...

سرم رو روی شونه اش جابه جا کردم و گفتم:

- سامی...

- سامی: جون سامی...

ولی قبل از اینکه حرفی بر لبانم جاری بشه جادوی خواب چشم هام رو بست...

((امیرسام))

رو دوشم اروم جابه جاش کردم و شروع به قدم زدن کردم... صدای نفس های منظم و ارومش باعث ارامشم میشد... هیچوقت فکرش رو هم نمیکردم که رویایی دوران نوجوانی ام به حقیقت تبدیل بشه... حقیقتی بس شیرین و دوست داشتنی...

نگاهم رو به اسمون ابی دوختم و زیر لب زمزمه وار گفتم:

- خدایا ممنونم... ممنونم که اجازه دادی فقط همین مدت کوتاه رو در کنارش باشم...

خودت بهتر از هر کسی میدونی حاضرم جونم رو هم تقدیمش کنم... حتی تحمل دیدن چهره گرفته اش رو هم ندارم... قول میدم خوشبختش کنم... به همون عهدی که با خودت بستم خوشبختش میکنم...

سوییچ ماشین رو از تو جیبم بیرون اوردم و در عقب رو باز کردم...

روی صندلی عقب خوابوندمش و کتم رو روش انداختم... به ارومی خم شدم و بوسه ارومی روی گونه خوش تراش و سفیدش زدم...

پشت فرمون نشستم و بی هدف تو خیابون ها میچرخیدم... دوست نداشتم امشب تمام بشه... سرم رو به عقب چرخوندم و به چهره غرق خواب عروسک کوچولوم خیره شدم... چشم هام از شوق زیاد خیس شده بودن...

جلوی خونه خاله ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم...نگاهی به چراغ های خاموش خونه انداختم...کلید خونه خاله رو از داخل داشبورده برداشتم و در حیاط رو باز کردم...

یکتا رو به ارومی بغل کردم و در حیاط رو بستم...از پله های خونه بالا رفتم و در اتاق رو باز کردم...بدون اینکه چراغ رو روشن کنم روی تخت خوابوندمش و پتو رو روش کشیدم...

شال و مانتوش رو اروم در اوردم تا راحت تر بخوابه...روی صندلی میز ارایشی نشستم و به صورت یکتا خیره شدم...

حتی فکرش رو هم نمیکردم به پیشنهادم فکر کنه چه برسه بخواد جواب مثبت بهم بده...مامان و بابا از خوشحالی رو پا بند نبودن اما خاله...میتونستم نگرانی رو از تک تک اجزای صورتش بخونم...میتونستم نگرانی چیه...این موضوع داشت روح و روان خودم رو هم نابود میکرد...میترسیدم از این مریضی لعنتی...میترسیدم یکتا رو از دست بدم...میتونستم ازدواج باهاش خودخواهی محضه ولی نمیتونستم جلوی پیشروی احساسم رو بگیرم...دیگه نمیتونستم ببینم لبخندش و اون نگاه مخملیش مال مرد دیگه ای باشه...

از وقتی که جواب مثبتش رو شنیدم حالم خیلی بهتر شده...دیگه از اون ضعف و سردردهای لعنتی خبری نبود...یکتا...عشقی که بهش داشتم...باعث میشد با این بیماری بجنگم...تا دیروز ارزو داشتم بمیرم ولی امروز ارزو کردم تا ابد در کنار عروسک کوچولوم نفس بکشم...

پتو رو دوباره مرتب کردم و بوسه ای روی پیشونی اش زدم...سرم رو روی تخت گذاشتم و چشم هام رو بستم...

((یکتا))

کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت نیم خیز شدم...

با تعجب چشم هام رو مالیدم و به سامی خیره شدم...یعنی تمام شب رو اینجا بوده؟

وای خدا ببین چطوری خوابیده این پسر... نمیگه گردنش درد بگیره... به ارومی بلند شدم و کنارش روی زمین نشستم... دستی بین موهای تازه در اومده اش کشیدم و بوسه ای روی گونه های نرمش زدم... ناخوداگاه نگاهم روی لب هاش سرخش افتاد... سعی کردم این احساس مزاحم رو از خودم دور کنم ولی قدرت قلبم خیلی بیشتر از عقلم بود... سرم رو به ارومی خم کردم و لبام رو روی لبهاش گذاشتم... چشم هام رو بستم و بوسه کوتاهی روی لب هاش زدم...

خواستم بلند شم که دستهایش رو دور گردنم گذاشت و لب هاش رو بیشتر به لب هام فشار داد... وای خدایا این کی بیدار شد... چشم هام رو سریع باز کردم و سعی کردم از اغوشش بیرون بیام... پیشونی داغش رو به پیشنونی سردم چسبوند و به ارومی گفت:

- اینقدر وول نخور عروسک... مگه خودت همین رو نمیخواستی؟

از خجالت گر گرفتم... با همون چشم های بسته اش لب هاش رو روی لب هام فشار داد و با ولع لب هام رو بوسید... از شدت لذت چشم هام بسته شد و اروم همراهیش کردم... با شنیدن صدای در به سرعت ازش فاصله گرفتم و روی تخت پریدم... مامان برای صبحانه صدامون زد و از اتاق خارج شد...

اه مامان... حالا هم وقت اومدن بود... کل حسم رو پروندی...

با صدای خنده بلند سامی سرم رو از روی بالشت بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم...

- خل شدی؟ چرا میخندی اول صبحی؟

سامی با صدایی که خنده درش موج میزد گفت:

- پاشو برو صورتت رو بشور... صبحانه ات رو بخور... نگران حس است هم نباش... خودم دوباره زنده اش میکنم...

سامی با خنده از اتاق خارج شد و در رو بست... از شدت حرص بالشت رو به سمت در پرتاب کردم و موهام رو کشیدم... الهی لال بشی یکتا که نمیتونی یه دقیقه زبون به دهن بگیری...

به ارومی موهام رو کشیدم و با خودم فکر کردم یعنی مامان هم شنید؟

با حالت گریه روی تخت افتادم و پاهام رو روی تخت کوبیدم...

بعد از ناهار سامی رفت تا کمی به کارهای شرکتش برسه... تو این مدت شرکت رو تعطیل کرده بود...

بی حوصله روی مبل نشسته بودم و کانال ها رو الکی بالا و پایین میکردم...

- مامان: امشب پرسا اینا میان...

روی مبل نیم خیز شدم و گتم:

- برای چی؟

- مامان: میخوان بیان قرار عقد و عروسی رو تعیین کنن...

ناخوداگاه نیشم شل شد و با خوشحالی گفتم:

- اخ جون...

مامان با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

- خجالت بکش دختر... یکم حیا داشته باش...

با سرخوشی از پله ها بالا رفتم و گفتم:

- خجالت شوهر کرد...

صدای خنده مامان رو از پایین میشنیدم...

در اتاق رو بستم و به سمت موبایلم شیرجه زدم... میخواستم هر چه زودتر به سامی این خبر رو بدم...

- سامی: به همین زودی دلت برام تنگ شد...

- اولاً سلام...دوما خوبی؟...سوما آقای خودمونه دوست دارم دلم براش تنگ شه...شما مشکلی داری؟

- سامی: ما غلط بکنیم خانوم...حتما الان زنگ زدی بگی که قراره شب بیایم خونتون تا قرار عروسی رو بذاریم...

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

- خیلی بدی سامی...کی بهت گفت...

- سامی: کسی بهم نگفت...خودم به مامان گفتم زنگ بزنه خاله...

با خوشحالی لبخندی زدم و گفتم:

- ای بدجنس...

بعد از نیم ساعت حرف زدن بالاخره دل کردم و خداحافظی کردم...

به سمت کمد لباس هام رفتم و سعی کردم بهترین لباس رو برای امشب انتخاب کنم...

زودتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم همه چیز اتفاق افتاد...قرار عروسی...باغ...مهریه...

به دختر داخل ایینه نگاه کردم...دختری با لباس عروس سفید و دکلمته...موهای شیون شده و
ارایش ملیح و ساده...

حتی باورش هم برام سخت بود که تا چند ساعت دیگه به عقد سامی درمیام...با صدای مامان سرم
رو به سمت عقب چرخوندم...

با قدم های اهسته به سمتم اومد و با چشم های پر از اشکش خیره نگاهم کرد...

سرم رو به سینه اش فشرد و گفت:

- چقدر ناز شدی عزیز دلم...

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

- مامان قول دادی گریه نکنی...

اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

- گریه خوشحالی عزیز دلم...

شنلم رو دورم انداخت و گفت:

- بدو برو پایین... امیرسام دیگه طاقت نداره... شوخی نیست که از صبح خانومش رو ندیده...

با خوشحالی خندیدم و به کمک مامان و خاله از پله های آرایشگاه پایین رفتم...

مامان دستم رو تو دست سامی گذاشت و با خاله به سمت ماشین دیگه ای رفتن...

سامی دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد...

با دهن باز داشت نگاهم میکرد... از نوع نگاهش خنده ام گرفته بود...

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- کجایی اقاها؟

لبخندی زد و گفت:

- همینجام خانومه...

دستم رو بوسید و گفت:

- چقدر ناز شدی...

گره کرواتش رو مرتب کردم و گفتم:

- تو هم فوق العاده شدی...

تو اون کت و شلوار مشکی مثل یه نگین تک میدرخشید...

به کمک سامی روی صندلی نشستم... طبق دستورات فیلم بردار غرغرو سامی به ارومی سوار شد
و ماشین رو روشن کرد...

- داری میری به سمت باغ؟

لبخندی زد و گفت:

- اره... ولی اگه تو دوست داشته باشی اول میریم اتلیه...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه بذار بعد مراسم...

سامی جلوی باغ گل گاری شده از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد...

صدای دست و جیغ مهمونا اینقدر زیاد بود که به خوبی نمیتونستم صدای سامی رو بشنوم...

با سامی از روی فرش گل های رز گذشتیم و به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم...

وقتی که نشستم تازه وقت کردم نگاهی به اطراف بندازم... باغ با زیبایی هر چه تمام تر تزئین شده
بود... از زیبایی سفره عقد هم هر چی بگم کم گفتم... اینقدر قشنگ دیزاین شده بود که نمیشد
توصیفش کرد...

با ورود عاقد صدای جیغ و دست جوون ها خوابید و همه دور سفره عقد جمع شدن...

با دست های عرق کرده قران رو باز کردم و به ارومی شروع به خوندن کردم... هر کلمه اش باعث
ارامشم میشد...

با احساس دست های سامی سرم رو به سمتش چرخوندم و با لبخند نگاهش کردم...

- سامی: عاقد منتظر جوابه...

دوباره صدای عاقد رو شنیدم که گفت:

- عروس خانم برای بار چهارم عرض میکنم... وکیلیم؟

قران رو به ارومی بستم و با صدای بلندی گفتم:

- با اجازه ی مادرم و تمام بزرگ ترا...بله...

فصل شانزدهم:

سرم رو روی شونه های مامان گذاشتم و با بغض زمزمه کردم:

- خواهش میکنم مامان...

کمی ازم فاصله گرفت و با چشم های مهربون اشک الودش بهم خیره شد و گفت:

- اشک خوشحالی مامان جان...

باورم نمیشه داری از پیشم میری...

بوسه ای روی گونه اش نواختم و گفتم:

- قول میدم هر روز بهتون سر بزنم...

دست هاش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

- من که مامانم رو ول نمیکنم...

لبخندی زد و اشکهایش رو پاک کرد...

سامی با لبخند بهمون نزدیک شد و گفت:

- خوبی عزیزم؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم و دست هاش رو تو دستم گرفتم...

مامان با لبخند نگاهی بهمون انداخت و گفت:

- خوشحالم که دوستش داری...

سامی به خودش فشارم داد و گفت:

- بیشتر از جونم برام ارزش داره...مطمئن باش خوشبختش میکنم...

مامان صورت هر دومون رو بوسید و برامون ارزوی خوشبختی کرد...عمو و خاله هم برامون ارزوی خوشبختی کردن و سوار ماشین شدم...

سامی در خونه رو باز کرد و منتظر کنار در ایستاد...

- سامی: نمیخوای بیای تو خانمی؟

چشم از جای خالی ماشین برداشتم و به سمت خونه قدم برداشتم...

ناخودآگاه سرم رو به سمت عقب برگردوندم و نگاهی به ماشین مشکی پارک شده کنار خیابون انداختم...احساس میکردم کسی داخل ماشین نشسته...شیشه های ماشین دودی بود و نمیتونستم چیزی ببینم...

شونه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم...

داشتم از پله ها بالا میرفتم که سامی گفت:

- چشمات رو ببند...

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:

- چی کار میخوای بکنی؟

- سامی: تو ببیند...میفهمی...

باشه ای گفتم و چشم هام رو بستم...به کمک سامی از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم...

- سامی: همین جا بایست...چشماتم باز نکن...

باشه ای گفتم و منتظر ایستادم...

- سامی: باز کن...

به ارومی چشم هام رو باز کردم و با حیرت به اطرافم خیره شدم...

سامی دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و با لبخند خیره نگاهم میکرد...

- سامی: میپسندی؟

جیغی از خوشحالی کشیدم و گفتم:

- عالی سامی... عالی...

خودم رو تو اغوشش انداختم و گفتم:

- ممنونم...

به خودش فشارم داد و گفت:

- هر کاری برات کنم کمه... خوشحالم که بالاخره مال من شدی...

به سمت اتاق خواب رفتم و درش رو باز کردم...

با خوشحالی به سمت تخت سلطنتی وسط اتاق رفتم و با لذت به پرده های حریری که دور تا دور

تخت رو پوشانده بود دست کشیدم...

با شنیدن صدای در سرم رو به سمت عقب برگردوندم و گفتم:

- خیلی خوشگل سامی...

دست هاش رو روی شکمم قفل کرد و گفت:

- مگه میشه من ندونم خانومم چی دوست داره...

بوسه ای روی موهای بسته شده ام زد و گفت:

- بشین تا برات موها رو باز کنم...

بدون حرف روی صندلی جلوی میز آرایشی نشستم...

سامی با حوصله مشغول بیرون آوردن گیره های داخل موهام شد...

از داخل اینه نگاهی به صورت اروم و دلنشینش کردم...

خدایا یعنی انتخابم درست بوده؟

من سامی رو دوست دارم...بیشتر از خودم...اما...

یعنی معنی این آرامش و خوشحالی...عشق...

خدایا کمکم کن...

با فشار دست های سامی به روی شونه هام به خودم اومدم و با لبخند نگاهش کردم...

- سامی:چی ذهن کوچولوت رو مشغول کرده که یک ساعته اینجوری داری نگاهم میکنی؟

نمیتونستم سامی رو گول بزنم...اون بیشتر از خودم من رو میشناخت...

دستی به موهای باز شده ام کشیدم و گفتم:

- من...

دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

- بعدا باهم صحبت میکنیم...

حوله ای رو از داخل کمد دراورد و به سمتم گرفت...

- فعلا برو یه دوش بگیر...

بدون حرف حوله رو ازش گرفتم و به سمت حمام داخل اتاق رفتم...

زیب لباسم رو باز کردم و لباسم رو به سامی دادم...

شیراب رو باز کردم و سرم رو به دیوار چسبوندم...

برخورد قطره های اب با صورتم حس خوبی رو بهم داد...

خودم رو شستم و حوله ام رو از پشت در برداشتم...

اب موہام رو گرفتہ و موہام رو داخل کلاہ حولہ پیچیدم...

- سامی: عافیت باشہ خانومی...

در حموم رو بستہ و با لبخند گفتم:

- ممنون... تو نمیخواہی دوش بگیری؟

روی تخت دراز کشید و گفت:

- من دوشم رو گرفتہ... لباسم رو پوشیدم... مسواکم رو ہم زدہ...

نگاہم بہ لباس های عوض شدہ اش افتاد...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- حالا بفرمایید بیرون تا من لباسم رو عوض کنم...

انتظار داشتم شیطنت کنہ و مخالفت کنہ باہام ولی در کمال تعجب از اتاق بیرون رفت...

لباس زیرم رو پوشیدم و از داخل کشو لباس خواب کوتاہی برداشتم...

موہام رو شونہ کردم و بالای سرم جمع کردم...

وارد ہال شدم و نگاہی بہ سامی انداختم...

روی کاناپہ دراز کشیدہ بود و دستش رو روی چشم ہاش گذاشتہ بود...

میتونستم بہ خوبی کلافگیش رو حس کنم ولی نمیتونستم بفہمہم سرچشمہ این کلافگی از چیہ...

کنارش نشستم و انگشت هام رو نوازش گونه داخل موہاش کشیدم...

بدون اینکہ تکون بخورہ گفت:

- برو بخواب خستہ ای...

- تو نمیای؟

- نه برو...

بدون حرفی از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم... تصمیم گرفتم کمی تنه‌اش بذارم تا با خودش کنار بیاد...

رو تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم... اینقدر به سقف خیره شدم که تسلیم خواب شدم و پلک هام بسته شد...

با احساس کشیدن چیزی چشم هام رو باز کردم و نیم خیز شدم...

- ببخشید نمیخواستم بترسونمت...

سرم رو روی بالشت گذاشتم و گفتم:

- ساعت چنده؟

- چهار...

- هنوز نخوابیدی؟

- نه... تازه اومدم داخل اتاق که دیدم بدون پتو خوابیدی...

چند بار بگم اینجوری خواب... سرما میخوری...

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

- سامی؟

- جونم؟

- احساس میکنم کلافه ای... چیزی شده؟

نفسش رو با اه داد بیرون و گفت:

- ذهنم مشغوله...

- میتونم بپرسم مشغول چی؟

- ارشام...

سرم رو بیشتر روی سینه اش فشار دادم و با دستم اشکال نا مفهوم میکشیدم...

دستش رو داخل موهام کشید و گفت:

- نمیخوای چیزی بگی؟

با بغض گفتم:

- نه...

- من هنوزم نمیدونم چی شد که بهم جواب مثبت دادی..

فکر اینکه هنوزم داری به ارشام فکر میکنی داره دیوونه ام میکنی...

یکتا من یه مردم...هر چقدر هم عاشق باشم ولی نمیتونم ببینم زخم...ناموسم...نفسم...داره به کس

دیگه ای فکر میکنه...نمیخوام ببینم زخم به جز من کس دیگه ای رو دوست داشته باشه...

دستش از حرکت ایستاد و اروم زمزمه کرد:

- تو هنوز ارشام رو دوست د...

نذاشتم حرفش کامل بشه...سرم رو بالا اوردم و دستم رو روی لب هاش گذاشتم...

- خواهش میکنم دیگه این حرف رو نزن...

تو بهتر از هر کس دیگه ای من رو میشناسی...من کسی نیستم که بخوام خیانت کنم...من اهل

خیانت نیستم...

دستش رو روی صورتم کشید و گفت:

- میدونم عزیزم...ولی نمیدونم این حس لعنتی چیه که از نصف شب ولم نمیکنه...

سرم رو سینه اش گذاشتم و گفتم:

- روز اولی که ارشام رو دیدم برام با پسرهای دیگه هیچ فرقی نداشت...ارشام زیبا بود...تحصیل کرده بود ولی هیچکدوم برای من مهم نبودن...من اینقدر از تو محبت دیده بودم که نخوام به سمت جنس مخالف کشیده بشم و از اون های محبت گذاری کنم...وقتی فهمیدم تو با ارشام دوستی هیچ حس خاصی بهم دست نداد...راستش اولش ترسیدم...نمیدونم چرا...ولی دوست نداشتم زیاد در کنارش باشم...

نگاه های سراسر از خشمش حس بدی رو بهم منتقل میکرد...اون همیشه با نفرت بهم خیره میشد...هر وقت با پسرهای دیگه میخندیدم یا باهاشون حرف میزدم میتونستم به خوبی پوزخند رو لبش رو ببینم...

اون موقع نمیدونستم دلیل این خشم و نفرت چیه...وقتی فهمیدم ارشام به قصد انقام بهم نزدیک شده شکستم...نمیتونستم باور کنم تمام اون حرف ها و کارها دروغ بوده...من با ارشام رو راست بودم...تمام محبت و عشقم رو نثارش کرده بودم...ارشام پسر خوبی به نظر میومد تو هم تاییدش کرده بودی...تایید تو برای من کافی بود...

نمیدونم چطور فراموش کردم و نمیدونم چرا تو چیزی بهم نگفتی...

شاید کار خدا بوده که موضوع به این مهمی رو فراموش کردم...شاید خدا خواسته که به یاد ندارم اون روز رو که بهم گفتم ارشام زن داره...
سرم رو از روی سینه اش برداشتم و گفتم:

- چرا بهم نگفتی؟

چرا یادم ننداختی سامی؟

نگاهش رو ازم دزدید و گفت:

- ارشام ازم خواست...گفت دوست داره...نمیخواه از دستت بده..

گفت اگه ازم سوال کردی بهت بگم از خودش پرسیدی...

من فکر میکردم بهت گفته... خودش بهم گفته بود که همه چیز رو برات تعریف کرده... خواهش کرد
 که دیگه هیچ اشاره ای به این موضوع نکنم... من حتی یک درصد فکر نمیکردم ارشام بهم دروغ
 گفته...

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و پاهام رو بغل کردم و گفتم:

- وقتی اون نامه به دستم رسید... نابود شدم... شکستم...

میفهمی سامی... شکستم؟

نمیتونستم و نمیخواستم باور کنم مردی که ادعای عاشقی میکرد ولم کرده... اون روزا نمیدونم
 چی بهم گذشت... نمیخوام هم دوباره تکرار بشن... حتی خاطره هاش...

تو بودی... مثل همیشه...

محبت هات... حرفات...

بودنت...

همه ی این ها برای من شوق زندگی بود...

فهمیدن مریضی تو دومین شک زندگی من بود...

من اونقدر به تو وابسته بودم که فکر نداشتم و از دست دادنت مثل خوره به جونم افتاده بود و
 داشت تمام روح و جسمم رو از بین میبرد...

میخواستم تلافی کنم...

حالا نوبت من بود...

باید تمام محبت هات رو جبران میکردم...

سعی کردم در کنارت باشم...

بهت امید بدم...

وقتی درد میکشیدی و من نمیتونستم کاری کنم به خودم لعنت میفرستادم که چرا زودتر مجبور
به درمانت نکردم...

با برگشتن ارشام ورق برگشت...

فکر میکردم ازش متنفر شدم...

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم...

هنوزم هم...

اون ته مه‌های قلبم...

دوستش داشتم...

وقتی باهام قرار گذاشت تصمیم گرفتم حرف اخرم رو بهش بزنم و بگم...

نمیخوامش...

ارشام امتحان پس داده بود...

من نمیخواستم دوباره ریسک کنم...

اما دوباره اشتباه کردم...

دوباره پاهام لغزید...

و اشتباہ جبران نشدنی رو تکرار کردم...

جسم من هنوزم دختره...

اما...

از نظر روحی من یه زنم...

پوزخندی زدم و گفتم:

- نمیدونم چرا دارم این چیزها رو دوباره میگم...

میدونم با شنیدنشون هم تو اذیت میشی هم خودم...

اما باید بگم... نمیخوام زندگیم به خاطر یک اشتباه نابود بشه...

نمیخوام تو رو از دست بدم...

اهی کشیدم و ادامه دادم...

- اومدم پیش تو و گفتم میخوام دوباره با ارشام باشم... ارشام برای من یه تکیه گاه بود... من

همیشه دنبال این تکیه گاه بودم...

شاید الان بگی من که بودم...

ولی منظور من یه چیز دیگه است...

تو پسر خاله من بودی و نمیتونستی هیچوقت مثل یک همسر حمایت کنی...

ارشام تنها کسی بود که بین اون همه خواستگار رنگارنگ این حس رو بهش داشتم...

اون روزی رو که بهم گفתי باهام ازدواج میکنی رو یادته؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- اره... مگه میشه مهم ترین روز های زندگیم رو فراموش کنم؟

- اون روز نمیدونم چطور خودم رو به خونه رسوندم...

گیج بودم...

نمیدونستم باید چیکار کنم...

نباید احساساتی تصمیم میگرفتم... هر جوری که حساب کردم تو خیلی سرترا از ارشام بودی...

همه جوره هم بهت اطمینان داشتم...

وقتی تو این درخواست رو ازم کردی احساساتم نسبت به ارشام کم و کم تر شد...

نمیدونم اسمش رو چی باید گذاشت....

عشق؟

یا...

سایہ ی عشق؟

دو روز قبل از اینکه باہم بریم بیرون با ارشام قرار گذاشتم...

بہش گفتم میخوام با سامی ازدواج کنم و دیگہ علاقہ ای بہش ندارم...

فکر میکردم باہام مخالفت کنہ...

ولی در کمال تعجب بہ چشم ہام خیرہ شد و گفت:

- خوشبخت شی...

نگاہی بہ سامی انداختم و گفتم:

- ازم خواست حلالش کنم... من ہیچوقت ازش کینہ ای بہ دل نگرفته بودم...

نمیدونم الان کجاست ولی ارزو میکنم ہر جا کہ هست خوشحال باشہ...

سرم رو شونہ اش گذاشتم و ادامہ دادم...

- سامی من دوست دارم باور کن...

وقتی کنارتم ارامشی دارم کہ تا بہ حال با کسی تجربہ نکردم...

تو چشم ہاش نگاہ کردم و گفتم:

- قول بدہ ہیچوقت ترکم نکنی؟

تو چشم ہام خیرہ شد و گفت:

- قول میدم...

ناخوداگاہ بہ سمتش کشیدہ شدم و لب ہام رو روی لب ہاش گذاشتم...

با ولع مشغول بوسیدن لب هام شد...

چشم هام داشت کم کم خمار میشد که ازم فاصله گرفت و گفت:

- داره صبح میشه... بهتره بخوابیم عروسکم...

با چشم های خمارم نگاهش کردم و گفتم:

- نه...

من رو به زور کنار خودش خوابوند و همینطور که تو بغلش گرفته بودم گفتم:

-بخواب دختر خوب...

صداش از خواستن زیاد میلرزید ولی نمیدونم چرا هر دومون رو از ارزوی یکی شدن محروم کرد...

فصل هفدهم:

یک سال بعد...

زندگیم در آرامش کامل میگذشت...

همه چی خوب بود...

سامی دیگه دارو تزریق نمیکرد...

بیماریش به طرز معجزه اسایی بهبودی یافته بود...

دکترش هم تعجب کرده بود ولی خودش میگفت...

معجزه ی عشقه...

فکر میکردم خوشبخت ترین زن دنیام...

همچوقت فکر نمی‌کردم طوفان بدبختی زندگی من رو هم در خودش غرق کنه...
 همه چیز از اون روز لعنتی شروع شد...
 دوشنبه نحس زندگی من...

کیسه های خرید رو روی اپن گذاشتم و با خوشحالی سامی رو صدا زدم...
 - سامی... کجایی؟
 بیا که برات یه عالمه کار خوب دارم...
 در اتاق رو باز کردم و نگاهی به تخت نامرتب خالی انداختم...
 با تعجب نگاهی به خونه خالی انداختم و با خودم گفتم...
 امروز که شرکت نرفت... پس کجاست...
 شونه ای بالا انداختم و به سمت کیسه های خرید رفتم...
 خرید ها رو دونه دونه سر جاش گذاشتم و به سمت حمام رفتم...
 با صدای زنگ تلفن دستم رو از روی در حمام برداشتم و به سمت تلفن خیز برداشتم...
 - بله بفرمایید...
 - سلام عزیز دل من خوبی؟
 روی کاناپه نشستم و با خوشحالی گفتم:
 - سلام خاله جون... خوبی؟ عمو خوبه؟

- همه خوبیم خاله جان... چه خبرا؟

- سلامتی... خبر خاصی نیست...

- یکتا خاله... نمیخواهی زودتر دست به کار بشی...

با تعجب گفتم:

- چه کاری؟

- بچه دیگه...

لبخند تلخی روی لب هام جای گرفت و گفتم:

- چشم خاله جون...

- ای خاله قربونت بره... حالا بگو این پسر عاشق من کجاست...

- خونه نیست... رفته بیرون...

- پس بی زحمت اگه برگشت بگو یه زنگی به من بزنه...

- چشم خاله جون...

- چشمت بی بلا... مواظب خودت باش...

- چشم... به عمو سلام برسونید...

- حتما عزیزم... خداحافظ...

- خداحافظ...

با بی حوصلگی تلفن رو قطع کردم و به سمت حمام رفتم...

بچه؟

خاله هم چه دل خوشی داره...

هنوز نمیدونه...عروسش دختره...

لبخند تلخی زدم و در حموم رو باز کردم...

با دیدن صحنه ای رو به روم شروع به جیغ کشیدن کردم...

به سمت جسم غرق خونه سامی دویدم...

و صورت خونی اش رو بین دو تا دستم گرفتم...

- سامی؟

- سامی؟

از شدت گریه و ترس بدنم مثل بید میلرزید...

به سرعت به سمت تلفن دویدم و شماره اوژانس رو گرفتم...

با گریه ادرس خونه رو دادم و تلفن رو قطع کردم...

ده دقیقه بعد اوژانس رسید و با کمک پرستار سامی رو روی برانکادر خوابوندیم...

از شدت گریه چشم هام تار میدید...

به صورت خونی سامی چشم دوختم و زیر لب شروع به خوندن ایه الکرسی کردم...

با دستمال خون روی لب هاش رو پاک کردم و دست های سردش رو فشار دادم...

با صورتی خیس از اشک به دنبال برانکادر دویدم...

با فشار دست های پرستار روی بازو هام از حرکت ایستادم و پشت در منتظر ماندم...

سرم رو به دیوار تکیه دادم و به حال خودم زار زدم...

خدایا چرا داری با من اینکار رو میکنی؟

مگه قرارمون خوشبختی نبود؟

مگه قرارمون آرامش نبود؟

چرا؟

چرا داری زندگیم رو نابود میکنی؟

تو که هر چی گفتمی...

گفتم...

چشم...

تازه داشتم رنگ خوشبختی رو میدیدم...

خدایا...

با توام...

صدام رو میشنوی...

منو میبینی...

یکتای درمانده رو میبینی...

خدایا بهم رحم کن...

به جوونی اش رحم کن...

با باز شدن در به سمت دکتر دویدم...

کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم و گفتم:

- آقای دکتر... برای شوهرم چه اتفاقی افتاده؟

دکتر با تاسف سری تگون داد و گفت:

- شما همسرشید؟

لب های ترک خورده ام رو به سختی تکان دادم و گفتم:

- بله...

- لطفا همراه من تشریف بیارید...

با اضطراب دنبال دکتر رفتم و وارد اتاق شدم...

با استرس خودم رو روی صندلی جا به جا کردم و گفتم:

- میشه بگید چی شده؟

دکتر کلافه دستی بین موهایش کشید و گفت:

- همسرتون قبلا بیماری خاصی داشته؟

- بله...سرطان خون داشتن...

اما دوسال که کاملا بهبود پیدا کردن و دیگه دارو مصرف نمیکنن...

- میشه پرسیم اسم دکتر معالجتون چی بوده؟

به ذهنم کمی فشار اوردم و با شک گفتم:

- دکتر...دکتر زند...

- اگه میشه بهشون اطلاع بدید بیان بیمارستان...من باید درباره ی موضوعی با ایشون صحبت

کنم...

زبونم رو روی لب های خشک شده ام کشیدم و گفتم:

- چیزی شده دکتر؟

دکتر از روی صندلی بلند شد و گفت:

- هنوز نمیتونم چیزی بگم...باید منتظر جواب آزمایش ها باشیم...

لطفا هر چه زودتر با دکترشون تماس بگیرید...

با پاهای لرزون از اتاق خارج شدم و به سمت محوطہ بیمارستان رفتم...

گوشیم رو از داخل کیفم بیرون اوردم و با دکتر تماس گرفتم...

مختصرا براش توضیح دادم و خواہش کردم خودش رو زودتر بہ بیمارستان برسونه...

- چی شدہ؟

با گریہ سری تکون دادم و گفتم:

- بہ من چیزی نمیگن...میگن اول باید با شما صحبت کنن...

دکتر شیفت منتظر شماست...

دکتر سری تکون داد و بہ سمت اتاق رفت...

یک ربعی بود پشت در اتاق دکتر منتظر ایستادہ بودم...

ہر ثانیه ای کہ میگذشت استرسم بیشتر میشد...

با نگرانی و تشویش پشت در اتاق ایستادم و دستم رو روی دستگیرہ در فشار دادم...

در رو آرام باز کردم و وارد اتاق شدم...

دکتر نگاہی بہم انداخت و گفت:

- لطفا بیرون باشید خانم...خبری شد بہتون اطلاع میدیم...

- شما دارید راجع بہ شوہر من صحبت میکنید...

پس من ہم باید حضور داشته باشم...

دکتر زند سری تکون داد و گفت:

- درست میگی دخترم...بشین...

روی صندلی نشستم و منتظر بہ لب های دکتر زند خیرہ شدم...

دکتر روی مبل جا بہ جا شد و گفت:

- میدونم باید از همون اول بہت اطلاع میدادم و خام حرف های امیر سام نمیشدم ولی من فقط بہ خاطر روحیہ آسیب پذیر شما و زندگیتون چیزی بیان نکردم...

متعجب بہ دکتر خیرہ شدم...

منظورش رو از این حرف ها نمیفہمیدم...

-ببین دخترم...بیماری امیرسام نہ تنها خوب نشدہ بلکہ پیشرفت ہم کردم...

عصبی سری تکون دادم و گفتم:

- یعنی چی؟

میفہمید چی میگید دکتر؟

یادتون نیست یک سال پیش اومدیم پیشتون و گفتید سامی حالش خوب شدہ و دیگہ نیازی بہ درمان ندارہ...

قطرہ های اشک روی صورتم خط انداختہ بودند...

دکتر زند با افسوس سری تکون داد و گفت:

- امیرسام خودش ازم خواست بہت چیزی نگم...

نمیخواست شاهد درد کشیدنش باشی...

اون توی این یک سال تحت درمان بود و ہر ہفتہ برای ویزیت میومد پیشم...

ولی چند ماہی بود کہ دیگہ حاضر بہ ادامہ درمان نمیشد...

ہر چقدر ہم باہاش حرف زدیم قبول نکرد درمانش رو ادامہ بدہ...

متاسفانہ بیماری بہ اوج خودش رسیدہ...

دکتر دستی به صورتش کشید و به ارومی گفت:

- سرطان تمام بدنش رو گرفته...

باید بگم...

باید بگم...دیگه نمیشه کاری کرد...

دو ماه شایدم هم کمتر...

زنده نمی‌مونه...

توصیه میکنم از این مدت کوتاه نهایت استفاده رو بکنید...

با بهت خیره شده بودم به لب های دکتر...

که چطور بی رحمانه تکون میخوردن و با حرفاش به قلبم خنجر میزدن...

بدون توجه به حضورشون از اتاق بیرون رفتم و با سستی شروع به قدم زدن کردم...

از فضای خفقان اور بیمارستان بیرون زدم و به سمت پارک جلوی بیمارستان رفتم...

روی نیمکت خیس پارک نشستم...

نگاهم رو به آسمون گرفته انداختم...

خیلی بیرحمی...

زدی زیر قولمون...

دستی به گلوم کشیدم...

نمیتونستم به خوبی نفس بکشم...

انگار چیزی راه تنفسم رو گرفته بود...

میلی هم برای نفس کشیدن نداشتم...

چشم هام رو بستم و سعی کردم همین اندک تنفس هم در سینه ام حبس کنم...

چهره سامی جلوی چشمام نمایان شد...

ولی نمیخندید...

اخمی روی صورتش نشسته بود و با غصه نگاهم میکرد...

دلیم نمیخواست ناراحتی اش رو ببینم...

سامی من باید همیشه میخندید...

همیشه...

با برخورد قطره های سیل اسای بارون با صورتم چشمام رو باز کردم و نفس حبس شده ام رو

بیرون دادم...

دستی به گلوم کشیدم و با حرص هوا رو به ریه های گرفته ام فرستادم...

از شدت سرفه صورتم کبود شده بود...

با کمک خانومی خودم رو به شیر اب رسوندم و کمی اب خوردم...

حتی نمیذارى بمیرم...

خیلی بی رحمی...

شدت بارون اینقدر زیاد بود که نمیتونستم پلک هام رو از هم باز کنم...

تمام هیكلم خیس شده بود...

با کرختی خودم رو به بیمارستان رسوندم و به سمت ای سی یو رفتم...

سرم رو به در شیشه ای چسبوندم و به اشک هام اجازه فرود امادن دادم...

خدایا...

نه...

دیگه تحمل ندارم...

دیگه تحمل تنهایی رو ندارم...

خدایا...

سامی رو بهم برگردون...

جون من رو به جاش بگیر...

فقط بذار اون زنده بمونه...

من بدون سامی نمیتونم نفس بکشم...

خدایا...

اینقدر بی رحمانه سلاخی ام نکن...

نذار شاهد مرگ عزیز ترین کسم باشم...

پلک هام کم کم داشت سنگین میشد و روی هم می افتاد...

تنهای چیزی که یادم بود فقط

سیاهی مطلق...

بود...

فصل هجدهم:

به سختی لای پلک های به هم چسبیده ام رو باز کردم...

شقیقه هام به شدت تیر میکشیدن...

دستی به سرم کشیدم و به سختی نیم خیز شدم...

چشم های خسته ام رو چرخوندم و نگاهی به اتاق کردم...

سِرْم رو به ارومی از دستم دراورم و از تخت پایین اومدم...

با برداشتن اولین قدم احساس کردم اتاق داره دور سرم میچرخه...

دستم رو به لبه ی تخت گرفتم و از سقوطم جلوگیری کردم...

با باز شدن در نگاهم به سمت پرستار تازه وارد شده کشیده شد...

- کی گفته از جات بلند شی؟

فشاری به بازوهایم آورد و مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم...

اینقدر ضعیف و بی جون بودم که قدرت مخالفت کردن رو نداشتم...

پرستار با اخم سِرْمی بهم وصل کرد و فشارم رو چک کرد...

- فشارت رو هشتِ دختر...

میخوای خودت رو بکشی؟

خدارو شکر که حال شوهرت بهتره... تو باید قوی باشی تا بتونی به همسرت دلداری بدی...

مرگ و زندگی دست خداست...

چقدر راحت شعار میداد...

اگه خودش هم جای من بود همین حرف ها رو میزد...

نوازش گونه دستی به صورتم کشید و گفت:

- استراحت کن... مادرت هم بیرون ایستاده اگه دوست داری صداش کنم...

با صدای ضعیفی گفتم:

- کی بهش خبر داده؟

- وقتی از حال رفته بودی موبایلت یه بند داشت زنگ میخورد ما هم مجبور شدیم گوشی رو برداریم و بهشون خبر بدیم...

بهتره الان بخوابی...

اثر داروهای آرام بخش اینقدر زیاد بود که حتی اجازه فکر کردن به سامی رو هم ازم گرفت...
با احساس نوازشی چشم هام رو باز کردم...

چشم هام کمی تار میدید... بعد از چند بار پلک زدن تونستم صورت مهربون مامان رو به خوبی ببینم...

- مامان: خوبی مادر؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

- سامی مامان... سامی...

و به اشک هام اجازه فرود آمدن دادم...

مامان دست های سردم رو فشرد و گفت:

- غصه نخور عزیز دل مادر... تو الان باید قوی باشی... باید بتونی به سامی روحیه بدی...

دستی به صورت خیسم کشیدم و زمزمه وار گفتم:

- چطوری مامان؟

به خدا نمیتونم... چرا حال من رو نمیفهمید...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خاله میدونه؟

مامان اهی کشید و گفت:

- به حسام زنگ زدم... راستش دلش رو نداشتم به پریسا زنگ بزنم...

حسام گفت خودش یجوری بہش میگہ...

- مامان میخوام سامی رو ببینم...

- نہ یکتا...اون الان اگہ تو رو تو این وضع ببینہ داغون میشہ...

بذار ہر وقت حالت بہتر شد...

- قول میدم جلوش گریہ نکنم...خواہش میکنم مامان...

مامان بہ ناچار گفت:

- باشہ ولی یہ شرطی دارہ...

بہ ارومی لب زدم...

- ہر چی باشہ قبول...

- اول باید غذات رو بخوری...

با اجبار مامان تمام غدام رو خوردم و ابی بہ صورتہم زدم...حالم کمی بہتر شدہ بود...دیگہ از اون ضعف و خستگی اولیہ خبری نبود...

تنہا چیزی کہ بود ترس از دست دادن سامی بود کہ داشت روحم رو متلاشی میکرد...

بہ کمک مامان بہ سمت اتاق سامی رفتہم و بہ ارومی در رو باز کردم...

بدون توجہ بہ مامان وارد اتاق شدم و روی صندلی کنار تخت نشستہم...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از ریزش اشک هام جلوگیری کنم...

تو باید قوی باشی یکتا...

تو باید مواظب سامی باشی...نباید بذاری ضعیف تر از قبل بشہ...

دستی بہ صورت سفید و صافش کشیدم...

روی صورتش خم شدم و بوسہ ای روی گونه اش نواختم...

خدایا چرا داری منو از این نعمت محروم میکنی؟

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و با لذت چشم هام رو بستم...

دیگه ترسی نیست...

فقط آرامش...

با احساس دستی رو سرم بیشتر خودم رو بهش فشار دادم...

- عروسک کوچولوی من...

چشم هام رو روی هم فشار دادم و صورتم رو به سمت دیگه ای برگردوندم...

- نمیذاری ببینمت؟

بی انصاف دلم برات تنگ شده...

برگرد...میخوام ببینمت...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به صورت خندونش انداختم...

چطور میتونست تو این شرایط اینقدر صبور باشه؟

دستی به صورتم کشید و گفت:

- هیچوقت منو از دیدنت محروم نکن...

لبخندی زدم و سرم رو روی شونه هاش گذاشتم...

تنها کلمه ای که به ذهنم اومد...چرا بود...

- چرا سامی؟

شالم رو از روی سرم برداشت و دستی بین موهام کشید...

- هیچی نپرس یکتا...هیچی...

یکتای من...

سرم رو بلند کردم و با عشق زمزمه کردم...

- جانم...

- عروسک من...

بلند خندیدم و گفتم:

- جان دلم... بگو دیگه...

- دوست دارم صدات بزنم... میخوام صدای قشنگت رو بشنوم... برام حرف میزنی...

لبخندی زدم و گفتم:

- تو جون بخواه... چی دوست داری بگم؟

- هرچی... فقط حرف بزن میخوام صدات رو بشنوم...

یک هفته است که اشک و ناله شده همدم تنهایی هام...

وقتی میبینم چطور زیر این دردها کمر خم میکنه و درد میکشه میخوام بمیرم...

وقتی میبینم صدای مردونه اش رو در گلو خفه میکنه تا من غصه نخورم میخوام بمیرم...

اوضاع خونه متشنج تر از بیمارستانِ برام...

گریه زاری خاله... چشم های همیشه سرخ عمو... حال خراب مامان...

دوست ندارم کسی با این حال نزدیک سامی بشه...

دوست ندارم روحیه تازه بدست آورده اش دوباره نابود بشه...

بوسه ای روی مهر شکسته زدم و بلند شدم...

مهر و چادر رو سر جاش گذاشتم و از نماز خونه خارج شدم...

با استرس پاهام رو تکون میدادم...

دلَم گواه بد میداد...منتظر شنیدن خبر بد بودم...

صدای تپش قلبم رو به خوبی میشنیدم...

بالاخره دکتر لب باز کرد و گفت:

- ببین دخترم...

دستی بین موهای سپید شده اش کشید و گفت:

- عمر و زندگی دست خداست...شما...

وسط حرفش پریدم و با آرامش گفتم:

- فقط بگید چقدر میتونه زنده بمونه؟

دکتر با افسوس سری تکون داد و گفت:

- کمتر از یک ماه...

با آرامش از روی مبل بلند شدم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق سامی رفتم...

این آرامش نشانه چی بود؟

در اتاق رو باز کردم و با لبخند وارد اتاق شدم...

- سلام عزیزم...

لبخند خسته ای زد و گفت:

- سلام عروسک من...تو هنوز نرفتی؟

لبہ تخت نشستم و سرم رو روی صورتش خم کردم و بوسہ ای روی گونه اش نواختم...

- من بدون تو هیچ جا نمیرم...

نوازش گونه انگشت هاش رو روی گونه ام کشید و گفت:

- ممنونم... به خاطر همه چی ممنونم...

کوتاہ لب هاش رو بوسیدم و گفتم:

- من باید از تو ممنون باشم... زود پاشو باید بریم...

- کجا؟

- خونہ... دیگہ لازم نیست بیمارستان بمونی...

احساس کردم نگاهش کدر شد...

بدون حرف خیرہ نگاہم کرد...

میدونستم برای پیدا کردن جواب سوالاش دارہ اینطوری نگاہم میکنہ...

میدونستم اگر بیشتر بمونم تو اتاق ہمہ چیز رو لو میدم...

از روی تخت بلند شدم و بہ سمت در رفتم و گفتم:

- لباس هات رو گذاشتم داخل کمد...

من میرم کارهای ترخیصت رو انجام بدم...

دکتر برگہ ترخیص رو امضا کرد و گفت:

- مواظبتش باش... نذار استرس بهش وارد بشہ...

سری تگون دادم و گفتم:

- ممنونم دکتر... امیدوارم جبران کنم...

دکتر لبخندی زد و گفت:

- نیازی به جبران نیست دخترم... وظیفه است...

((امیر سام))

دکمه‌ی آخر لباسم رو بستم و دستی به لباسم کشیدم...

جلوی آینه ایستادم و نگاهی به صورت تکیده و خسته ام انداختم....

من هنوز از بودن باهاش سیر نشدم...

مگه قرار نبود وقتی خلاصم کنی که از بودن باهاش سیر بشم...

زدی زیر قولمون...

ولی من هنوز سر حرفم هستم...

من می‌جنگم...

تا ثانیه آخر...

هیچکس نمیتونه یکتا رو از من جدا کنه...

حتی مرگ...

با صدای در سرم رو به عقب برگردوندم...

- من آماده‌ام... بریم...

لبخندی زد و گفت:

- بریم عزیزم...

دستش رو گرفتم و به سمت ماشین رفتیم...

در ماشین رو برام باز کرد و منتظر کنار در ایستاد...

بدون حرف سوار ماشین شدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم...

سنگینی نگاهش رو به خوبی احساس میکردم...

نمیخواستم چشم باز کنم و ببینمش...

نمیخواستم بیشتر از این عاشق بشم...

نمیخواستم دل کندن برام سخت بشه...

با ایستادن ماشین چشم هام رو باز کردم و نگاهی به خونه انداختم...

چقدر زود رسیده بودیم... اینقدر تو فکر بودم که گذشت زمان رو احساس نکردم...

یکتا ماشین رو خاموش کرد و با صدای ارومی گفت:

- بیا پایین...

و خودش زودتر پیاده شد و به سمت خونه رفت...

میتونستم بغض صدایش رو به خوبی احساس کنم ولی قدرتی برای آرام کردنش نداشتم...

با بی حالی از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم...

در رو پشت سرم بستم و نگاهم رو دور تا دور خونه گردوندم...

روی مبل دراز کشیدم و نفس عمیقی کشیدم...

نفس های یکتا رو داخل ریه های خسته ام میکشیدم...

هوای خونه... وسایل خونه... همه همه بوی یکتا رو میداد...

میخواستم این اخرا جایی باشم که یکتام هست...

که بوی یکتام رو میدم...

لای پلک هام رو باز کردم و نگاهی به فضای تاریک خونه انداختم... سکوت کل محیط خونه رو فرا گرفته بود.

کش و قوسی به بدن خسته ام دادم و از روی کاناپه بلند شدم...

عقربه های ساعت عدد نه رو نشون میدادن... نگاهی به آشپزخونه انداختم. یکتا نبود، احتمال داشت بیرون بره؟!

به سمت اتاق خواب رفتم و در اتاق رو باز کردم...

تو اون تاریکی به خوبی تونستم اندام نحیف یکتا رو روی تخت تشخیص بدم...

بدون اینکه چراغ رو روشن کنم کنارش روی تخت دراز کشیدم و از پشت بغلش کردم...

صدای نفس های اروم و منظمش باعث آرامشم میشد...

سرم رو بین موهای خوش بو و نرمش فرو بردم و با لذت بو کشیدم...

انگشت های ظریفش رو بین دستم گرفتم و به خودم فشردمش...

چقدر این دختر رو دوست داشتیم، چقدر در کنارش آرام بودم.

موهای رو گردنش رو کنار زدم و بوسه کوتاهی رو گونه اش نواختم...

بوی تنش باعث ت*ح*ر*ی*ک*م شده بود...

خودم رو کمی کنار کشیدم و سعی کردم این میل سرکش رو کنترل کنم... مثل تموم این یک

سالی که روی حقم چشم بسته بودم.

سرم رو داخل بالشت فرو بردم...

تکونی خورد و باعث لرزش تخت شد، صدای نفس هاش رو به راحتی میشنیدم.
 از شدت هیجان نفس هام تند شده بود...
 تو میتونی سامی... میتونی صبر کن... مثل تموم این یک سال...
 تو نمیتونی تنها چیزی رو که براش باقی مونده ازش بگیری... وقتی میدونی که موندنی نیستی...
 حتی اگه زنت باشه، محرمت باشه، حلال باشه...
 داشتم دیوونه میشدم، حس میکردم دارم از درون میسوزم، چشمام میسوخت.
 دستم رو روی گوش هام گذاشتم... نمیخواستم این نداهای درونی رو بشنوم...
 کلافه روی تخت نشستم و چنگی داخل موهای پریشونم زدم...
 نمیخواستم به یکتا نگاه کنم... میدونستم اگر نگاهش کنم مقاومت برام سخت تر از اینی که هست
 میشه...
 اما حرکت چشمام دست خودم نبود... به اراده من نبود...
 چشمام چرخید و نگاهم روی عروسک کوچولوم ثابت موند...
 دست های لرزونم رو جلو بردم تا دوباره دستم رو بین ابشار موهای فرو کنم...
 دستم در یک قدمی لمس موهای موند...
 با حسرت اه کشیدم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم...
 تو حق نداری سامی...
 حق نداری...
 با احساس دست یکتا سرم رو بالا اوردم و نگاه خسته ای بهش انداختم...
 روی تخت نیم خیز شده بود و با نگرانی نگاهم میکرد...
 - خوبی؟

چشمام رو به ارومی باز و بسته کردم...

خودش رو کمی بهم نزدیک کرد و دستاش رو روی بازو هام گذاشت...

تماس دستای سرد و لطیفش باعث بالا بردن ضربان قلبم شد...

اینکار رو با من نکن یکتا... من ضعیف تر از اون چیزی ام که فکرش رو میکنی...

موهایش رو پشت گوشش زد.

لب های شیرینش توی نمک زار چهره اش عجیب بیداد میکرد.

آروم سرم رو جلو بردم و لب هاش رو شکار کردم.

مشتاقانه همراهیم کرد، همراهی ای که آتیشم میزد.

ندای درونی ام دوباره بیدار شده بود...

با ترس کنارش زدم و با سستی از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم..

پاهام یاری نمیکرد...

قدرت قدم برداشتن و خارج شدن رو نداشتم...

احساس میکردم اگر از این اتاق خارج بشم دیگه نمیتونم نفس بکشم...

انگار این جا تنها جایی بود که به راحتی نفس میکشیدم...

اما باید میرفتم.....باید.

- سامی...نرو...خواهش میکنم...

صدای بغض الودش مثل خنجری در قلبم فرو رفت...نه یکتا، ساکت شو، بس کن، نباید ادامه بدی

- بمون سامی...ازت خواهش میکنم...بخاطر من...بخاطر خودت...

با بغض زمزمه کرد...

- نذار تو حسرتش بسوزم...

سرم داشت آتیش میگرفت...میخواستم برم ولی فلج شده بودم...میخواستم برم اما صدای بغض دار یکتا.....میخواستم برم که دستش رو روی بازم احساس کردم.

برم گردوند سمت خودش، چشمای نازش بیشتر از همیشه میدرخشید

سرش رو آورد جلو، لب هاش رو نزدیک گوشام کرد.

نفس های گرمش نفس هام رو یکی در میون کرده بود.

گوشام از حرارت این نفس میسوخت.

زمزمه کرد...

- تو شوهر منی اما من....هنوز دخترم!

دیگه در حالت طبیعی نبودم.

دستم به شدت دور کمر سفید و باریکش حلقه شد

زمزمه اش رو ادامه داد..

- باید من رو زن کنی سامی، باید!

قبل از اینکه بتونم کاری بکنم سنگینی اش رو روی من انداخت و باعث افتادنم رو تخت شد.

شده بودم یک جسم مرده، یکی که اصلا از خودش توانایی نداره، قدرت نداره، کاملا تحت کنترل!

صورتش رو میون گردنم پنهان کرد و گلوم رو گاز گرفت.

دیگه کارام دست خودم نبود.

به شدت برعکسش کردم و حالا من بودم که روی یکتا، عروسک کوچولوم که حالا میفهمیدم

خیلی بزرگ و زیبا شده چمبره زده بودم.

دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و روی تخت فشارش دادم...

به شدت سرم رو روی صورتش خم کردم و شروع به بوسیدن لبای خوش فرمش کردم...

نفس کم آورده بودم اما میلی برای عقب کشیدن نداشتم...

بوسه های هیجانی ام دیگه دست خودم نبود، همراهیش یادم برده بود که یک سال صبر کردم، که

برای چی صبر کردم. فقط صداش تو گوشم میپیچید: تو باید من رو زن کنی!

صدای نفس های هیجان زده اش رو کنار گوشم به خوبی احساس میکردم...

دست هاش رو فشردم و با ن*ی*ا*ز زمزمه کردم...

- زن شدن سختت نیست؟ من موندنی ن....

به سرعت سرش رو بالا آورد و با بوسیدن لب هام دهنم رو به طور کامل بست!

((یکتا))

با احساس درد شدیدی چشمام رو باز کردم...

از شدت درد ابرو هام رو توهم کشیدم و نیم خیز شدم...

به ارومی دستم رو روی شکم کشیدم و از شدت درد لب گزیدم...

با یادآوری دیشب لبخندی روی لبام شکل گرفت... موجی از خوشی رو زیر پوستم احساس کردم...

بالاخره دیشب به ارزوم رسیدم... چه لذت وصف ناپذیری داشت یکی شدن با سامی...

اشتباه یا درست مهم نبود...

مهم داشتن سامی بود... خوشحال کردن و خوشحال دیدنش...

دستم رو روی جای خالی اش کشیدم و با حسرت اهی کشیدم...

کجا رفته بود اول صبح؟

سرم رو روی بالشت گذاشتم و با لذت بوی تنش رو داخل ریه هام کشیدم...

با خوشحالی بوسه ای روی بالشت زدم و از تخت پایین اومدم...

با خجالت به ملافه خونی نگاه کردم...هم خجالت میکشیدم هم لذت میبردیم...

اما لذتم خیلی بیشتر از حس خجالتم بود...

دردم فراموش شده بود...

با انرژی به سمت حموم رفتم...احساس میکردم بدنم کمی کوفته ست...

وان رو پر از اب ولرم کردم و داخل وان دراز کشیدم...

با خوشی چشمام رو بستم و تن خسته ام رو به اب سپردم...

با صدای زنگ ممتد تلفن از داخل وان بیرون اومدم و سریع بدنم رو شستم ...

حوله ام رو از پشت در برداشتم و دورم پیچیدم...اب موهام رو گرفتم و کلاه حموم رو سرم کردم...

به سمت هال رفتم و تلفن رو برداشتم...

- بفرمایید؟

- الو؟

با تعجب تلفن رو قطع کردم و شونه ای بالا انداختم...

به سمت اتاق رفتم و ملافه های کثیف رو جمع کردم و داخل سبد حموم انداختم...

رو تختی رو مرتب کردم و به سمت اسپزخونه رفتم...

در یخچال رو باز کردم و متفکر جلوی در ایستادم...

نگاهی به ساعت انداختم و با خودم فکر کردم حالا حالا وقت دارم...

باید یه غذای خوشمزه درست کنم...

بسته مرغی از داخل فریزر برداشتم و روی سینک گذاشتم...

با حوصله برنج رو درست کردم و مشغول پاک کردن مرغ ها شدم...

تا ساعت دوازده مشغول درست کردن و تزیین غذا بودم...

غذا رو داخل فر گذاشتم تا گرم بمونه...

دست هام رو خشک کردم و به سمت اتاق رفتم...

حوله ام رو روی تخت انداختم و کرم نرم کننده ام رو از روی میز ارایشی برداشتم...

با حوصله تمام صورت و بدنم رو کرم زدم...

از داخل کتو ست لباس زیرم رو بیرون کشیدم و مشغول پوشیدن شدم...

موهام رو با ارامش شونه کردم و بالای سرم بستم...

کمد رو باز کردم و تمام لباس هام رو بیرون کشیدم و مشغول انتخاب کردن شدم...

هیچ چیز خاصی نظرم رو جلب نمیکرد...میخواستم امروز رو جشن بگیرم...

اولین رو زن شدنم رو...

بعد از کلی گشتن تاپ دکلتہ و مشکی نظرم رو جلب کرد...

مشکی بودن لباس تضاد جالبی با پوست سفیدم ایجاد کرده بود...با رضایت لبخندی زدم و لباس رو پوشیدم...

شلوار لی برمودام رو همراه با صندل مشکی ام پوشیدم و مشغول ارایش کردن شدم...

رژ لبم رو دوباره تمدید کردم و با رضایت چشمتکی برای خودم داخل آینه فرستادم...

عطر مورد علاقه سامی رو زدم و با خوشحالی چند قدم از آینه فاصله گرفتم و با خوشحالی چرخی زدم...

با صدای ماشین از اتاق خارج شدم و پشت در منتظر سامی ایستادم...

از شدت هیجان قفسه سینه ام بالا و پایین میشد...

تمام وجودم خیره شده بود به دستگیره در...

با باز شدن در نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و با شوق از پشت بغلش کردم...

- سلام مرد من...

بدون حرف ازم فاصله گرفت و نگاهی هم انداخت...

نگاهش رو سرشونه های لختم ثابت موند... بعد چند دقیقه نگاهش رو بالا کشید و با خشم نگاهی

به چشم های ارایش شده ام انداخت...

با تعجب به چشمای پر از خشمش خیره شدم...

تازه متوجه سر و وضع نامرتبش شدم... ترس و نگرانی به قلبم چنگ انداخت...

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

با دودلی قدمی برداشتم و گفتم:

- چیزی شده؟

با عصبانیت چنگی بین موهاش زد و گفت:

- چرا؟ فقط بگو چرا گذاشتی اینکار رو کنم لعنتی؟

عضله های صورتم کشیده شد و پوزخندی روی لبم جای گرفت... تمام این عصبانیت و کلافگی فقط بخاطر با من بودن بود؟ یعنی اینقدر از با من بودن زجر میکشید؟ نمیتونستم این اشفتگی رو درک کنم... من یه زن بودم... نمیتونستم این دوری و فاصله رو تحمل کنم... بودن با سامی حق من بود... کسی نمیتونست من رو از انجام این کار منع کنه... حتی خودش...

با عصبانیت نگاهی بهش انداختم و بدون توجه به حرفاش به سمت اتاق رفتم... تمام خشونت من رو

سر در خالی کردم و در رو محکم بستم... عصبی مشغول راه رفتن داخل اتاق شدم... کلافه از

فکرهای ازاردهنده ی تو سرم روی تخت نشستم و چنگی داخل موهام زدم...

نگاهم به زن غمگین داخل ایینه افتاد...از روی تخت بلند شدم و جلوی ایینه ایستادم...چشمام بغض و درد رو فریاد میزدن...دیگه تحمل نگه داشتن این اشک ها رو نداشتم...چشمام رو روی هم فشار دادم و اشک روی صورتم خط انداخت...لباس های تنم بهم دهن کجی میکردن...با عصبانیت لباس رو از تنم بیرون کشیدم و تی شرت ساده ای پوشیدم...برای کی خودت رو قشنگ کردی؟اون حتی نگاهت هم نکرد...

با باز شدن در سرم رو به سمت دیگه ای چرخوندم...نمیخواستم ببینمش...اون حق نداشت من رو به خاطر رسیدن به حقم مأخذه کنه...

- میشه با هم صحبت کنیم؟

- نه...برو بیرون...

- یکتا...

صدام رو بلند کردم و با فریاد گفتم:

- برو بیرون...

با بسته شدن در دوباره اشکام جاری شد...نمیخواستم داد بزنم...اونم سر عزیز ترین کسم...ولی دست خودم نبود...دلم پر بود...میخواستم امروز رو برای شوهرم بهترین کنم...ولی همه چیز رو بهم ریخت...نمیتونستم بهش حق بدم...

خسته روی تخت دراز کشیدم و به حرکت پاندول ساعت خیره شدم...پلک های خسته ام روی هم افتاد و تو خلسه شیرین خواب فرو رفتم...

با احساس نوازشی چشم هام رو باز کردم...

دستش رو کشید و با لبخند گفت:

- نمیخواستم بیدارت کنم...

بدون حرف سرم رو روی پاهاش گذاشتم و با غصه زمزمه کردم:

- پشیمونی؟

سرم رو بلند کرد و بین دست هاش گرفت... خیره در چشمام نگاه کرد و با جدیت گفت:

- هیچوقت این فکر رو نکن... دیشب بهترین شب زندگی من بود... ولی من مریضم یکتا... من می...

لب هام رو روی لبهاش فشار دادم و اجازه صحبت کردن رو ازش گرفتم... فعلا نمیخواستم به رفتن و نبودن فکر کنم... میخواستم از روزهای بدست آمده استفاد کنم...

فشاری به شونه هاش وارد کردم و مجبورش کردم رو تخت دراز بکشه... دست هام رو داخل موهاش بردم و با ولع مشغول بوسیدنش شدم...

سامی دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و غلتی زد... حالا اون بود که دوباره روم چمبره زده بود...

اونشب دوباره با سامی یکی شدم... اما این بار با میل و رضایت کامل سامی...

بالاخره اون چیزی که نباید اتفاق می افتاد... اتفاق افتاد و زندگی تبدیل به جهنمی پایان ناپذیر شد... اتفاقی که توی این یک ماه مدام ازش فرار میکردم و خودم رو به فراموشی میزدم... یادم نبود بدبختی در کمینه... تو دام بدبختی افتادم و خودم رو به تقدیر شومم سپردم...

نگاهی به صورت رنگ پریده اش کردم... رنگ پریده تر از همیشه بود... سعی کردم خودم رو با غذام سرگرم کنم و این افکار مزاحم رو از ذهنم خارج کنم... متوجه چشم های باریک شده اش شدم که داشت کم کم روی هم می افتاد... نگاهی به بقیه انداختم... همه مشغول غذا خوردن بودن... کسی حواسش به سامی من نبود... دست لرزانم رو روی دستش گذاشتم... از سردی دستش تعجب کردم... احساس کردم سرمای بدنش تا مغز استخوانم نفوذ کرده... سرم رو به گوشش نزدیک کردم و زمزمه وار گفتم:

- خوبی؟

دستش رو به نشونه خوب بودن تکون داد و با اجازه ای گفت و از سر میز بلند شد... سرم رو برگردوندم و به راه رفتنش خیره شدم... از همین جا هم میتونستم به خوبی بفهمم که تعادلی روی

راہ رفتنش ندارہ... بہ کمک دیوار خودش رو بہ دستشویی رسوند... سعی کردم بہ خودم امید بدم... چیزی نبود کہ بخوام نگران باشم... مثل تمام این روزها حملہ بہش دست دادہ بود و کمی حال ندار بود... مطمئن بودم چیزی نیست ولی ندایی از تہ قلبم فریاد زد... فریاد اتفافی شوم و خطرناک...

با بی حالی سرم رو بہ سمت مامان و خالہ چرخوندم... متوجہ نگاہ های نگرانہشون شدم... سعی کردم بہ خودم مسلط باشم... چنگی بہ شلوآرم زدم و با خودم گفتم... نباید نگرانہشون کنی یکتا... اونا ہیچی نمیدونن...

عمو با کنجکاوی بہ اجزا صورتم خیرہ شدہ بود... بہ ارومی گفت:

- چیزی شدہ عزیزم؟

سعی کردم جلوی لرزش صدام رو بگیرم... نفسی کشیدم و بہ ارومی گفتم:

- نہ چیزی نشدہ...

متوجہ لرزش صدام شدم... یعنی اینقدر ارتعاش صدام زیاد بود کہ مامان و خالہ شک کنن بہ چیزی؟

مامان و خالہ نگاہ نگرانی بہم انداختن ولی ہیچ کدوم حرفی نزدن و مشغول بازی کردن با غذاہشون شدن...

با صدای فریاد مردی وحشت زدہ از روی صندلی بلند شدم و بہ سمت دستشویی دویدم... با نگرانی مردم جلوی در رو کنار زدم و وارد دست شویی شدم...

با بہت بہ صحنہ رو بہ روم خیرہ شدم... صدای مامان... گریہ های خالہ... فریاد های عمو کہ بلند داد میزد یکی امبولانس خبر کنہ رو میشنیدم اما قدرتی برای باز کردن لب هام نداشتم...

با کشیدہ شدن دستم دنبال مامان راہ افتادم... مثل کودکی بی ارادہ از این ور بہ اون ور کشیدہ میشدم... روی صندلی گرم ماشین نشستم و بہ حرکت عابراں پیادہ خیرہ شدم...

یعنی این ها ہم مثل من مشکل داشتن... این ها ہم منتظر مرگ عزیزشون بودن... آگہ نبودن پس با اینہمہ سرعت بہ کجا میرفتن...

حتی گرمای ماشین هم نتونسته بود این سردی رو از بین ببره... احساس میکردم خون تو رگ هام منجمد شده...

با کشیده شدن دوباره دستم به سمت راهروهای اشنای بیمارستان قدم برداشتم...

به صورت خونی مرد روی برانکارد خیره شدم... پیرهن سفیدش جاش رو به پیرهن قرمزی داده بود... لکه های خشک شده ی رو پیرهن و صورتش به قلبم چنگ می انداخت... چشم های بسته و لب های کبودش نشون از خراب بودن حالش میدادن... تا حالا لب هاش کبود نشده بود... صورتش مثل گچ دیوار سفید نشده بود... قلبم نداهای بد میداد... ندای مرگ... ندای تنهایی...

دستم رو از حصار دست های دور بازوم خارج کردم و به سمت برانکادر دویدم... نباید میذاشتم این اتفاق بیافته... اون اتاق بوی مرگ میداد... نباید میذاشتم ببرنش...

چنگی به میله کناری برانکادر زدم... سعی کردم لب های بهم دوخته شده ام رو باز کنم و فریاد بزنم نبرینش... ولی صدایی از حنجره ام خارج نشد... نا امید دست هام رو از روی میله سرد برانکادر برداشتم و روی زمین نشستم... عمو به سمتم دوید و زیر بازوم رو گرفت... روی صندلی نشوندم و لیوان ابی دستم داد... با کلافگی لیوان رو کنار زدم و سرم رو به دیوار چسبوندم... چشم هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم این نداهای دردناک رو به فراموشی بسپرم...

نمیدونم چقدر گذشت... یک دقیقه... یک ساعت... ولی برای من به اندازه سال ها طول کشید این انتظار...

خاله و عمو به سمت دکتر دویدن و مشغول صحبت کردن با دکتر شدن... دستم رو به زانو هام گرفتم و سعی کردم از روی صندلی بلند شم... با سستی چند قدم برداشتم و با گنگی نگاهی به اشک های خاله و مامان انداختم... با صدای جیغ مامان و خاله و اشک های خط انداخته روی صورت عمو نداهای هشدار دهنده قلبم رو باور کردم... میخواستم خودم ببینم... میخواستم خودم نبودنش رو حس کنم... نبودن مرد زندگم رو... بی توجه به دست های دراز شده مامان به سمت اتاق قدم برداشتم و به در بسته اتاق تکیه دادم... فضای سرد اتاق... دستگاه های خاموش و سیم و لوله های افتاده... و جسم سرد و یخ زده مرد زندگی من...

عمو با چشم های سرخ وارد اتاق شد و به جسم بی جون پسرش خیره شد... با درد چشم هاش رو روی هم فشار داد و به سمتم دوید و در اغوشم گرفت..

با ترس به اغوشش پناه بردم و با گریه گفتم:

—عمو دروغه... بگو دروغه عمو... سامی خوابه... میدونم خوابیده... دارید اذیتم میکنید... عمو بگو پاشه... عمو بگو پاشه... بگو پاشه...

با درد چنگی به لباس عمو انداختم و به حال خودم زار زدم...

تماشا کن این لحظه هایی رو که ... دارن خیس میشن چشم رو به روت

نشستم بگیرم با این گریه هام ... جواب سوالامو از این سکوت

ببین رو به روی تو — زانو زدم

نمی خوام با این غصه ها سر کنم

نشستم هم اینجا ببینم تو — ورو

ببینم تو — ورو بلکه باور کنم

با اینکه کنارم نمی بینمت

با اینکه نمی خوام چیزی بگی

کنار تو — آرامشی با منه

که مشکوک میشم به وابستگی

سرم روی این خاک می مونه

تا

نگی توی گوشم بخشیدمت

شبیه همون لحظه هایی شدی ... کہ ہرشب تو رویام می دیدمت

ببین رو بہ روی تو — زانو زدم

نمی خوام با این غصہ ہا سر کنم

نشستم ہم اینجا ببینم — وورو

ببینم تو — وورو بلکہ باور کنم

با اینکه کنارم نمی بینمت

با اینکه نمی خوام چیزی بگی

کنار تو — آرامشی با منہ

کہ مشکوک میشم بہ وابستگی

با اینکه کنارم نمی بینمت

با اینکه نمی خوام چیزی بگی

کنار تو — آرامشی با منہ

کہ مشکوک میشم بہ وابستگی

با گریہ جیغ کشیدم:

— عمو بہش بگو پاشہ... عمو من طاقتش رو ندارم... عمو تو رو خدا بہش بگو بلند شہ... عمو چطوری

طاقت بیارم...

چجوری طاقت بیارم، شبای دلواپسی رو

تو ندیدی سوختنم رو، تب تند بی کسی رو

یه عالم گریه نشسته روی دیوارای خونه، بی تو و عطر ت عزیزم چیزی از من نمیمونه

یه نفر حبسه تو چشمات، تا ابد گوشه ی زندون

یه نفر عاشق عاشق، عاشق صدای بارون

جونشو لحظه ی آخر، میسپره به دستت ارزون

بالای قبر کنده شده ایستاده بودم و به دست های مردی که شونه های مردم رو تکون میداد خیره شدم... نگاه از روی لب های کبود شده اش برنمیداشتم... چشم هام رو بستم و از ریزش اشک هام جلوگیری کردم... نباید گریه میکردم... سامی زنده بود... من مطمئن بودم... میدونستم دارم خواب میبینم... مردمک چشم هام دوباره روی قبر ثابت ماند... نگاهم به سنگ های سیمانی بزرگی افتاد که یکی یکی روی قبر رو میپوشاند...

با گنگی به مردم کنار قبر نگاه کردم... چرا کسی کاری نمیکرد... با این کار سامی خفه میشد... نباید این سنگ ها رو میذاشتن... سعی کردم پاهای خشک شده ام رو تکون بدم و خودم رو به قبر برسونم... حرکتی به پاهای ناتوانم دادم و قدمی به سمت جلو برداشتم... با کشیدن شدن دستم به سمت عقب برگشتم و مردمک چشم هام رو روی صورت خسته عمو گردوندم... سرم رو به سینه اش فشرد و در گوشم به ارومی زمزمه کرد...

- گریه کن عزیز دلم... گریه کن عمر سامی...

فشاری به قفسه سینه اش وارد کردم و سعی کردم خودم رو از اغوشش بیرون بکشم...

با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد زمزمه کردم:

- میخوام نجاتش بدم... دارن خفه اش میکنن...

شونه های عمو لرزید و صدای گریه مردونه اش بلند شد... چنگی به لباس مشکی تنش زدم و با درد زمزمه کردم...

- گریه نکن... سامی زندست... گریه نکن عمو... حالش خوب میشه...

احساس کردم چشمام دارہ بستہ میشہ... چنگی بہ لباس عمو زدم و از افتادنم جلوگیری کردم... عمو زیر بازوہام رو گرفت و روی جدول کنار قبر نشوند... سعی کردم چشمام رو باز نگہ دارم ولی قدرت باز نگہ داشتن چشم ہام رو نداشتم... سرم روی شونہ های عمو افتاد و چشم ہام بستہ شد...

با خستگی چشمام رو باز کردم و نگاہ تارم رو دور تا دور اتاق ناشناختہ چرخوندم... نگاہم بہ سرم داخل دستم افتاد... یعنی اینقدر حالہ بد بود کہ اورده بودنم بیمارستان... با درد چشم ہام رو بستم و با خودم زمزمہ کردم...

چرا داری این کار رو باہام میکنی خدا... دیگہ نمیکشم... خستم... چرا داری با من بازی میکنی... من سوختم دیگہ تحمل این بازی رو ندارم... از من بگذر... چرا نمیذاری چشمام برای ہمیشہ بستہ بشہ... چرا داری با من اینکار رو میکنی؟

با صدای باز شدن در چشمام رو بیشتر روی ہم فشار دادم و سعی کردم وانمود کنم خوابیدم... با بوسہ ای کہ روی پیشونی ام زدہ شد پلک ہام لرزید...

- چی میخوای بہش بگی؟

صدای خالہ بود... تو این یک ہفتہ تمام موہاش سفید شدہ بود... مرگ سامی از پا درش اورده بود... یک شب پیر شدہ بود...

صدای اروم مامان بہ گوشم رسید...

- نمیدونم...

با نگرانی زمزمہ کرد... چرا چشم ہاش رو باز نمیکنہ؟

صدای گریہ اروم خالہ و مامان رو میشنیدم اما میلی برای باز کردن چشم ہام نداشتم... حتی از شنیدن صدای گریہ ہاشون ناراحت نمیشدم... این دنیا خوب بہ من یاد دادہ بود چطوری با احساساتم بجنگم...

با صدای توبیخ کننده عمو دوبارہ ہوشیار شدم...

- چه خبر تونہ شما دونفر؟ برید بیرون... نمیخوام با این حالش شاهد گریہ های شما دو نفر ہم باشہ...

با بسته شدن در بہ ارومی چشمام رو باز کردم و بہ صورت گرفته عمو خیرہ شدم...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خوبی عمو جون؟

بوسہ ای روی پیشونی ام زد و گفت:

- وقتی تو خوب باشی منم خوبم... نمیخوام اینطوری داغون ببینمت یکتا... سامی ہم راضی نیست اینطوری بیتابی کنی بابا... گریہ کن دخترم... خودت رو خالی کن...

ملافہ رو روی سرم کشیدم و قطرہ اشکی روی گونه ام چکید... اشک هام راہ خودشون رو پیدا کردہ بودن و یکی پس از دیگری روی گونه ام فرو می آمدن...

اخ سامی... سامی... اسمت قلبم رو بہ اتیش میکشونہ... چرا رفتی؟ چرا؟ تو قول دادی... قول دادی بی معرفت...

روزها از ہم میگذشت و من ہنوز بہ این تنہایی عادت نکرده بودم... وقتی جای خالیش رو تو خونہ میدیدم چشمام خیس میشد... ہنوزم برای پیدا کردن آرامش... فقط کمی آرامش... لباس هاش رو تو اغوشم میگرفتم و عطر تنش رو بہ ریبہ هام میکشیدم... عمو و مامان خیلی باہام حرف زدن کہ خونہ رو بفروشم و پیام پیش اونا زندگی کنم... ولی نمیتونستم... میخواستم حالا کہ سامی رفتہ با خاطراتش زندگی کنم... بعد از سہ ماہ ہنوزم بعضی وقتها یادم میرہ کہ نیست... کہ رفتہ... کہ دیگہ کسی نیست کہ عروسک کوچولو صدام کنہ... کسی نیست کہ وقتی از صدای رعد و برق میترسم در اغوشم بکشہ و بگہ چیزی نیست... نترس من ہستم... کسی نیست وقتی حالم خرابہ سرم رو روی سینہ اش بذارم و با ملودی قلبش اروم بگیرم...

با بغض بالشت سامی رو تو اغوشم فشردم و بہ گذشتہ فکر کردم... بہ گذشتہ نچندان دور... بہ روزهای کوتاہی خوشبختی ام...

این روزها حالم خرابه... بدتر از همیشه... حالت تهوع های مداوم... خستگی و ضعف... خواب زیاد...

مامان چند بار بهم تاکید کرده برم دکتر ولی حوصله هیچ کاری رو ندارم... شاید این درد شروع یک درد بزرگ باشه...

با صدای زنگ تلفن بی حوصله از روی تخت بلند شدم و به سمت حال رفتم... چشمام به تاریکی فضای اتاق عادت کرده بود... نور چراغ چشمام رو اذیت میکرد... با کلافگی کلید برق رو زدم و به سمت تلفن رفتم...

روی کاناپه نشستم و به شماره نا آشنا خیره شدم... قبلاهم زنگ زده بود ولی حرفی نمیزد... دودل دکمه اتصال رو زدم و گفتم:

- بله...

چند لحظه مکث کردم... منتظر بودم چیزی بگه... ولی مثل همیشه سکوت کرد... صدای نفس های تند و ناارومش رو میتونستم به خوبی تشخیص بدم...

- بفرمایید؟

صدای بوق ممتد تلفن تو گوشم پیچید...

بی حوصله گوشی رو قطع کردم و دستی به صورتم کشیدم... به سمت اشپزخونه رفتم و کمی از غذای دست نخورده دیروز رو داخل ماکروفر گذاشتم... روی صندلی اشپزخونه نشستم و خودم رو با نمکدون روی میز مشغول کردم... این روزها حوصله هیچ کاری رو نداشتم... حتی حوصله نداشتم

کمی به خودم برسیم... با صدای ماکروفر از روی صندلی بلند شدم و غذا رو روی میز گذاشتم... قاشقی از روی سینک برداشتم و دوباره روی صندلی نشستم... عجیب گشنه ام بود ولی هیچ میلی برای خوردن نداشتم... تا خواستم لقمه اول رو قورت بدم تمام دل روده ام به هم ریخت و هر چی خورده و نخورده بودم رو داشتم بالا می اوردم... با شتاب به سمت دستشویی دویدم و شروع به هق زدن کردم... از دیدن زردابه روی روشویی حالت تهوع ام بیشتر شد... صورتم رو با بی حالی شستم و از دستشویی بیرون اودم... دستم رو به دیوار گرفتم و خودم رو به اتاق رسوندم... از شدت ضعف و بی حالی قدرت راه رفتن هم نداشتم... بی حال روی صندلی جلوی میز ارایشی نشستم و به صورت رنگ پریده ام خیره شدم...

پوزخندی به قیافه داغون خودم زدم... موهای پریشونم رو پشت گوش زدم... ابروهای پر شده و نا مرتبم بدجوری تو ذوق میزد... چشم های گود افتاده و گونه های برجسته استخوانی ام نشان از ادم دیگه ای میدادن... نگاهم به عکس روی میز افتاد... دستم رو روی عکس دو نفره خودم و سامی کشیدم و لبخندی به یاد اون دوران زدم... اون روزها لبخند جز جدایی ناپذیر صورتم بود... حتی از روی عکس هم میشد فهمید که چشم هام از خوشی داره برق میزنه... با حسرت دستی روی عکس سامی کشیدم و عکس رو روی میز گذاشتم... دیگه برای کی خودم رو درست کنم؟ به شوق اومدن کی به خودم برسم؟

با اضطراب پاهام رو تکون دادم و پوست لبم رو می‌کندم... هر لحظه منتظر شنیدن اسمم بودم... میخواستم زودتر از این حس کشنده خودم رو نجات بدم... دیگه تحمل مصیبت جدیدی رو نداشتم...

- خانم یکتا ادیب؟

با عجله به سمت مسول آزمایشگاه رفتم و گفتم:

- ادیب هستم...

با لخدنگ نگاهی بهم انداخت و برگه آزمایش رو به سمتم گرفت:

- تبریک میگم عزیزم...

با بهت لبام رو تکون دادم و زمزمه کردم...

- چی رو؟

لبخند پر نشاطی زد و گفت:

- مادر شدنت رو دیگه...

پوزخندی زدم و با بهت چند قدم به سمت عقب برداشتم... شوخی میکرد... اره... داشت شوخی میکرد... دستم رو به دیوار گرفتم و از افتادنم جلوگیری کردم... اخ خدا... داری باهام چیکار

میکنی... این دیگه چه سرنوشته... بچه؟ نه قرار ما بچه نبود... قرار ما این نبود... نامردی کردی... نامردی کردی...

روی زمین سرد آزمایشگاه سقوط کردم و چشمم روی هم افتاد...

با احساس قطره‌های آبی بر روی صورتم پلک هام لیزید و از هم باز شد... چشم هام رو روی هم فشار دادم تا تاری دیدم از بین بره...

نگاهم به چشم های دختر جوان افتاد که با نگرانی بهم خیره شده بود...

- حالتون خوبه خانوم؟

چنگی به دستش زدم و روی تخت نیم خیز شدم... نگاهی به اطرفم انداختم... یادم نمیومد کجا بودم...

- اینجا کجاست؟

از شنیدن صدام تعجب کردم... انگار صدام از اعماق چاه در می اومد...

- آزمایشگاه...

با شنیدن نام آزمایشگاه تمام اتفاقات مانند فیلمی سریع جلوی چشمم به نمایش در اومد... حالت تهوع های سه ماه اخیر... ضعف و خستگی روزانه... نگاه های کلافه مامان و خاله... آزمایش... بچه...

زیر لب اسم بچه رو تکرار کردم... قطره اشکی از چشم هام سرازیر شد و روی گونه های استخوانی ام خط انداخت...

بدون حرفی از تخت پایین اومدم و به سمت در خروجی رفتم...

پرستار جوان به سمتم دوید و بازو هام رو گرفت و گفت:

- خانم حالتون خوبه؟

خوب... آره خوب... ولی واژه خوب مدت ها بود با من غریبه شده بود...

با بی حالی دستم رو از دست دختر جوان خارج کردم و از آزمایشگاه بیرون زدم... از شدت ضعف نمیتونستم درست راه برم... مردم با تعجب بهم نگاه میکردن و زیر لب چیزی رو زمزمه میکردن... بعضی ها هم بیخیال از کنارم رد میشدن... بعضی ها هم مرحمتی میکردن و دشنامی نثارم میکردن...

دستم رو به میله های کنار خیابون گرفتم و گوشه خیابون نشستم... سرم رو روی زانو هام گذاشتم و با صدای بلند زیر گریه زدم... به حال خودم... این بچه تازه جون گرفته... این زندگی لعنتی... زار زدم...

با احساس دستی روی شونه هام صورت گریونم رو بالا گرفتم و به چهره پیرمرد بالای سرم خیره شدم...

پیر مرد جلوی پاهام نشست و به ارومی گفت:

- اتفاقی افتاده دخترم؟ چرا اینجا نشستی؟

لب هام از زور بغض لرزید و دوباره اشک هام سرازیر شد... چی میگفتم؟ اصلا چی داشتم بگم؟ بگم من یک مادر بیوه ام؟

پیرمرد دستمالی به سمتم گرفت و گفت:

- بیا دختر جان اشک هات رو پاک کن...

به اون سمت خیابون اشاره کرد و ادامه داد... ماشین من اون طرف خیابون پارک شده... میخوای تا بجایی برسونت...

چاره ای جز قبول درخواستش نداشتم... اینقدر حالم خراب بود که میدونستم به تنهایی سالم به خونه نمیرسم... ناخواسته بهش اعتماد کردم و مانند کودکی ناتوان به دنبالش راه افتادم...

روی صندلی عقب گرم ماشین نشستم و سرم رو به شیشه سرد پنجره چسبوندم... دست هام رو زیر بازو هام گذاشتم تا کمی گرم بشه... تازه داشتم سرما رو احساس میکردم... دندان هام از سرما محکم بهم میخوردن... بیشتر تو خودم جمع شدم و با صدای لرزونی گفتم:

- میشه بخاری رو روشن کنید؟

پیر مرد نگاهی بهم انداخت و بدون حرف دریچه های بخاری رو به سمتم تنظیم کرد و در سکوت به رانندگی اش ادامه داد...

با برخورد باد گرم احساس کردم دوباره خون تو رگ هام جاری شده... لب های خشکیده ام رو با زبون تر کردم و به ارومی گفتم:
- از تون ممنونم...

پیر مرد لبخند مهربونی زد و با آرامش گفت:

- کاری نکردم... تو هم مثل دختر من...

دنده رو جا به جا کرد و دوباره گفت:

- کجا باید برم دخترم؟

ناخودآگاه نام قبرستون روی لب هام جاری شد...

نگاهی از داخل آینه بهم انداخت و حرفی نزد... نمیدونستم چرا تعجب نکرد.. انگار از قبل میدونست باید کجا بره...

سرم رو به شیشه چسبوندم و به درخت های پوشیده از برف خیره شدم... با به یاد آوردن خاطرات سامی قطره اشکی از چشمم سرازیر شد... دوران بچگی تمام هم و غم این بود که سامی صبح زود بیاد دنبالم و ببرم برف بازی... چقدر بچه بودم اون زمان... چقدر دلم هوای اون روزها رو کرده... دوست دارم دوباره بخندم... زندگی کنم... اما بدون سامی... نمیتونم...

دلم برای لبخندهاش... حرفاش... اغوش گرمش تنگ شده... چقدر دوست داشتم زمان رو به عقب برگردونم و فقط یک ثانیه... یک ثانیه... ببینمش... باهش حرف بزنم... عطر نفس هاش رو دوباره احساس کنم...

با صدای آرامش بخش پیر مرد دوباره سر بلند کردم و به آینه جلو خیره شدم...

- رسیدیم دخترم...

نگاهی به فضای تاریک قبرستون انداختم... احساس ترس تمام وجودم رو فراگرفته بود... پاهام از ترس بی حس شده بود...

نمیدونم پیرمرد تو چہرہ ام چی دید کہ پرسید...

- میخوای ببرمت خونہ ات؟

بدون حرف سری به نشونہ موافقت تکون دادم و سرم رو بہ پشتی صندلی تکیہ دادم...

با احساس ایستادن ماشین چشم های سنگین شده ام رو باز کردم و بہ فضای نا شناس اطرف نگاہی انداختم... با ترس بہ چہرہ پیر مرد نگاہ کردم و خودم رو تو صندلی جمع کردم...

- نترس دختر جان... خوابت برده بود دلم نیومد بیدارت کنم...

تازہ داشتم هوشیار میشدم... بہ چشم های پر از محبت پیر مرد خیرہ شدم و گفتم:

- ببخشید... قصد توهین نداشتم...

لبخند پدرانہ ای زد و گفت:

- ایرادی ندارہ دخترم... اینم از خونتون... نمیخوای پیادہ بشی؟

دستم رو بہ سمت دستگیرہ در بردم و نگاہی بہش انداختم و گفتم:

- بخاطر ہمہ چیز ممنونم... نمیدونستم اگہ امروز شما نبودید باید چیکار میکردم... بازم ممنون...

بدون اینکہ منتظر جواب بمونم از ماشین پیادہ شدم و بہ سمت خونہ رفتم... کلید رو از داخل

کیفم بیرون اوردم و در رو باز کردم...

مامان با تعجب شلنگ اب رو ول کرد و بہ سمتم دوید و در اغوشم گرفت...

- سلام عزیز دلم... چہ خوب کردی کہ اومدی پیشم...

لبخندی بہش زدم و گفتم:

- خوبی مامان؟

مامان صورتم رو بین دست هاش گرفت و گفت:

- الان خوبم...وقتی تو پیشمی خوب خوبم...با کی اومدی؟

با کی؟ با یک پیرمرد...شتاب زده مامان رو پس زدم و داخل کوچه دویدم...اون مرد رفته بود...نگاهی به کوچه سوت و کور و تاریک انداختم و با ناامیدی وارد خونه شدم...

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی شده یکتا؟

من که به اون مرد ادرسی نداده بودم...پس از کجا من رو تا خونه مامان رسوند...یعنی من رو میشناخت؟ کلافه صورتم رو بین دست هام پنهان کردم و بی توجه به حرف های مامان وارد خونه شدم...از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم...بی حال روی تختم افتادم و خسته چشم هام رو بستم...دیگه امروز بسم بود...قدرت فکر کردن به چیزی رو نداشتم...نه بچه...نه اون پیرمرد...فردا بهش فکر میکنم...با این حرف چشم هام رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم...

چای رو اروم بهم میزدم و به آینده نامعلوم این بچه فکر میکردم...اگه قرار بود این بچه هم زندگی و آینده اش مثل من بشه بهتر که به دنیا نیاد...

- یکتا خوبی؟

قاشق رو روی میز انداختم و گفتم:

- اره...

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت:

- معلومه...

لیوان چایی رو به سمت لب هام بردم و تو همان حالت گفتم:

- شما میدونستید من حامله ام؟

با این حرفم مامان چایی پرید تو گلوش و به سرفه افتاد... بیخیال به پشتی صندلی تکیه داده بودم
و به صورت سرخ مامان خیره شده بودم...

دستی به گلوش کشید و گفت:

- چی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- یعنی میخوای بگی شما از چیزی خبر نداشتین؟

مامان با ناامیدی چشم هاش رو روی هم فشار داد و گفت:

- حسام گفت بهت چیزی نگیم...

لیوان چای رو روی میز کوبیدم و فریاد گفتم:

- به چه حقی ازم پنهون کردید؟ شما این حق رو نداشتید..

مامان با چشم های به اشک نشسته خیره نگاهم کرد و گفت:

- عصبانی نشو عزیزم برات خوب نیست... ما هر کاری کردیم فقط بخاطر تو بوده...

دندونم رو از حرص روی هم ساییدم و گفتم:

- از کی میدونستید؟

- از همون روز تشیع جنازه... موقعی که حالت بد شد و مجبور شدیم ببریمت بیمارستان...

با بهت دستی به صورتم کشیدم و با فریاد گفتم:

- یعنی شماها سه ماهه که میدونید و به من چیزی نگفتید؟ اره؟؟؟

مامان با توام به من نگاه کن... چرا اینکار رو کردید... من میتونستم این بچه رو همون اول از بین

ببرم...

مامان با بهت سرش رو بالا آورد و چشم های گشاد شده نگاهم کرد...

- تو... تو چی گفتی؟

- درست شنیدی... میخوام از بین ببرمش...

با سیلی که به صورتم خورد برق از چشم هام پرید و اشک هام سرازیر شد...

- میفهمی چی میگي دختره ی احمق... این کار یعنی قتل... اون بچه الان نفس میکشه... زندست... میفهمی...

با گریه سری تکون دادم و گفتم:

- نه نمیفهمم... این بچه هیچوقت قرار نبود بوجود بیاد... حالا هم که به وجود اومده من بهش اجازه زندگی نمیدم...

مامان با خشونت شونه ام رو تکون داد و گفت:

- یکتا وای به حالت... وای به حالت اگر بفهمم بلایی سر این بچه آوردی...

با خشونت دست هاش رو پس زدم و به سمت اتاقم دویدم... در رو پشت سرم قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم... با مشت به شکمم کوبیدم و زیر لب گفتم...

برای چی میخوای بدنیا بیای... هیچکس تو این دنیا منتظرت نیست... حتی من که مادرتم... تو انتخاب من نبودی... هیچوقت... پس باید از بین بری...

یک ماه بعد...

- چند ماهته دختر جون؟

با استرس روی مبل جا به جا شدم و زمزمه وار گفتم:

- فکر کنم... چهار ماه...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- فکر کنی...

به دست های خیس شده ام نگاه کردم... اینقدر استرس داشتم که دست هام خیس عرق شده بود... با گنگی سری تکون دادم و گفتم:

- اره فکر کنم چهار ماه...

اون موقع که فهمیده بودم دختره میگفت سه ماهته پس الان باید چهار ماهه باشم... اره الان چهار ماهه بودم...

دستکش های سفیدش رو دستش کرد و به تخت گوشه دیوار اشاره کرد...

از روی صندلی بلند شدم و با قدم های نامزون به سمت تخت رفتم... حالم بد بود... تپش قلبم رو از روی لباس هم احساس میکردم... روی پیشونی ام عرق سرد نشسته بود... دست هام میلرزید... مگه همین رو نمیخواستم... پس چرا الان نگرانم؟ انگار یه صدایی داره بهم میگه این کار رو نکن... گناه... دودل شده بودم... حرف زدنش اسون بود اما عملش... نباید دودل میشدم... مگه بخاطر این بچه جلوی همه نایستادم... مگه اون همه سختی تحمل نکردم... پس تردید معنایی نداشت...

- حر*وم زادست؟!!!!

سرجام میخکوب شدم... چشم های خسته و قرمز به سرعت باز شد و با نفرت به زن رو به روم خیره شدم... اون الان چی گفت؟ به بچه من... به وجود سامی من گفت حر*وم زاده؟!!!!... با چشم های به خون نشسته به سمتش خیز برداشتم و با نفرت سیلی به صورتش زدم...

روی فرمون ماشین ضرب گرفته بودم و با استرس به در قهوه ای خونه قدیمی خیره شده بودم... چشم از اون در زنگ زده برنمیداشتم... نمیدونم چرا احساس خوبی به این محله شلوغ و این خونه قدیمی نداشتم... یعنی یکتا این وقت صبح اینجا چیکار داشت؟!!!!

نگاهی به ساعت کردم... عقربه های ساعت عدد ده رو نشان میدادن... کلافه شده بودم... نگاهم دوباره به سمت اون خونه کشیده شد... یک ساعت بود که رفته بود تو اون خونه... پس چرا بیرون نمیاد؟!!

با نگرانی از ماشین پیاده شدم و به سمت اون خونه قدیمی رفتم...دستم رو رو زنگ گذاشتم و خواستم زنگ در رو فشار بدم اما لحظه اخر پشیمون شدم و کلافه سرم رو به دیوار تکیه دادم...نگران بودم...میدونستم این نگرانی نمیتونه بی دلیل باشه...

به تیر چراغ برق تکیه دادم و منتظر ایستادم...ناخوداگاه نگاهم به دختر جوانی که به سمت خونه می اومد افتاد...دستی به لباسم کشیدم و به سمت دختر جوان رفتم...
- ببخشید خانوم...

دختر دستش رو از روی زنگ برداشت و نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت:
- بفرمایید...

- میشه پیرسم اینجا کجاست؟

اخمی روی صورت دختر جای گرفت و با عصبانیت گفت:

- به شما چه اقا...مگه مفتشی؟

- خانم...

با خشونت دستش رو دراز کرد و گفت:

- بفرمایید اقا تا زنگ نزدم پلیس...

با عصبانیت قدمی به سمت دختر جوان برداشتم...اخمی کردم و با صدای بلندی گفتم:

- من که میدونم اینجا چه غلطی میکنید...پس من رو از پلیس نترسون...یا جواب من رو درست میدی یا خودم زنگ میزنم به پلیس...

دخترک به سمتم براق شد و گفت:

- هر غلطی میخوای بکن...

با عصبانیت گوشیم رو از جیبم خارج کردم و شماره ۱۱۰ رو گرفتم...

دختر تک دستش رو بالا آورد و گفت:

- صبر کن اقا...من نمیدونم اینجا چه خبره...الان هم اومدم وسایلم رو جمع کنم و برم...

با دیدن ترس در چشمان دختر پوزخندی گوشه لبم جای گرفت...

اروم زیر لب زمزمه کرد:

- به خدا من اینجا هیچکارم...من اینجا یه منشی ساده بودم...

ترس تمام وجودم رو گرفت...مگه داخل این خونه داشتن چیکار میکردن!؟

با چشم های به خون نشسته نگاهش کردم و گفتم:

- زن من هم داخل خونست؟

دخترک با ترس گفت:

- به خدا من نمیدونم اقا...امروز خانم فقط به یه دختر جوان وقت سقط جنین داده بودن...من

نمیدونم اون خانم زن شماست یا نه...

با شنیدن کلمه سقط دنیا دور سرم چرخید...دستم رو به دیوار گرفتم و از افتادنم جلوگیری

کردم...

اخ یکتا...یکتا...داری با زندگیت چیکار میکنی دختر...تلو تلو خوران به سمت ماشین رفتم...

داخل ماشین نشستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم...دستم رو روی شقیقه هام کشیدم و

سعی کردم به خودم مسلط باشم...

نه میتونستم برگردم و نه تحمل انتظار کشیدن رو داشتم...با نگرانی به در خونه خیره شدم و زیر

لب دعا کردم که سالم از خونه بیرون بیاد...

با باز شدن در خونه تمام وجودم چشم شد...هر لحظه منتظر بودم یکتا سالم از اون در بیاد

بیرون...به سمت ماشینش دوید و سوار شد...میتونستم اشفتگی اش رو به خوبی احساس

کنم...دستی به لبم کشیدم و دعا کردم برای اون بچه اتفاقی نیافتاده باشه...با فاصله پشت سرش حرکت کردم...نمیتونستم بیخیال برم سر خونه و زندگی خودم...اون الان بیشتر از هر زمان دیگه نیاز کمک داشت...با اینکه نمیتونستم از نزدیک کمکش کنم ولی همین مراقبت های مخفیانه هم بهم آرامش میداد...

جلوی خونه ماشین رو پارک کرد و با عجله وارد ساختمان شد...ماشین رو خاموش کردم و به پنجره خونه خیره شدم...

(یکتا)

با کلافگی کیف رو روی صندلی ماشین برعکس کردم...وسایل رو با عصبانیت کنار زدم و دست کلیدم رو برداشتم...در خونه رو باز کردم و بدون توجه به وسایل رها شده روی صندلی ماشین به سمت خونه رفتم...

شالم رو از روی سرم برداشتم و خودم رو روی تخت انداختم...به پهلو دراز کشیدم و به عکس سامی خیره شدم...احساس میکردم دیگه بهم لبخند نمیزنه...پاهام رو تو شکم جمع کردم و به چشم های تیره ایش خیره شدم...

منو ببخش...نمیخواستم این کار رو کنم...منو ببخش...از شدت گریه نفسم بالا نمی اومد...صدای هق هق گریه ام سکوت خونه رومیشکست...چقدر نیاز به اغوش گرمش داشتم...بیشتر از هر زمان دیگه ای نیاز داشتم به بودنش...به حضورش...دستی به روی شکم صافم کشیدم...تو از وجود سامی منی...تو از وجود عزیز ترین کس منی...از دستت نمیدم...نمیذارم تو هم ترکم کنی...

پنج ماه بعد...

به سختی از روی تخت بلند شدم و با دستمال ژل روی شکم رو پاک کردم...مانتوم رو مرتب کردم و به سمت دکتر رفتم و روی مبل نشستم...

با نگرانی به دست دکتر خیره شده بودم...

دکتر لبخندی بہم زد و گفت:

- نگرانی؟

دستی بہ شکم برآمده ام کشیدم و گفتم:

- یکم...

دکتر از روی صندلی بلند شد و کنارم روی مبل نشست و گفت:

- طبیعیہ عزیزم...ہمہ ی خانوم ہا توی ماہ اخر بارداریشون استرس دارن...نگران نباش...ہمینطور کہ این پنج ماہ رو بہ سلامت پشت سر گذاشتی این چند ہفتہ رو ہم خوب میگذرونی...

صدای قلبشم کہ شنیدی...دیدی کہ چقدر منظم و خوب میزنہ...

- دست خودم نیست...ہر چی بیشتر بہ زمان تولدش نزدیک میشم ترسم بیشتر میشہ...

دکتر فشاری بہ دست هام وارد کرد و گفت:

- میدونم چی میگی عزیزم...اسمش استرس نیست...

بہ سمت کتاب خونہ گوشہ اتاق رفت و کتابی رو برداشت و بہ سمتم گرفت...

کتاب رو ازش گرفتم و نگاہی بہش انداختم...

- ہیجانہ...این کتاب رو تو این ہفتہ ہای اخر مطالعہ کن...تا چند وقت دیگہ بہش نیاز پیدا

میکنی باید بدونی با این موش کوچولو چطوری رفتار کنی...

از شوق بہ دنیا اومدن جنین در بطنم لبخندی روی لبانم جای گرفت...

از دکتر خداحافظی کردم و از مطب خارج شدم...تصمیم گرفتم کمی پیادہ روی کنم...این مدت

مامان و خالہ اجازہ تکون خوردن بہم نمیدادن...میترسیدن اتفاقی بیافتہ...ہر چقدر بہشون

میگفتم پیادہ روی برام خوبہ قبول نمیکردن...میترسیدن بہم فشار بیاد و اذیت بشم...

کلید رو از داخل کیفم بیرون اوردم و در رو باز کردم...

- سلام مامان من اومدم...

کیفم رو روی مبل انداختم و نگاهی به داخل اشپزخونه انداختم...موهام رو باز کردم و دستی بین موهام کشیدم...حتما دوباره رفته برای بچه لباس بخره...

از وقتی که تصمیم گرفتم بچه رو نگه دارم وسایلم رو جمع کردم و اومدم پیش مامان برای زندگی...اینطوری برای هر دو مون بهتر بود...هم برای مامان هم برای من و این موش کوچولوی وروجکم...هنوزم نمیدونستم جنسیتش چیه...دوست داشتم تا لحظه زایمان این مسئله برام نامعلوم بمونه...ولی ته دلم دوست داشتم دختر باشه...سامی همیشه عاشق دختر بود...با به یاد آوردن سامی قطره اشکی از چشمم پایین اومد...دستی به چشم هام کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم...چندین ماه بود بخاطر بچه روی خودم کار کرده بودم که دیگه با بیاد آوردن خاطرات گذشته بهم نریزم...

به پهلو روی تخت دراز کشیدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم...میتونستم حرکتاش رو به خوبی احساس کنم...از شوق حرکتش لبخندی روی لبم جای گرفت...

با درد چنگی به دسته مبل زدم و فریادم رو حبس کردم...از درد مثل مار به خودم می پیچیدم...چشم هام رو بستم و اشک تمام صورتم رو پر کرد...از شدت گریه چشم هام میسوخت...قدرت تحمل کردن این درد طاقت فرسا رو نداشتم...

سعی کردم حرفای دکتر رو به یاد بیارم...ولی ذهنم حتی قدرت به یاد آوردن چیز کوچکی رو هم نداشت...مطمئن بودم این درد مثل دردهای قبلی نیست...همه چی برای ورودش آماده بود الا خودم...

مامان وحشت زده به سمتم دوید و شنلم رو دورم انداخت...دست هام رو گرفت و کمک کرد از روی مبل بلند بشم...با درد چنگی به لباسش زدم و با گریه گفتم:

- مامان...نمیتونم...دارم میمیرم مامان...

مامان با گریه گفت:

- چیزی نیست عزیزم... تحمل کن... الان میریم بیمارستان...

عمو وارد حال شد و با دیدن حال زارم به سمتم دوید گفت:

- میتونی راه بری عزیزم؟

با گریه سری به نشونه مثبت تکون دادم... سعی کردم پا به پای مامان و خاله راه پیام... با کمک خاله روی صندلی عقب نشستم و سرم رو روی شونه های مامان گذاشتم...

با شنیدن صدای گریه اش سرم روی تخت افتاد و بیهوش شدم...

با احساس نوازش صورتم لای پلک های بهم چسبیده ام رو باز کردم... چشم هام تار میدید... چند بار پلک زدم تا تونستم صورتم خندون مامان رو به خوبی ببینم...

با ناله گفتم:

- بچم...

مامان بوسه ای روی گونه ام زد و گفت:

- سالم عزیز دلم... الان میگم پرستار بیارش...

با درد روی تخت جابه جا شدم... تمام بدنم درد میکرد.. از بس جیغ کشیده بودم گلوم خشک شده بود... میان اون همه درد لبخندی روی لب هام نقش بست... لبخند شادی از به اغوش کشیدن یادگار سامی...

با باز شدن در خودم رو کمی بالا کشیدم و سعی کردم به تخت تکیه بدم... خاله با سرخوشی به سمتم اومد و بوسه ای روی گونه ام زد و کمکم کرد بشینم... عمو هم با خوشحالی به سمتم اومد و پیشونی ام رو با مهر بوسید... اولین بار بود که بعد از مرگ سامی اینطور خوشحال میدیدمشون... چشم هاشون از خوشی برق میزد... مامان با لبخند به سمتم اومد و بچه رو به سمتم گرفت...

دست هام رو برای در اغوش کشیدن فرزندم دراز کردم و با عشق شروع به بوییدنش کردم... پتو رو کمی کنار زدم و دست هام رو روی پوست سفید و سرخش کشیدم... با خوشی بوسه ای روی دست های کوچک و مشت شده اش زدم و با لبخند به خانواده ام نگاه کردم...

- شبیه سامی... مگه نه؟

اشک تمام صورتم رو پر کرد... گریه غم نبود... گریه دلتنگی و شوق بود...

با این حرفم صورت خاله رو هاله ای از غم گرفت... دستی به صورتش کشید و سعی کرد جلوی باریدن اشک هاش رو بگیره...

کودکم چقدر شبیه پدرش بود... شبیه پدری که هیچوقت قادر به دیدنش نبود... اخ سامی کجایی؟ کجایی که ثمره عشقمون رو ببینی؟ کجایی که فرزندت رو در اغوش بکشی و تمام عشقت رو نثارش کنی... دلتنگتم بی وفا... این بچه هم دلتنگه... یادته هر وقت با عکست حرف میزدم چقدر تکون میخورد و وجودش رو بهم ثابت میکرد... قول میدم مثل خودت تربیتش کنم... بهت قول میدم...

بچه رو به سینه ام فشردم و با تمام وجود بوییدمش...

سه سال بعد...

ساعت ها و روزها و سال ها میگذشت و ترمه کوچولوی من بیش از پیش شبیه پدرش میشد... وقتی با اون چشم های شفاف و تپله اش نگاهم میکرد احساس میکردم سامی داره نگاهم میکنه... موهای طلایی و بورش درست مثل سامی بود... همیشه وقتی احساس دلتنگی شدیدی میکردم ترمه رو در اغوشم میگرفتم... بوی سامی رو میداد... عطر نفس هاش درست مثل سامی بود...

هنوزم بعد از سه سال و خورده ای سر خاک سامی نرفته بودم... نمیتونستم... قدرت رو به رو شدن با هاش رو نداشتم... هنوزم مثل دختر بچه ها امید داشتم به برگشتنش... هر روز صبح به امیدی اینکه از خواب پا میشم و سامی رو در کنارم میبینم روزم رو شب میکردم...

امروز از صبح حالم بد بود... حتی ترمه و عطر تنش نمیتونست ارومم کنه... نمیتونستم چه مرگم شده... هیچ چیزی نمیتونست ارومم کنه... بدون اینکه به مامان چیزی بگم از خونه زدم بیرون... بی هدف تو خیابون ها میچرخیدم... نمیتونستم کجام و دارم کجا میرم... گوشه خیابون نگه داشتم و چشم چرخوندم... رو به روی قبرستون بودم... دستی به پیشونیم کشیدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم... نمیتونستم چطور اینجا اومدم... ناخودآگاه از ماشین پیدا شدم و دست گل کنار دستم رو برداشتم... نگاهی به گل های رز قرمز انداختم... کی این ها رو خریده بودم؟ دستی به صورتم کشیدم و به سمت قبر سامی رفتم... احساس میکردم نیرویی داره به سمت قبر سامی میکشوند... چشم باز کردم و خودم رو بالای سر قبرش دیدم...

به کندی و اہستگی قدم برمیداشتم بعد از چند وقت خودم رو راضی کردم که پیام ببینمش... پیام خونه جدیدش رو ببینم... پیام همسایه های جدیدش رو ببینم...

دسته گل رو تو دستم فشار دادم... قدرت روبه رو شدن باهاش رو نداشتم... دیگه مثل اون زمانا جسور و بی پروا نبودم...

روبه روی خونه جدیدش وایسادم... نه زنگی بود که فشارش بدم... نه دری بود که بهش ضربه بزنم... تنها چیزی که جلوم بود سنگ قبری بود که اسم حامی منو روش نوشته بود...

از درماندگی زانو زدم... زار زدم... ضجه زدم... التماس کردم...

کجا رفتی بی وفا؟ تو که رفیق نیمه راه نبودی... تو که نامرد نبودی...

اونقدر داد زدم که دیگه صدای از حنجرم خارج نمیشد... بالاخره بعد از مدت ها این بغض لعنتی سر باز کرد... نمیتونستم واضح ببینم اشکام جلوی دیدم رو گرفته بودن و نمیزاشتن راحت ببینم...

دستم رو روی سنگ قبرش کشیدم... سردی سنگ حس بدی رو بهم منتقل کرد...

با دقت سنگ قبرش رو شستم و و گل ها رو پرپر کردم...

پاهامو تو شکمم جمع کردم و به اسم حک شده روی سنگ خیره شدم...

خیلی وقت بود میخواستم پیام ببینمت ولی پاهام یاری نمیکرد... قدرت رو به رو شدن با این اتفاق رو نداشتم... کلی حرف آماده کرده بودم که وقتی دیدمت بہت بزنم ولی الان ہیچی یادم نیست... چرا باهام اینکار رو کردی؟ چرا ترکم کردی؟ تو کہ رفیق نیمہ راہ نبودی... می دونم میشنوی... میدونم کہ الان اینجایی... پس خوب گوش کن... من آماده ام برای اومدن پیشت... آماده ام برای ہم قدم شدن دوبارہ باہات

اہی کشیدم و با گلبرگ های رو سنگ بازی کردم...

کاشکی میشد زمان رو بہ عقب برگردوند... حسرت روزہایی رو میخورم کہ نتونستہ ام بہ خوبی ازشون استفادہ کنم... حرفات... نگاہت... لبخندت اون اخم های شیرینت هنوزم بہ یادمہ... کاشکی قدر با تو بودن رو بہتر میفہمیدم...

با صدای زنگ گوشیم از فکر و خیال خارج شدم... دستی بہ صورت خیس شدہ از اشکم کشیدم و صدام رو صاف کردم و گوشی رو برداشتم...

- بلہ بفرمایید؟

- الو... یکتا؟ معلوم هست کجایی؟ ساعت رو دیدی؟ بہ فکر خودت نیستی بہ فکر این بچہ باش

صدای عصبانی و تویخ کننده مامان بہ گوشم میرسید...

- تا نیم ساعت دیگہ میام...

منتظر جواب مامان نشدم و سریع گوشی رو قطع کردم... گوشیم رو تو کیفم انداختم...

برای بار اخر فاتحہ ای خوندم و از جام بلند شدم... خداحافظی کردم و بہ سمت ماشینم قدم برداشتم... برای بار اخر نیم نگاہی بہ سنگ قبرش انداختم... دل کندن برام سخت بود... ولی باید می رفتم... چشمم رو محکم روی ہم فشار دادم و از قبرستون خارج شدم...

سوار ماشین شدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم... سرم از درد داشت میترکید... از اینہ ماشین بہ خودم نگاہی انداختم... چشمم از بس گریہ کردہ بودم مثل خط شدہ بود... ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم... جلوی سوپر مارکت نگہ داشتم و پیادہ شدم... اب معدنی کوچیکی ہمراہ با تنقلات مورد علاقہ ترمہ کوچولوم خریدم و از مغازہ خارج شدم... اب معدنی رو باز کردم و مستی اب بہ

صورتہم پاشیدم... خنکی اب باعث لرزم شد... صورتہم رو با دستمال خشک کردم و سوار شدم...
قرمزی چشمام کمتر شدہ بود ولی ہنوزم مشخص بود کہ گریہ کردم...

ماشین رو پارک کردم و وارد خونہ شدم... کفشام رو با بی حالی از پام در آوردم و در خونہ رو
بستم...

صدای بازی مامان و ترمہ از تو حال شنیدہ میشد... سعی کردم لبخند بزنم... دوست نداشتم ترمہ
کوچولوم با صورت غمگینم رو بہ رو بشہ... پشتشون بہ من بود و مشغول نقاشی کشیدن
بودن... کیفم رو روی مبل انداختم و از پشت دخترکم رو بغل گرفتم

- سلام خوشگل مامان

ترمہ با لحن بچگونش گفت:

- سلام مامانی. خوبی؟

برش گردوندم و محکم بغلش کردم...

- تو خوب باشی منم خوبم نازگلم. مامانی رو کہ اذیت نکردی؟

در حالی کہ دستاش رو دور گردنم قفل کردہ بود و خودشو لوس میکرد گفت:

- نہ مامان جونم. دختر خوبی بودم. داشتیم نقاشی میکشیدیم. ببین...

و دفتر نقاشیش رو بہ سمتم گرفت...

- خیلی خوشگلہ عزیز دلم.

بہ مامان نگاہی انداختم و گفتم:

- سلام مامان...

مامان با چشمایی کہ دلخوری و نگرانی توش موج میزد نگام کرد و گفت:

- چند لحظہ بیا کارت دارم...

ترمہ رو گذاشتم زمین و بستنی کہ براش خریدہ بودم دستش دادم وبہ سمت اتاق رفتم.

درو باز کردم و وارد شدم.

- بلہ مامان... چیکار داشتید؟

- درو ببند ترمہ حرفام رو نشنوه...

درو بستم و کنار مامان روی تخت نشستم

- رفته بودی قبرستون؟

- نه. رفته بودم پیش فر...

با صدای بلند مامان حرفم رو خوردم

- دروغ نگو بہ من... یکتا من تو رو خوب میشناسم... وقتی دروغ میگی چشمات داد میزنه

با خجالت سری پایین انداختم و گفتم:

- ارہ. باید حرفام رو میزدم... مامان من دیگہ نمیکشم

با چشمای پر از اشک نگاش کردم و گفتم:

- بریدم... اگہ ترمہ نبود خودمو خلاص میکردم

مامان دست نوازشی بہ موہام کشید و گفت:

- نگو اینو مادر... مرگ حقہ... دست من و تو ہم نیست... اون بالاسریہ کہ میگہ کی برہ کی

نرہ... خودتو با این فکر از بین نبر... یکم بہ فکر خودت و اون طفل معصوم باش

خودمو انداختم توی آغوش مامان و شروع بہ گریہ کردن کردم... ممنونش بودم کہ چیزی بہم

نمیگہ و میزارہ خودم رو خالی کنم... با صدای ترمہ مامان بلند شد

- یک ابی بہ سر و صورتت بزن بیا بیرون. نزار بچہ اینجوری ببینت

ابی بہ صورتم زدم و بعد از عوض کردن لباسام رفتم پایین

با مامان سفرہ شام رو چیدم و غذا رو کشیدم

برای ترمه کمی غذا کشیدم و گذاشتم جلوش

هیچوقت نمیذاشت خودم بهش غذا بدم... دوست داشت خودش غذا بخوره...

بعد از شام ترمه رو خوابوندم و گذاشتمش رو تختش و از اتاق خارج شدم

کنار مامان نشستم و مشغول تلویزیون نگاه کردن شدم

- میگویم یکتا امروز خانم یوسفی اومده بود اینجا

در حالی که سیبی پوست میکندم نگاهش کردم تا ادامه ی حرفش رو بزنه

مامان با دستپاچگی که از تمام حرکاتش معلوم بود گفت:

- والا من اول از حرفاش سر در نیاوردم... مدام درباره ی کار، قیافه و شخصیت داداشش حرف میزد

بعد آخرش متوجه شدم برای برادرش دنبال زن میگردن

گاز کوچیکی به سبب زدم و گفتم:

- حالا چرا اومده پیش شما؟ مگه شما بنگاه شادمانی دارید؟

- والا منم اول تعجب کردم بعد آخرش فهمیدم که برای خواستگاری از تو اومده

با عصبانیت از جام بلند شدم و غریدم:

- چی؟ از من برای اون برادر پیر پسرش خواستگاری کرده؟ خجالت نکشیده زنیکه؟ حتما شما

هم با روی خوش قبول کردید؟

مامان با عصبانیت بلند شد و گفت:

- صداتو بیار پایین... بچه خوابه... نخیرم... منم وقتی شنیدم عصبانی شدم و از خونه انداختمش

بیرون... فکر کردی من تو رو به یک پیر مرد پنجاه ساله میدم؟

دیگه صبر نکردم ببینم مامان چی میگه... با صدایی پر از بغض شب بخیری گفتم و به اتاقم پناه

بردم

درو قفل کرد و تکیه دادم بهش... کم کم سر خوردم و نشستم زمین... از بدبختی و بیچارگی خودم زار زدم... دستام رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریم بیرون نره... این چه جامعه ای بود تا یک زن بیوه یا مطلقه میدیدن مثل یک تیکه اشغال باهاش برخورد میکردن؟

با سستی از جام بلند شستم و جلوی اینه ایستادم

به قیافه خودم زل زدم

پوست سفید... موهای لخت به رنگ قهوه ای روشن... ابروهای کمانی و کشیده... چشمای بادومی و متوسط قهوه ای... بینی متوسط و نسبتا کشیده... لبای متوسط و صورتی...

بعد از تحمل این همه سختی بازم شادابی و طروات صورتم رو حفظ کرده بودم

بیست و شش سال بیشتر نداشتم ولی اندازه یک زنه چهل ساله زجر کشیده بودم...

فصل آخر:

با صدای ضربه های محکمی که به در وارد میشد چشم هام رو باز کردم... دستی به گردنم کشیدم و به سمت در رفتم... کلید رو داخل قفل چرخوندم و روی تخت دراز کشیدم...

مامان با عصبانیت وارد اتاق شد و نگاهی پر از خشمی بهم انداخت...

بی خیال سرم رو داخل بالشتم فرو بردم و سعی کردم دوباره بخوابم...

مامان با خشم بازو هام رو گرفت و گفت:

- دلیل این مسخره بازی یا چیه؟

چشم های خسته ام رو روی هم فشردم و زمزمه کردم...

- برو بیرون مامان...

مامان شونه هام رو با عصبانیت تکون داد و گفت:

- به خودت بیا یکتا... تو الان مادری... ترمه به جز تو کسی رو نداری... تا کی میخوای حسرت گذشته رو بخوری؟ سامی مرده میفهمی؟ مرده... چرا نمیخوای زندگی کنی؟ فکر کردی من بچه

ام؟ نمیدونم هر شب عکسش رو میگیری تو بغلت و تا صبح اشک میریزی... فکر میکنی منم مثل بقیه باور کردم حالت خوب شده...

دست هاش رو دو طرف صورت تم گذاشت و گفت:

- تو چشم های من نگاه کن یکتا... به خودت بیا... نذار روزی برسه که حسرت نبودن ترمه رو هم بخوری...

مامان با دیدن اشک هام سری به نشونه تاسف تکون داد و از اتاق بیرون رفت...

سرم رو به دیوار تکیه دادم و پاهام رو تو شکمم جمع کردم...

خودم هم خسته شده بودم... تمام زندگی ام در گذشته خلاصه میشد... در دوران کوتاه ازدواجم با سامی...

از این پیله تنهایی که دور خودم تنیده بودم خسته شده بودم... میخواستم رها بشم اما قدرتش رو نداشتم...

دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و از اتاق خارج شدم... صورت تم رو شستم و از پله ها پایین رفتم...

حوله رو روی دسته مبل انداختم و رو به مامان گفتم:

- ترمه هنوز خوابه؟

مامان نگاه دلخوری بهم انداخت و گفت:

- صبح حسام اومد بردش بیرون...

به سمت مامان رفتم و در اغوشش کشیدم... تحمل ناراحتی مامان رو نداشتم... بوسه ای روی گونه های تپلش زدم و گفتم:

- مامانم از دستم ناراحت نباش... خواهش میکنم...

مامان بوسه ای روی گونه ام زد و گفت:

- مادر هیچوقت از دست پاره ی تنش ناراحت نمیشه...من فقط نگرانتم...

شالم رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم...

- کجا میری یکتا؟

- میخوام برم دنبال ترمه...از اون ور هم میرم سرخاک...اگه دیر اومدم نگران نشو...

کفش هام رو پام کردم و از خونه خارج شدم...

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه عمو رفتم...

در خونه نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم...با کلید در رو باز کردم و وارد خونه شدم...

- سلام بر همه...

ترمه با شنیدن صدام به سمتم دوید و خودش رو در اغوشم انداخت...

با عشق محکم بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم...چقدر دلم براش تنگ شده بود...حتی

نمیتونستم یک لحظه به نبودنش فکر کنم...

- سلام خوشگل مامان...خوبی؟

- دلم برات تنگ شده بود...کجا بودی؟

دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

- رفته بودم بیرون عزیز دلم...قول میدم دیگه بدون تو جایی نبرم...

با ذوق گونه ام رو بوسید و به سمت عمو رفت...

با دلتنگی خودم رو تو اغوش عمو انداختم و گفتم:

- سلام عمو...

عمو پیشونی ام رو با مهر بوسید و گفت:

- خوبی عزیزم...

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و تو چشم هام خیره شد و گفت:

- بهتری؟

به ارومی پلک زدم و با لبخند گفتم:

- خوبم...

خاله خونه نیست؟

- نه...رفته بیرون...گفت از اون طرف هم میره سمت خونه مادرت...

تا ساعت پنج مشغول بازی با ترمه بودم...اینقدر دنبالش دویده بودم که نفسم بالا نمی اومد...

- ترمه بسه...باید بریم...

با ناراحتی روی پله ها ایستاد و با بغض گفت:

- کجا؟

- میخوایم بریم خونه...

خودش رو تو بغل عمو انداخت و با گریه گفت:

- نمیام...

عمو موهایش رو نوازش کرد و گفت:

- گریه نکن بابایی...با مامان برو قول میدم فردا بیام دنبالت...

ترمه بی حرف خودش رو بیشتر به عمو چسبوند...

با کلافگی دست هاش رو از دور گردن عمو باز کردم و گفتم:

- بد نشو ترمه...بدو بریم...

بی حرف از بغل عمو پایین اومد و با عصبانیت از خونه بیرون زد...

عمو با خنده سری تکون داد و گفت:

- میذاشتی بمونه... شب خودم می اوردمش...

- اچه میخوام ببرمش سر خاک...

- مطمئنی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- اره... ترمه باید پدرش رو بشناسه...

عمو دستی به صورتش کشید و گفت:

- هر جور صلاح میدونی... برو دخترم بچه بیرون منتظرته...

از عمو خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم...

ترمه بق کرده روی صندلی عقب نشسته بود و به بیرون زل زده بود...

ماشین رو روشن کردم و به سمت بهشت زهرا رفتم...

از داخل اینه نگاهی به ترمه انداختم و گفتم:

- ترمه خانم؟

- ترمه مامان؟

دستش رو زیر چونه اش زد و بی توجه به بیرون نگاه کرد...

ای خدا... ببین به کجا رسیدم... حالا باید ناز این نیم و جبی رو هم بکشم...

- ترمه خانم قهر خیلی کار زشتیه...

با صدای بچگونه اش گفت:

- من قهر نیستم...

لبخندی زدم و گفتم:

- پس چرا جوابم رو نمیدی؟ دوست داری مامان ناراحت بشه؟

- نه...

- پس نگاهم کن...

با چشم های تیره ای پر از اشکش نگاهم کرد...

ماشین رو گوشه خیابون پارک کردم و بغلش کردم... روی پاهام نشوندمش و مشغول نوازش موهاش شدم...

- گریه چرا دختر خوب؟

- خونه حوصله ام سر میره... میخوام پیش بابایی باشم...

- قول میدم فردا دوباره ببرمت...

گونه اش رو محکم بوسیدم و گفتم:

- ناراحت نباش دختری... وقتی ناراحتی دل مامان میگیره...

لبخندی زد و دستهای کوچکش رو روی صورتم گذاشت...

- مامان اینجا کجاست؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- قبرستون...

ترمه خودش رو بهم چسبوند و گفت:

- خیلی ترسناکه...

خم شدم و بغلش کردم... به خودم فشردمش و گفتم:

- دوست نداری بابا رو ببینی؟

- بابا؟

- آره عزیزم... داریم میریم پیش بابا...

ترمه حرفی نزد و خودش رو بیشتر بهم فشار داد...

متوجه مردی شدم که کنار قبر سامی نشسته بود... پشتش به من بود و نمیتونستم چهره اش رو

ببینم... به ارومی قدم برداشتم و کنار قبر ایستادم... ترمه رو روی زمین گذاشتم و دسته گل رو

روی سنگ قبر گذاشتم...

پسر جوان به سمتم برگشت و نگاهی بهم انداخت...

زیر لب زمزمه وار گفتم:

- ارشام...

از روی زمین بلند شد و نگاهی بهم انداخت... لبخندی زد و گفت:

- سلام... خوش حالم که دوباره میبینمت...

با بهت نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهش دوباره روی سنگ قبر ثابت ماند... زمزمه وار گفت:

- اومده بودم ازش طلب بخشش کنم...

نگاهش روی ترمه چرخید که کنارم ایستاده بود... قدمی به سمت ترمه برداشتم و جلوی پاهاش

خم شد و گفت:

- دخترته؟

بدون حرف سری تکون دادم...

دست هاش رو برای به اغوش کشیدن ترمه دراز کرد... ترمه نگاهی بهم انداخت و بیشتر بهم چسبید...

ارشام لبخندی بهش زد و گفت:

- نمیای بغل عمو عزیزم؟

ترمه کمی جلو رفت و به ارومی تو بغل ارشام خزید...

به خودش فشردش و بوسه ای روی موهایش زد و گفت:

- چقدر شبیه امیر سامه...

دستی به صورت ترمه کشید و گفت:

- اسمت چیه خانوم کوچولو؟

- ترمه...

لبخندی زد و گفت:

- چه اسم قشنگی...

شکلاتی از جیبش بیرون آورد و به طرف ترمه گرفت... ترمه با دیدن شکلات چشم هاش برق زد و شکلات رو گرفت...

- مرسی عمو...

ارشام نوازش گونه دستش رو به روی گونه اش کشید و بلند شد...

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خوبی؟

باید چی میگفتم؟ باید دیدنش خوشحالم؟ باید خوب باشم؟

- بہترہ بری...

ہالہ ای از غم صورتش رو پوشاند... قدمی بہ سمتم برداشت و گفتم:

- ازت خواہش میکنم یکتا... بذار گذشتہ رو جبران کنم... بذار کنارت باشم...

پوزخندی زد و گفتم:

- بہترہ ہمین حالا از اینجا بری... مطمئن باش اگر یک بار دیگہ مزاحمم بشی ازت شکایت

میکنم...

دستش رو داخل جیب کتش برد و زیر لب خدا حافظی ارومی کرد...

با خشونت گل های روی قبر رو کنار زد و مشغول شستن قبر شدم... دستام میلرزید... شیشہ گلاب رو روی زمین انداختم و دست هام رو مشت کردم... سعی کردم بہ خودم کمی مسلط باشم...

ترمہ بہ سمتم دوید و گفت:

- مامان پس بابا کو؟

با چشم های خیس از اشک دستی بہ صورت دخترکم کشیدم و گفتم:

- بابا اینجاست دخترم... اینجا خوابیدہ...

ترمہ با تعجب بہ سنگ قبر خیرہ شد و گفت:

- چرا اینجا خوابیدہ؟

چی میتونستم بگم... چطور میتونستم دختر بچہ ی سه سالہ ای رو قانع کنم کہ پدرش زیر خروارہا خاک خوابیدہ... بدون حرف در اغوشش کشیدم و مشغول خوندن دعا شدم...

- مامان بیا بریم دیگہ...

گوشیم رو داخل جیب مانتوم گذاشتم و با عجلہ از پلہ ها پایین اومدم...

لپ های ترمه رو کشیدم و گفتم:

- اینقدر غر نزن...بدو بریم...

ترمه با خوشحالی به سمت در دوید و منتظر کنار در ایستاد...

در خونه رو قفل کردم و به همراه ترمه به سمت پارک سرخیابون رفتم...

ترمه با دیدن وسایل بازی دست هام رو ول کرد و به سمت محوطه دوید...روی نیمکت نشستم و

مشغول تماشای بازی شدم...

- سلام...

با شنیدن صدای ارشام از جا پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم...

- ببخشید نمیخواستم بترسونمت...

با اخم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

- اومدم ببینمت...میخواستم باهات حرف بزنم...

با کلافگی چشم هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- نمیخوام بشنوم...بهتره بری...

- خواهش میکنم یکتا...قول میدم زیاد طول نکشه...

بی حوصله نگاهی بهش انداختم و منتظر شنیدن حرفاش شدم...

- چرا با زندگی خودت بازی کردی یکتا؟ ارزش داشت بخاطر یه لجبازی بچگانه زندگی خودت رو

تباہ کنی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- منظورت رو نمیفهمم...

- چرا با امیر سام ازدواج کردی؟ ارزش داشت بخاطر یہ لجبازی ساده با یہ مرد مریض کہ میدونستی تا چند وقت دیگہ میمیرہ ازدواج کنی؟

با عصبانیت نگاہی بہش انداختم و گفتم:

- مواظب حرف زدنت باش... سامی من مرد بود... مردانگی سرش میشد... چیزی کہ تو بویی ازش نبردی...

با ناراحتی نگاہم کرد و گفت:

- میدونم ناراحتی... میدونم دلخوری ولی بذار از اول شروع کنیم... یکتا من هنوزم عاشقتم...

پوزخندی زد و بہ رو بہ روم خیرہ شدم... عاشق؟ مگہ اون میدونست عشق یعنی چی؟ دوست داشتن یعنی چی؟

بدون اینکه نگاہی بہش بندازم گفتم:

- میدونی ارشام من ازت خیلی ممنونم... چون اگہ تو نبودی ہیچوقت نمیتونستم با سامی باشم... وقتی با سامی ازدواج کردم فهمیدم کہ چقدر خوشبختم... با اینکه عمر زندگی مشترکمون خیلی کوتاہ بود ولی بہ حتم میتونم بگم اون دوران بہترین دوران زندگی ام بود...

ترمه با خوشحالی بہ سمتم دوید و گفت:

- گشمنہ مامان...

نگاهش بہ ارشام افتاد و قدمی بہ سمتش برداشت...

- سلام عمو...

ارشام لبخندی زد و گفت:

- سلام دختر خوشگلم... خوبی؟

ترمه عروسک خرسی اش رو تو بغلش فشرد و گفت:

- خوبم...

از روی نیمکت بلند شدم و دست ترمه رو گرفتم و رو به ارشام گفتم:

- تو برای من خیلی وقته مردی...بہتره بری دنبال زندگیت...

بی توجه به ارشام شروع به قدم زدن کردم...

ارشام جلوی راهم رو گرفت و گفت:

- منو میبخشی؟

نگاهی بہش انداختم و گفتم:

- من خیلی وقت کہ بخشیدمت ارشام...ہمون موقع کہ با بی رحمی ترکم کردی بخشیدمت اما ہیچوقت فراموش نمیکنم...تو اشتباہ زندگی من بودی...اشتباہ جبران نشدنی زندگی من...شاید بہ مرور زمان کمرنگ بشی از قلب و ذہنم اما ہیچوقت پاک نمیشی...دنبالم نیا...ہیچوقت...چون این دل دیگہ ہرگز با تو صاف نمیشہ...

شالم رو روی سرم انداختم و بہ سمت اتاق ترمه رفتم...دختر کوچولوی تنبلم ہنوز خواب بود...بہ سمتش رفتم و روی تختش نشستم...نوازش گونه دستی بہ روی موہاش کشیدم و گفتم:

- دختر مامان نمیخوای بلند شی؟

لای پلک ہاش رو باز کرد و گفت:

- فقط یہ ذرہ مامان...خوابم میاد...

گونه ہاش رو بوسیدم و گفتم:

- پاشو دختر خوب...باید بریم مہد کودک...

- نہ مہد کودک نہ...

پتو رو از روش کنار زدم و گفتم:

- پاشو دیگہ دختر خوب...

بغلش کردم و صورتش رو شستم... روی صندلی نشوندمش و تاپ و شولوارک لیش رو تنش
کرم... موہاش رو شونہ کردم و بہ دستور خودش دم اسبی بستمش...

- بدو برو پایین تا مامانی بہت صبحانہ بدہ...

از داخل کمد کیف عروسکی کوچیکش رو برداشتم و پایین رفتم... تنقلاتش رو داخل کیفش
گذاشتم و کیفش رو بستم...

چاییم رو سر کشیدم و گفتم:

- بریم مامانی؟

سری بہ نشونہ موافقت تکون داد و از روی اپن پایین پریدو بہ سمت حیاط رفت... مامان رو
بوسیدم و از خونہ بیرون زدم...

صدای حرف زدن ترمہ می اومد... داشت با کی حرف میزد... قدم هام رو تند کردم و بہ سمت در
خونہ رفتم...

- ترمہ داری با کی حرف میزنی مامان؟

نگاہم بہ ارشام افتاد... صاف ایستاد و گفت:

- سلام... صبح بخیر...

بہ اجبار زیر لب سلامی کردم و گفتم:

- بدو بریم ترمہ... دیر شد...

ترمہ نگاہی بہ ارشام کرد و گفت:

- شب میای دیگہ؟

ارشام لبخندی زد و گفت:

- حتما عزیزم...

اخمی کردم و گفتم:

- قضیہ چیہ؟

- قرارہ شب پیام دنبال ترمہ ببرمش شہربازی...

خونم بہ جوش اومد... با عصبانیت نگاہی بہش انداختم و گفتم:

- با اجازہ ی کی؟

لبخندش رو حفظ کرد و گفت:

- خب معلومہ تو... اگہ دوست داشتہ باشی میتونی تو ہم باہامون بیای...

با خشم نگاہی بہش انداختم و گفتم:

- لازم نکرده... منم اجازہ نمیدم دخترم با تو جایی بیاد...

ترمہ با بغض گفت:

- ولی من میخوام با عمو برم شہربازی...

- خودم شب میبرمت عزیزم...

- قول میدی؟

- ارہ عزیزم...

طوری کہ ترمہ نشنوه رو بہ ارشام گفتم:

- دیگہ نزدیک دختر من نشو... فہمیدی؟

دست ترمہ رو کشیدم و بہ سمت مہد کودک پشت خونہ رفتم... ترمہ رو بہ مسئل مہد سپردم و

از مہد خارج شدم... حوصلہ خونہ رفتن رو نداشتم... بہ سمت پاساژ نزدیک خونہ رفتم و بی هدف

مشغول نگاہ کردن بہ مغازہ ہا شدم...

نگاہم بہ سرافون بچگونہ پشت ویتیرین افتاد... ناخوداگاہ بہ سمت مغازہ کشیدہ شدم و وارد مغازہ شدم...

- بیخشید خانوم میشہ اون سرافون پشت ویتیرین رو برام بیارید؟

- چشم حتما... برای چہ سنی میخواید؟

- سہ سالہ...

پول سرافون رو حساب کردم و از پاساژ بیرون زدم... کلید رو از داخل کیفم بیرون اوردم و داخل قفل انداخت... نگاہم بہ سمت ماشین ارشام کشیدہ شد... نفسم رو با حرص بیرون دادم و بی توجہ بہ نگاہ مغموم و ناراحتش وارد خونہ شدم...

- ترمہ عزیزم... قول میدم یہ روزی دیگہ بریم... دلت میاد مامانی رو تنہا بزاریم؟

ترمہ بہ سمت تلفن دوید و گوشی رو از روی میز برداشت و بہ سمتم گرفت

تلفن رو ازش گرفتم و گفتم:

- چیکارش کنم مامان؟

- زنگ بزنی عمو بیاد دنبالم... میخوام با عمو برم...

پوفی کردم و گفتم:

- الان حاضر میشم... برو بگو مامانی امدت کنہ...

ترمہ با خوشی جیغی کشید و بہ سمت مامان رفت... با بی حوصلگی از پلہ ہا بالا رفتم و وارد اتاقم

شدم... مانتو ابی کاربنی کوتاہی ہمراہ با شلوار لی پرننگم پوشیدم... شالم رو سرم کردم و کیف

دستیم رو از داخل کمد برداشتم...

ترمہ با ذوق وارد اتاق شد و گفت:

- بریم مامان؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بریم عزیزم...

از مامان خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم...

ترمه به سمت ماشین دوید و روی صندلی جلو نشست...سوار ماشین شدم و به سمت شهربازی حرکت کردم...تودلم هر چی فحش بلد بودم نثار ارشام کردم...اصلا حوصله شلوغی و شهربازی رو نداشتم...اگه صبح این بچه رو هوایی نمیکرد مجبور نمیشدم این همه راه تا شهربازی برم... ماشین رو داخل پارکینگ شهربازی پارک کردم و از ماشین پیدا شدم...ترمه از ماشین پیدا شد و به سمت وسایل باز دوید...به سمتش دویدم و گفتم:

- اگه بخوای دستم رو ول کن و اینطوری کنی همین حالا برمیگردیم...نمیبینی چقدر شلوغه...

بی حرف سری تکون داد و دستم رو گرفت...دلم به حالش سوخت...گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- عزیزم من برای خودت میگم...میتروسم گم بشی...حالا بریم سوار چی بشیم؟

ترمه چرخشی به چشم هاش داد و با ذوق چرخ و فلک بزرگ سالان رو نشان داد...

- بریم چرخ و فلک مامان...

- نه عزیزم...یه چیز دیگه رو انتخاب کن...میخواهی ببرمت استخر توپ؟

دستش رو کشید و بق کرده گوشه دیوار ایستاد...

ای خدا...م نچطوری به این بچه بگم از ارتفاع میتروسم...اخره چرخ و فلک چه جذابیتی داشت؟!!!!

- ترمه خانم...قهر نکن...بگو کجا بریم...

ترمه یکدفعه به سمتی دوید و داد زد...

- عمو...

سرم رو به سمت عقب برگردوندم و به چهره خندان ارشام خیره شدم...ای خدا این رو دیگه

کجای دلم بذارم...چرا دست از سرم بر نمیداره...با عصبانیت به سمتش رفتم...

(ارشام)

نگاہم بہ ترمہ افتاد کہ بق کردہ کنار دیوار ایستادہ بود...حتما یکتا دوبارہ دعواش کردہ بود...چند بار براش دست تکون دادم تا متوجہ حضورم شد...با ذوق بہ سمتم دوید و داد زد...عمو...

خم شد و دست هام رو برای در اغوش کشیدنش باز کردم...خودش رو در اغوشم انداخت و گفت:
- سلام عمو...

بوسہ ای روی گونه اش زدم و گفتم:

- سلام دختر گلم...

نگاہم بہ یکتا افتاد...بہ خوبی میتونستم خشم داخل چشم هاش رو حس کنم...با عصبانیت بہ سمتم اومد و دست ترمہ رو کشید...

- اینجا چیکار میکنی؟

لبخندی روی لب هام نقش بست...باید اعتراف میکردم کہ وقتی عصبانی میشد جذاب تر میشد...
انگار از دیدن لبخند روی لبم جری تر شدہ بود...با عصبانیت قدمی بہ سمتم برداشت و گفت:

- نشنیدی چی گفتم...اینجا چی کار میکنی؟

شونہ ای بالا انداختم و بیخیال گفتم:

- اومدم شہربازی...ایرادی دارہ...

با حرص لبش رو گاز گرفت و دست ترمہ رو کشید و بہ سمت دیگہ رفت...

- مامان من میخوام پیش عمو بمونم...

اخ قربونت برم کہ اینقدر تو خوبی عروسک...

دستش رو از دست یکتا خارج کرد و گفت:

- عمو مامان نمیاد بریم چرخ و فلک میای باهام بریم؟

با خوشحالی سری تکون دادم و گفتم:

- حتما عزیزم...

- برای مامان هم بلیط بخر...

نگاه سرخوشی به یکتا انداختم و گفتم:

- مامان نمیتونه بیاد عزیزم...اخه میدونی اگه بیاد حالش بد میشه و روی یه بیچاره ای کار خرابی کنه...

نگاهم به صورت سرخ شده ی یکتا افتاد...سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم...یاد موقعی افتادم که باهم اومده بودیم شهربازی...اون موقع نمیدونستم یکتا از ارتفاع به شدت میترسه...به زور سوار ترنش کردم...اونم برای اینکه کم نیاره حرفی نزد...وقتی از ترن پیاده شدیم هرچی خورده و نخورده بود رو روم بالا آورد...

با به یاد آوردن اون روزها لبخند تلخی رو لب هام شکل گرفت...

سری تکون دادم و به همراه ترمه به سمت باجه بلیط فروشی رفتم...یکتا بدون حرف به نرده ها تیکه داده بود و طبق معمول مشغول کند پوست لبش بود...هر وقت عصبی میشد اینکار رو میکرد...

خداروشکر صف چرخ و فلک خلوت بود و سریع نوبتمون شد...

ترمه رو روی صندلی نشوندم و خودم کنارش نشستم...با ذوق به بیرون خیره شده بود و برای یکتا دست تکون میداد...

به صورت سفید و گردش خیره شدم...چشم هاش درست مثل سامی بود...وقتی نگاهت میکرد انگار سامی جلوت ایستاده و داره نگاهت میکنه...با صدای ترمه به خودم اومدم...

- عمو؟

دستی به موهای خوش رنگش کشیدم و گفتم:

- جان عمو؟

- چرا مامان تو رو دوست نداره؟

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه وار گفتم:

- چون یه کار خیلی بد کردم...

با چشم های نازش نگاهم کرد و گفت:

- ولی وقتی من کاری بدی میکنم مامان دعوا نمیکنه...

بوسه ای رو گونه اش زدم و گفتم:

- ترمه؟

- بله؟

- دوست داری هر روز پیام دنبالت و بریم بیرون؟

با خوش حالی دست هاش رو بهم زد و گفت:

- اره...ولی...

- ولی چی؟

با ناراحتی گفت:

- ولی مامان نمیداره...

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- خب میتونیم یه کار دیگه انجام بدیم؟

با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

- چیکار؟

- هر روز وقتی مامان خونه نیست بهت زنگ میزنم و باهام حرف میزنم...خوبه؟

سری به نشونہ موافقت تکون داد و گفت:

- باشہ...قبولہ...مامان ہمیشہ بعد از ظہرہا میرہ بیرون...تا شبم نمیاد...

با کنجکاوی پرسیدم:

- میدونی کجا میرہ؟

- مامانی میگہ میرہ پیش بابا...مامان یہ بار منو برد قبرستون گفت بابا اینجا خوابیدہ...عمو اگہ

خوابیدہ پس چرا بلند نمیشہ؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم...خدایا...من چطور بہ این بچہ باید توضیح بدم...

سعی کردم ذہنش رو از این حرف ہا منحرف کنم...

- ترمہ عمو قول میدی بہ مامان نگی کہ من بہت زنگ میزنم...

- قول میدم...

گونه اش رو با محبت بوسیدم و بہ خودم فشارش دادم...

با ایستادن چرخ و فلک ترمہ رو بغل کردم و پیادہ شدم...یکتا بہ سمتون اومد و دستش رو برای

گرفتن ترمہ دراز کرد...

دست ہاش رو پس زدم و گفتم:

- خودم بغلش میکنم...

بہ ناچار دستش رو عقب برد و دنبال من و ترمہ راہ افتاد...تا ساعت یازدہ مشغول بازی کردن با

ترمہ بودم...یکتا ہم ترجیح میداد گوشہ ای بشینہ و باز من و ترمہ رو ببینہ...

ساعت نزدیک دوازادہ بود کہ ترمہ دست از بازی کشید و گفت:گشمنہ...

- ترمہ مامان باید بریم خونہ...

نگاہی بہ چشم های ملتمس ترمہ انداختم و گفتم:

- بذار شام رو بخوریم بعد برید...

- نه باید...

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

- بچه گشنشه... میفهمی؟ لطفا دست از لجبازی بردار...

سرش رو پایین انداخت و به ارومی در کنارم شروع به قدم زدن کرد...

سه تا پیتزا همراه با سیب زمینی و نوشیدن خریدم و از مغازه خارج شدم...

پیتزاها رو باز کردم و جلوی یکتا و ترمه گذاشتم... کنار ترمه نشستیم و مشغول غذا دادن به ترمه

شدم... نگاهم به یکتا افتاد که مغموم به گوشه ای خیره شده بود...

- چرا نمیخوری؟

بدون اینکه حرف بزنه از روی صندلی بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت... با نگاهم

دنبالش کردم...

بدون حرف نوشابه ترمه رو باز کردم و نی داخلش گذاشتم و به دستش دادم...

- عمو؟

- جان عمو؟

- ماما چرا ناراحتی؟

- ناراحت نیست عزیزم... فقط کمی خسته ست...

ترمه نوشابه نصفه رو روی میز گذاشت و گفت:

- دیگه نمیخورم عمو... ممنون...

دور دهنش رو با دستمال تمیز کردم و گفتم:

- خواهش میکنم عزیزم...

پیتزا دست نخورده یکتا رو برداشتم و به دست ترمه دادم...

با اومدن یکتا ترمه رو بوسیدم و در گوشش گفتم:

- فردا بهت زنگ میزنم عزیزم... قولمون که یادت نرفته؟

- نه...

دوباره گونه اش رو بوسیدم و رو به یکتا گفتم:

- شب خوبی بود... ممنونم از اینکه گذاشتی همراهتون باشم...

بدون حرفی دست ترمه رو گرفت و به سمت ماشینش رفت...

سوار ماشین شدم و اهسته پشته سرش حرکت کردم... نمیتونستم بیخیال به سمت خونه

برم... ماشین رو داخل خونه برد و در حیاط رو بست...

ماشین رو خاموش کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم... حوصله نداشتم برم خونه... فضای خونه
برام خیلی خفه کننده بود... وقتی نزدیک یکتا بودم حس خوبی داشتم... نگاهم روی پنجره اتاقش
ثابت ماند... پرنده خیالم دوباره به سمت دوران کوتاه محرمیتمون کشیده شد... روزهایی که بدون
هیچ ترسی در اغوشم میگریتمش و می بوسیدمش... چقدر خودخواه بودم که فکر میکردم دوباره
حاضره باهام باشه... میدونستم بد کردم... اشتباه کردم... دلش رو شکوندم اما سال هاست که دارم
توان میدم... هر کاری کردم فراموشش کنم اما نتونستم... هر وقت دل تنگش میشدم عکس هاش
رو نگاه میکردم و با عکس هاش درد و دل میکردم... نگاهم به آسمان پرستاره افتاد... خدایا فقط تو
میتونی کمکم کنی... یکتا رو بهم برگردون... عشقم رو دوباره بهم برگردون...

با صدای قار قار کلاغ ها چشم هام رو باز کردم... دستی به گردن خشک شده ام کشیدم و صندلی
ماشین رو صاف کردم... نگاهی به ساعت کردم... عقربه های ساعت عدد هفت رو نشان میدادن...

نیم ساعت دیگه وقت مهد رفتن ترمه بود... دستم هام رو زیر بازو هام گذاشتم تا کمی گرمم

بشه... خیره به در خونه نگاه کردم...

عقربه های ساعت سرعتشون از لاک پشت هم کمتر شده بود...بالاخره در خونه باز شد و ترمه کوچولوی من با اون موهای خوشگل بافته شده اش بیرون اومد...عاشق موهاش بودم...لختی موهاش درست مثل خود یکتا بود...

از ماشین پیدا شدم و به سمت ترمه رفتمو از پشت بغلش کردم...

جیغی کشید و گفت:

- سلام عمو...صبح بخیر...

- سلام خانوم خوشگل...صبح توام بخیر...داری میری مهد؟

- آره...امروز میخوایم سرود بخونیم...میای؟

- حتما عزیزم...

با صدای یکتا سرم رو بالا اوردم و صاف ایستادم...

یکتا پوفی کرد و گفت:

- بازم تو؟

خونسرد نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- با تو کاری نداشتم اومدم ترمه رو ببینم...

رو به ترمه گفتم:

- همینجا وایسا تا کادوت رو برات بیارم...

ترمه با ذوق گفت:

- کادو...

- آره عزیزم...

بسته کادو پیچ شده رو از روی صندلی عقب برداشتم و به سمت ترمه رفتم...

بسته رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- بفرمایید خانوم خانوما... اینم از کادو شما...

ترمه با ذوق بسته رو گرفت و داخل خونه دوید...

- این کارا چه معنی میده؟

با شنیدن این حرف نگاهم روی صورت یکتا چرخید...

بیخیال گفتم:

- کدوم کارا؟! اها حتما ناراحت شدی برای تو کادو نخریدم... باشه دفعه بعد حتما برات میخرم...

یکتا با کلافگی نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خواهش میکنم اذیت نکن ارشام... چی میخوای از من و بچه ام... تو داری با این کارا ترمه رو به

خودت وابسته میکنی... خواهش میکنم دیگه اینجا نیا...

با شنیدن این حرف کور سوی امیدی درون قلبم روشن شد... علاقه ترمه به من نشونه خوبی

میتونست باشه...

ترمه با ذوق از خون بیرون اومد و عروسکش رو به یکتا نشان داد و گفت:

- مامان ببین عمو چه عروسک قشنگی برام آورده...

یکتا لبخندی زد و گفت:

- خیلی قشنگه عزیزم... تشکر کردی؟

ترمه با خوشحالی عروسک رو به خودش فشرد و گفت:

- مرسی عمو...

لپش رو کشیدم و گفتم:

- خواهش میکنم قشنگم...

دستم رو داخل جیب شلوارم فرو کرد و قدمی به سمت عقب برداشتم...دستی برای ترمه تکون دادم و گفتم:

- خداحافظ...

تا لحظه ای که سوار ماشین شدم نگاه سنگین و دلخور یکتا رو احساس کردم...

دست گل رو داخل دستم جابه جا کردم و وارد مهد کودک شدم...سرایدار جلوی راهم رو سد کرد و گفت:

- کجا دارید میرید اقا؟

- برای دیدن برنامه دخترم اومدم...ترمه...

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

- شما پدر ترمه هستید؟ بفرمایید تو...

تشکری کردم و به سمت سالن رفتم...دستی به لبم کشیدم و سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم...مطمئن بودم اگر یکتا بفهمه همچین دروغی گفتم زنده ام نمیذاره...

ردیف آخر نشستم و مشغول تماشای هنرنمایی ترمه کوچولو شدم...با اون بال های سفیدی که به خودش وصل کرده بود درست مثل فرشته ها شده بود...با لبخند بهش خیره شدم و دستی براش تکون دادم...

بدون اینکه کسی متوجه بشه با دست برام بوسی فرستاد...لبخندی بهش زدم و مشغول تماشای برنامه شدم...بعد از تمام شدن برنامه دست گل رو از روی صندلی برداشتم و به سمت سکو رفتم...ترمه با شوق به سمتم دوید و خودش رو در اغوش انداخت...دست هاش رو دور گردنم قفل کرد و گفت:

- چرا اینقدر دیر اومدی عمو؟

بوسه ای روی موهایش زدم و گفتم:

- ببخشید عزیزم... کاری برام پیش اومد...

کمی از خودم دورش کردم و با لذت نگاهش کردم... دستی به لپ های سرخش کشیدم و گفتم:

- چقدر خوشگل شدی...

لبخندی زد و با شوق گفت:

- عمو ببین مامان اومده...

سرم رو به سمت عقب برگردوندم و به چهره نگران یکتا خیره شدم... به خوبی میتونستم احساس کنم از این نزدیکی من و ترمه نگران و کلافه است...

قدمی به سمت ترمه برداشتم و با عشق در اغوشش گرفت... با لبخند نگاهی بهشون انداختم... اگر اون اشتباه احمقانه رو نمیکردم الان ترمه میتونست بچه خودم باشه... با کلافگی دستی بین موهام کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم... از سالن بیرون زدم تا بتونم کمی هوا بخورم...

گره کرواتم رو کمی شل کردم و به دیوار تکه دادم... بدجوری حسرت گذشته رو میخوردم... میترسیدم تا آخر عمر داخل این آتش حسرت بسوزم...

ترمه از در مهد بیرون اومد و با دیدنم خوشحال گفت:

- مامان ببین عمو نرفته...

عمو میای باهام بریم پارک؟

تا خواستم جوابی به ترمه بدم یکتا وسط حرفم پرید و گفت:

- نه عزیزم... عمو کار داره و باید بره...

و با چشم های پر از خشم خیره نگاهم کرد...

لبخندی زدم و گفتم:

- امشب کار دارم عزیزم ولی قول میدم فردا حتما بیام دنبالت...

ترمه با ذوق دست هاش رو بهم زد و گفت:

- قول دادیا...

- قول دادم...

یکتا دست ترمه رو کشید و گفت:

- بریم مامان... دیر شد...

ترمه سرش رو به سمتم برگردوند و دستی برام تکون داد و گفت:

- خداحافظ عمو...

دستی تکون دادم و گفتم:

- خداحافظ عمو...

نگاهی به ساعت انداختم... ساعت پنج بود... حتما یکتا رفته سر خاک... تلفن رو برداشتم و شماره

خونه یکتا رو گرفتم...

پاهام رو روی زمین تکون دادم و منتظر ایستادم...

- سلام...

ای جان ترمه بود...

- سلام عزیزم... خوبی عمو؟

ترمه با بی حالی جواب داد و گفت:

- سلام عمو...

نگران پرسیدم...

- چیزی شده ترمه؟

حرفی نزد و اروم شروع به گریہ کردن کرد...تلفن رو کلافہ جاہہ جا کردم و اروم گفتم:

- چی شدہ عزیزم؟ نمیخواہی بہ عمو بگی؟

با صدای اروم و قشنگش گفت:

- امروز تو مہد گفتن فردا حتما باید با باباہاتون بیاین مدرسہ...ظہر وقتی این رو بہ مامان گفتم
عصبانی شد و زنگ زد با خانم معلم دعوا کرد...

سعی کردم از اون حالت درش بیارم...

- برای این داری گریہ میکنی عمو؟

- نہ...بہ مامان گفتم فردا با عمو میرم یکدفعہ مامان سرم داد زد و گفت دیگہ حق نداری با عمو
حرف بزنی...

عمو چرا مامان میگہ نباید با تو حرف بزئم؟

کلافہ دستی بہ صورتم کشیدم و گفتم:

- ترمہ عمو تو دوست داری فردا من باہات پیام...

- ولی مامان...

- مامانت با من ولی تو بہش چیزی نگو...باشہ؟

با صدای ارومی گفت:

- باشہ...عمو من باید برم...مامانی دارہ میاد...

- برو عزیزم...مواظب خودت باش...دیگہ ہم گریہ نکن...

- چشم...خداحافظ عمو...خیلی دوست دارم...

- منم دوست دارم عزیزم...

تلفن رو روی مبل انداختم و سرم رو بین دست هام گرفتم... یکتا شمشیر رو از رو بسته بود... چرا دلش باهام نرم نمیشد... ولی من پا پس نمیکشیدم... مجبورش میکنم دوباره عاشقم بشه...
چقدر خوبه که ترمه رو دارم... آگه ترمه نبود نمیدونستم چطوری به یکتا نزدیک بشم و دلش رو نرم کنم...

چقدر خوب بود که ترمه روم حساب باز میکرد و دوستم داشت...

کاپشنش رو تنش کردم و گفتم:

- دیشب که به مامان چیزی نگفتی؟

در حالی که بستنیش رو میخورد گفت:

- نه... ولی الان که میخواد بیاد دنبالم شما رو میبینه...

ترمه رو بغل کردم و گفتم:

- میدونم... اجازت رو گرفتم زود تر ببرمت خونتون... آگه مامان هم چیزی ازت پرسید بگو عمو

ظاهر اومده بود دنبالم... باشه؟

سری تکون داد و مشغول خوردن بستنی اش شد...

زنگ خونه رو فشار دادم و منتظر یکتا شدم... با باز شدن در قدمی به سمت جلو برداشتم و گفتم:

- سلام...

ترمه رو از اغوشم بیرون کشید و گفت:

- برو داخل عزیزم...

ترمه دستی برام تکون داد و گفت:

- خداحافظ عمو...

دستی برایش تکون دادم و گفتم:

- خداحافظ عزیزم...

یکتا منتظر شد تا ترمه بره داخل... در رو روی هم گذاشت و گفت:

- معنی این کارها چیه ارشام؟ چرا داری با ابروی من بازی میکنی؟ چرا خودت رو پدر ترمه معرفی کردی؟

التماست میکنم ارشام... دست از سر من و دخترم بردار... نمیخوام ببینمت میفهمی؟ نمیخوام...

لب هام رو روی هم فشار دادم و با صدای خشداری گفتم:

- من ولت نمیکنم یکتا... اومدم جبران کنم... اومدم بمونم... تو نمیتونی من رو کنار بزنی...

منتظر شنیدن حرفش نشدم... میدونستم اگر چند ثانیه بیشتر بمونم اشک صورتم رو پر میکنه... بدون هیچ حرفی شروع به قدم زدن کردم... آسمان هم مثل من دلش گرفته بود... دلم اساسی هوای یکتا رو میکرد... هوای عطر تنش... بوی خوش موهاش...

تو عرض چند ثانیه آسمان شروع به باریدن کرد... هر کسی به طرفی میدوید تا از شر این بارون سیل آسا در امان باشه... بدون هدف تو خیابون ها قدم میزدیم و به آینده فکر میکردیم... به آینده نامعلوم زندگیم...

(یکتا)

در حالی که لباس های ترمه رو جمع میکردم تلفن رو روی گوشم جا به جا کردم و گفتم:

- هر جا رو که بگی گشتم ستاره... اصلا کتابی به اسم (...) وجود نداره انگار... به هر کجا که بگی سر زدم...

تو خودت از کجا گیر آوردی؟

- خود استاد برای ما خریدہ بود... تلفنش ہم عوض کردہ و گرنہ بہش زنگ میزدم و ادرس کتاب فروشی رو اشز میگرفتم...

لباس ہا رو داخل کشو گذاشتم و گفتم:

- حالا زیاد ہم مہم نیست...اگہ گیر آوردی برام خودت بگیر...

ستارہ کاری نداری من باید برم...

- نہ عزیزم... ترمہ رو از طرف من ببوس... خدا حافظ...

از پلہ ہا پایین رفتم و گفتم:

- ترمہ امادہ ای؟

- ارہ مامان... بریم...

کاپشنش رو تنش کردم و روی مبل نشستم... امروز قرار بود ارشام ببرش بیرون شام بخورہ... با اینکہ کاملاً با ملاقات ارشام و ترمہ مخالف بودم اما نمیتونستم کاری کنم... ترمہ شدیدا بہ ارشام وابستہ شدہ بود... یک لحظہ ہم اسم عمو از سر زبونش نمی افتاد... بہ شدت از این نزدیکی و وابستگی میترسیدم...

با صدای ایفون از فکر و خیال بیرون اومدم...

دست ترمہ رو گرفتم و از خونہ خارج شدم...

ارشام با خوشحالی بہ سمت من اومد و گفت:

- سلام...

و ترمہ رو در اغوش کشید... بہ خوبی میتونستم علاقہ ای کہ بہ ترمہ دارہ رو از داخل چشم ہا بخونم...

نگاہی بہم انداخت و گفت:

- خوبی؟

به سردی گفتم:

- ممنونم...

بی توجه به لحن سردم در ماشین رو برام باز کرد و گفت:

- بفرمایید...

دوست نداشتم جلو بشینم اما چاره ای هم نداشتم... به ناچار روی صندلی جلو نشستم..

تو راه ارشام و ترمه مدام مشغول شعر خواندن و حرف زدن بودن... کلافه شده بودم از دستشون اما

حرفی هم نمیتونستم بزنم... بدون حرف مشغول تماشای بیرون شدم...

جلو رستوران شیکی نگه داشت و گفت:

- بفرمایید پایین خانم ها..

از ماشین پیدا شدم و پالتوم رو بیشتر به خودم فشردم... ترمه به سمت ارشام دوید و دستش رو

گرفت...

پشت سرشون وارد رستوران شدم و روی صندلی نشستم... ارشام منو رو به سمتم گرفت و گفت:

- انتخاب کن...

منویی برای ترمه باز کرد و گفت:

- تو چی میخوری خوشگل عمو؟

ترمه بدون مکث گفت:

- کباب... با نوشابه...

ارشام نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تو چی میخوری؟

- فرقی نمیکنه...

ارشام رو به گارسون کرد و گفت:

دو پرس جوجه و یک پرس کباب... به همراه مخلفات...

گارسون تعظیم کوتاهی کرد و از میز دور شد...

هنوزم یادش بود من کباب دوست ندارم...

با شنیدن صدای گوشیم دست از سالادم کشیدم و گوشی رو برداشتم:

- الو ستاره...

- سلام یکتا خوبی؟

- مرسی عزیزم...

- زنگ زدم بهت بگم کتاب رو گیر آوردی؟

با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و گفتم:

- بعد از ظهر که بهت گفتم نه هنوز... خوبی؟

- اخ ببخشید... به خدا این روزها حسابی گیجم... میخواستم برام کتاب فروشی گفتم بهت زنگ

بزنم... کاری نداری؟

- نه عزیزم... خداحافظ...

گوشی رو روی میز گذاشتم و مشغول خوردن سالادم شدم...

- دنبال چیز خاصی میگردی؟

- دنبال یه کتاب بودم که گیرش نیاوردم...

- چه کتابی؟

- کتاب (...)

ارشام نگاهی بهم انداخت و گفت:

- میخوای ادامه تحصیل بدی؟

- نه فقط میخواستم بخونمش... بچه ها میگفتن کتاب جالبیه...

دور دهندش رو پاک کرد و گفت:

۱- ره کتاب جامع و خوبیه... من دارمش... بخوای برات میارمش...

- نه ممنونم...

لبخندی زد و گفت:

- فردا برات میارمش...

به ارشام و ترمه خیره شدم... ارشام قاشق رو نزدیک دهندش میبرد و با بازی بهش غذا میداد...

هیچوقت ترمه اجازه نمیداد کسی بهش غذا بده... نمیدونم چطور ارشام راضیش کرده... لبخندی ناخودآگاه رو لب هام نقش بست... خودم رو مشغول غذاام کردم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم...

ارشام جلوی در خونه نگه داشت و گفت:

- رسیدیم...

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم و در رو باز کردم...

ارشام ترمه رو در اغوش گرفت و گفت:

- میخوای بیارمش داخل...

کیفم رو روی شونه ام انداختم و گفتم:

- نه ممنون... سبکه خودم میبرمش...

دستم رو دراز کردم و ترم رو در اغوش کشیدم...

- ممنون شب خوبی بود...

لبخندی بهم زد و گفت:

- میدونم در کنار من بودن برات سخته... ممنونم که بخاطر ترمه تحملم میکنی...

برو تو هوا خیلی سرده... سرما میخوری...

نگاهی بهش انداختم و زیر لب خداحافظی ارومی کردم و در خونه رو بستم...

ترمه رو روی تختش گذاشتم و لباسش رو در اوردم و وارد اتاقم شدم... لباس خوابم رو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم... فکرم ناخداگاه به سمت ارشام کشیده شده... دروغ چرا تو این مدت دلم نسبت بهش نرم تر شده بود... دیگه از اون هم خشم و نفرت خبری نبود...

ولی هنوزم نمیتونستم به عنوان شریک زندگی ام بپذیرمش... نمیخواستم به جز سامی کسی رو وارد زندگی شخصی ام بکنم...

صبح با صدای زنگ ایفون از خواب پریدم...

نگاهی به ساعت انداختم... وای خدا ساعت ده بود... مهد ترمه... به سمت اتاق ترمه دویدم... نبودش... حتما مامان بردش مهد... از پله ها پایین اومدم و نگاهی به داخل اشپزخونه انداختم... مامان هم خونه نبود...

به سمت دست شویی رفتم و صورتم رو شستم... پشت میز آماده ای صبحانه نشستم و لقمه ای برای خودم درست کردم... با صدای ایفون دست از خوردن برداشتم و به سمت ایفون رفتم...

حتما مامان بود... بدون اینکه گوشی رو بردارم در رو باز کردم و وارد اتاقم شدم... موهام رو شونه زدم و دورم ریختم... هیچ صدایی از پایین نمی اومد... با تعجب از پله پایین رفتم و مامان رو صدا زدم...

- مامان کجایی؟

- سلام...

با صدای ارشام از ترس به دیوار چسبیدم و گفتم:

- تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

- خودت در رو برام باز کردی.. کتاب رو برات اوردم...

نگاہم بہ لباسم افتاد... خداروشکر شلوار و لباس مناسبی تنم بود... موہام رو کنار زدم و گفتم:

- ممنونم... بذارش رو میز... میتونی بری...

کتاب رو روی میز گذاشت و قدمی بہ سمتم برداشت...

با ترس قدمی بہ سمت عقب برداشتم و ابروہام رو در ہم کشیدم و گفتم:

- برو بیرون ارشام... ہمین حالا...

پام بہ لبہ مبل گیر کرد و روی زمین پرت شدم...

قبل از اینکہ روی زمین بیافتم ارشام بہ سمتم دوید و بغلم کرد...

از شدت ہیجان سینہ ام بہ شدت بالا و پایین میشد... اب دهنم رو قورت دادم و بہ صورت ارشام

خیرہ شدم... صدای نفس های بلند و بی تابش رو بہ خوبی میشنیدم... سعی کردم رو پاہام بایستم

و از بغلش بیرون پیام... دستم رو محکم گرفت و در اغوشم کشید...

سرش رو داخل گودی گردنم فرو برد و زمزمہ کرد:

- خواهش میکنم یکتا...

با بی تابی مستی بہ سینہ اش زدم و گفتم:

- ولم کن ارشام... برو بیرون...

بیشتر بہ خودش فشارم داد و گفت:

- یکتا من بہت احتیاج دارم... تو ہم بہ من نیاز داری... نگو کہ میخوای تا اخر عمرت با یاد سامی

زندگی کنی... یکتا خواهش میکنم... بذارم کنارت باشم...

کمی ازم فاصلہ گرفت و صورتم رو بین دست هاش گرفت... نگاہش روی لب هام ثابت ماند... سرش

رو نزدیک لب هام آورد و بوسہ روی لب هام زد...

چشم هام تا اخرین حد گشاد شد... با عصبانیت کنارش زدم و گفتم:

- برو بیرون کثافت... برو بیرون...

دستی به پیشونی اش کشید و گفت:

- من نمیخواستم این کار رو بکنم...

قدمی به سمتم برداشت و زمزمه وار گفتم:

- یکتا باور کن...

جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

- به من نزدیک نشو... برو بیرون... همین حالا...

بدون حرف سرش رو پایین انداخت و از خونه خارج شد... با بسته شدن در روی زمین سقوط کردم

و با صدای بلند زیر گریه زدم... محکم دستی به روی لبم کشیدم و سعی کردم اتفاق چند دقیقه

پیش رو فراموش کنم...

بدنم داغ شده بود... سعی کردم به چیزی فکر نکنم ولی ذهنم همش به سمت اون اغوش گرم و

بوسه داغش می افتاد... از روی زمین بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم...

دو هفته بعد...

نگاه خیره ام رو به سنگ قبر دوختم...

سامی خسته ام... چرا من رو هم با خودت نمیبری... میخوام پیام پیشت... دلم هوای اغوشت رو

کرده... سامی میترسم... میترسم دوباره دل ببازم... با این حرف قطره اشکی از گوشه چشمم پایین

چکید...

با احساس حضور کسی سرم رو بالا گرفتم و به ارشام خیره شدم... از اون روز تا حالا ندیده

بودمش... از روی زمین بلند شدم و نگاهی به صورت لاغر و گرفته اش کردم...

- اینجا چیکار میکنی؟

ارشام نگاہی بہ عکس خندون سامی انداخت و گفت:

- بہ روحش قسم کہ عوض شدہ ام...میدونم اشتباہ کردم...میدونم کہ بد کردم...بذار جبران کنم...جلوی پاہام زانو زد و گفت:

- امیر سام بہترین دوست من بود...درستہ زیر قولم زدم و بہش بد کردم اما من بہترین سال ہای عمرم رو با امیر گذروندم...چہار سال پیش قسم داد کہ خوشبختت کنم...ولی من زیر قسم و قولمون زدم...ہم دل تو رو شکستم و ہم امیر سام رو...

نگاہی خیسش رو بہ چشم ہام دوخت و گفت:

- حالا اومدم بہ روحش قسم بخورم...اومدم قسم بخورم کہ خوشبختت میکنم...یکتا بذار کنارت باشم...تو رو بہ روح امیر سام من رو ببخش...این کینہ رو از دلت پاک کن و بذار دوبارہ ہمراہت بشم...دوبارہ ہم قدمت بشم...

انگشتی از جیبش در آورد و بہ سمتم گرفت و گفت:

- این انگشت رو یاد تہ...ہنوز نگہش داشتم...میخواستہم دوبارہ برگردم و بہت برش گردوندم...اگہ این رو بگیری یعنی اینکہ ثابت کردی کہ بخشیدیم و اجازہ میدی دوبارہ کنارت باشم...

نگاہم بہ عکس خندون سامی افتاد...احساس میکردم چشم ہاش دارہ باہام حرف میزنہ...تو این مدت دلم خیلی نرمہ شدہ بود...بہم ثابت شدہ بود کہ نمیتونم بہ تنہایی زندگی کنم...نمیتونستم با یاد سامی زندگی کنم...ارشام تو این مدت بہم ثابت کردہ بود کہ عوض شدہ...کہ فرق کردہ...شدہ بود همان مرد دوست داشتنی روزہای اول...

ناخوداگاہ دستم رو جلو بردم و انگشت رو از بین انگشت ہاش بیرون کشیدم...

چہار سال بعد...

دستم رو زیر چونہ ام زدم و بہ بازی دخترانم خیرہ شدم...یک سال بعد از ازدواجم با ارشام باردار شدم و حاصل این عشق دختری بود...بہ درخواست ارشام اسمش رو گذاشتم ترلان...دوست داشت با اسم ترمہ ہم خونی داشتہ باشہ...از اون روزی کہ انگشت رو ازش قبول کردم دلم باہاش

صاف شد... دل دادم به دل عاشقش... دوباره عاشق شدم... دوباره مادر شدم... دوباره حس خوش
زندگی رو جبران کردم و تمام این ها رو مدیون ارشام بودم... ارشام به قولش عمل کرد... خوشبختم
کرد...

ارشام از پشت بغلم کرد و بوسه ای روی موهام زد و گفت:

- خانوم من به چی فکر میکنه؟

لبخندی زدم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم...

- ازت ممنونم ارشام... ممنونم که ترمه رو مثل ترلان دوست داری...

ارشام فشاری به دست هام وارد کرد و گفت:

- ترمه دخترمه منہ... از وجود منہ... اگه ترمه نباشه حتی یک لحظه هم نمیتونم زندگی کنم...

بوسه ای رو موهام زد و گفت:

- بخاطر همه چی ازت ممنونم... ممنونم که بخشیدیم... که گذشتی... که دوباره بهم دل دادی...

به سمتش برگشتم و لب هام رو روی لب هاش فشار دادم... من خوشبخت بودم... از انتخاب دوباره
ارشام راضی بودم...

و خوشحال از اینکه...

اشتباہ جبران نشدنی زندگی ام جبران شد...

پایان...

ساعت ۱۲:۰۵ بامداد...